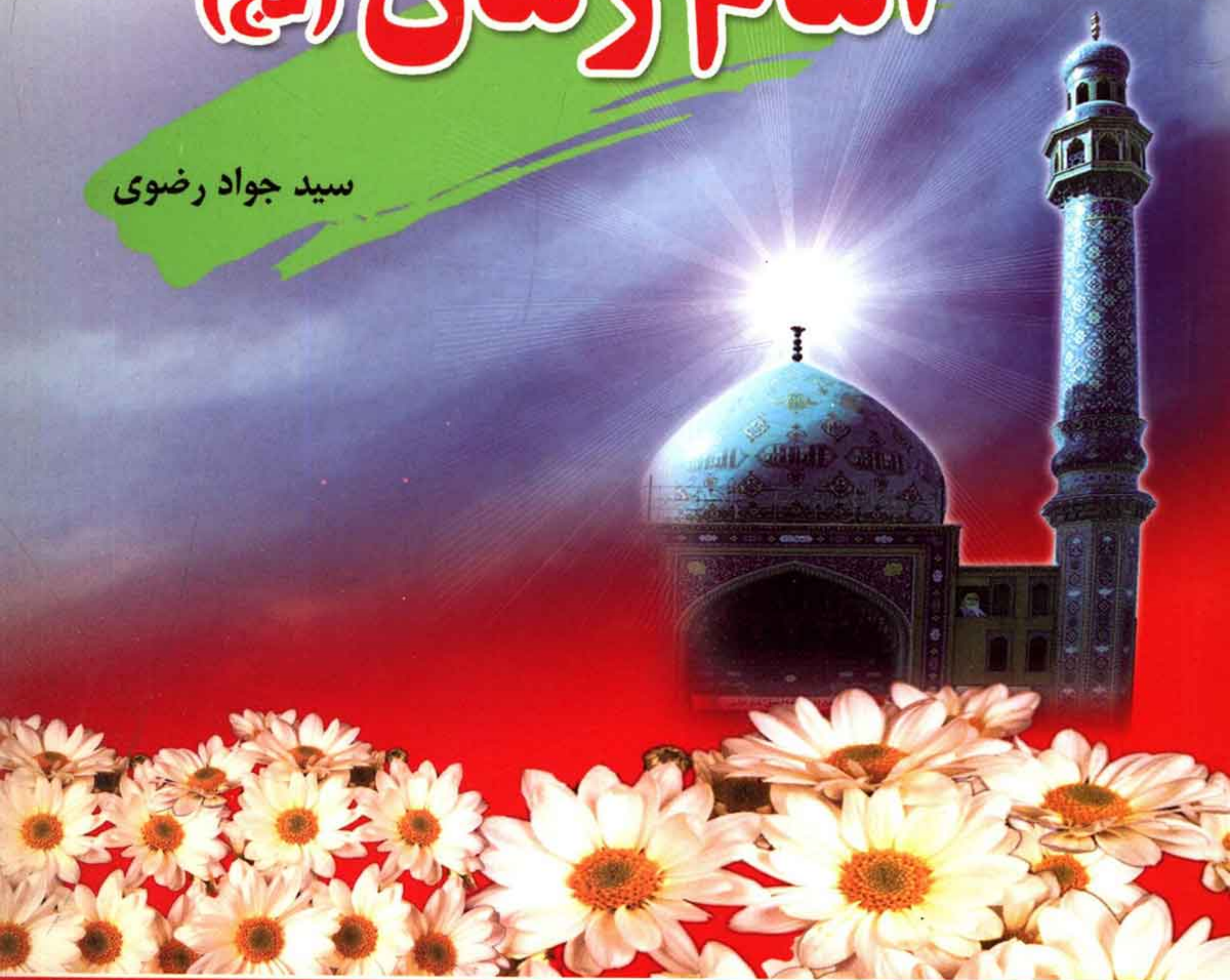


داستانهای جذاب و شگفت انگیز از

توسلات و کرامات

امام زمان (عج)

سید جواد رضوی





داستان‌های جذاب و شگفت‌انگیز از

توسللات و کرامات امام زمان علیه السلام

گردآوری و تألیف:

سید جواد رضوی

رضوی، سید جواد.
داستان‌های جذاب و شگفت‌انگیز از توسلات و کرامات امام زمان علیه السلام /
مؤلف، سید جواد رضوی، - قم: انتشارات عصر غیبت، ۱۳۸۵.
۳۸۴ ص.

ISBN: 964-95260-6-2

۲۳۰۰۰ ریال:

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
۱. محمد بن حسن، امام دوازدهم (عج)، ۲۵۶. الف. عنوان.
BP ۵۱ / ۶۵۲

نام کتاب: داستان‌های جذاب و شگفت‌انگیز از توسلات و کرامات امام زمان علیه السلام
مؤلف: جواد رضوی
ناشر: انتشارات عصر غیبت
نوبت چاپ: اول / ۱۳۸۵
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
چاپ: ظهور
امور فنی: هوشنگ مرادی پینوندی
تایپ و صفحه آرایی: مریم پورخان
قیمت: ۲۳۰۰۰ ریال
مرکز پخش:

قم: خیابان چهارمردان - چهار راه سجادیه - پلاک ۸۰۲ - انتشارات
نیلوفرانه تلفن - ۷۷۵۲۱۹۶ همراه ۰۹۱۲۱۵۳۷۶۹

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
بخش اول	
۱۷	نجات شخص اعدامی از زندان
۱۹	نجات آقای سید هرندی از مرگ
۲۲	توسل حاج صادق کربلایی در راه سامرا
۲۴	توسل پدر آقای توکلی و رفع گرفتاری سربازی در زمان رضاخان
۲۵	توسل حاج شیخ محمد کوفی شوشتری رضی الله عنه
۲۷	توسل محمد بن عیسی بحرینی رضوان الله علیه
۳۱	توسل ابوراجح حمّامی
۳۳	توسل دختر آیت الله اراکی در هنگام طواف
۳۴	توسل جهت دریافت چهارصد عبا برای طلاب
۳۵	توسل یکی از علمای قم جهت تشرّف به حضرت ولی عصر <small>علیه السلام</small>
۳۶	توسل حاج فتح الله رنجبر در هنگام افطار
۳۸	توسل برادر آقای سید علی داماد جهت رهایی از اجنه
۳۹	توسل حاج رمضان علی زاغری و پایان گرفتاری‌ها
۴۴	توسل روغن فروش حله
۴۶	توسل راننده‌ای در طوفان و نجات از یخبندان
۵۱	توسل حاج عباس اطمینان در منی
۵۲	توسل و تشرّف مشهدی علی اکبر تهرانی

- ۵۵ تو سئل آخوند ملا محمود عراقی در بیابان
- ۶۰ تو سئل مادر اسماعیل خان نوایی در مسجد الحرام
- ۶۳ تو سئل سیدی از علمای زاهد نجف اشرف
- ۶۵ تو سئل صاحب کتاب الزام الثائب در راه نجف
- ۶۷ تو سئل سید امیر اسحاق استرآبادی
- ۶۸ تو سئل حاج سید احمد اصفهانی خوشنویس
- ۷۰ تو سئل آقای محمد علی برهانی و اهمیت کمک به ضعیفاء
- ۷۲ تو سئل مرد تاجری در راه سامرا و پیغام حضرت به میرزای شیرازی
- ۷۴ تو سئل آیه الله لنگرودی به محضر امام زمان علیه السلام و خضر نبی در مسجد الحرام
- ۷۶ تو سئل حاج شیخ حسین کاشانی و راهنمایی پیرمرد افغانی
- ۷۷ تو سئل سید محمد علی تبریزی
- ۷۸ تو سئل سید عبدالله قزوینی در مسجد سنهله
- ۸۲ تو سئل یکی از طلاب در مسیر خائفین
- ۸۳ تو سئل شیخ علی دجیلی در راه زیارت جناب خرد
- ۸۵ تشریف مردی از اهالی شهر قطیف حجاز
- ۸۶ تو سئل ملا علی فلامرزی و نجات از تشنگی
- ۸۸ تو سئل مادر سید علی اصغر شهرستانی
- ۸۹ تو سئل مرد ثروتمند مازندرانی
- ۹۲ تو سئل مرحوم آیت الله حاج شیخ اسماعیل نمازی و همراهان در راه مکه و...
- ۹۵ تو سئل مرحوم سید رضا ابطحی و والده و خواهر ایشان
- ۹۷ تو سئل آقا عبدالله مرشدی و مادرشان در راه سامرا و نجات از مرگ
- ۱۰۰ تو سئل شیخ قاسم در راه مکه معظمه
- ۱۰۱ تو سئل زنی در بین راه سامرا

- ۱۰۳ توسل ابوالوفاء شیرازی در عالم رویا
- ۱۰۴ توسل سید رضی الدین محمد آوی در عالم رویا
- ۱۰۶ توسل و تشرف دختر مسیحی تازه مسلمان
- ۱۰۷ توسل خانم فاطمه جالینوس در مکه
- ۱۰۸ توسل به امام عصر علیه السلام جهت زیارت حضرتش
- ۱۱۱ توسل به امام زمان علیه السلام و نجات از حادثه مینی بوس
- ۱۱۳ توسل و تشرف آیت الله سید ابوالحسن اصفهانی در جوانی
- ۱۱۴ توسل آقا سید جواد فارغ دزفولی در مسیر خرم آباد
- ۱۱۶ توسل سید محمد باقر شفتی و جزیره خضراء
- ۱۱۸ توسل سید عبدالرحیم خادم مسجد مقدس جمکران
- ۱۱۹ توسل شیخ ابراهیم روضه خوان در راه روسیه
- ۱۲۱ توسل آقا سید رضا عالم اصفهانی
- ۱۲۱ توسل آقا محمد مهدی تاجر
- ۱۲۴ توسل دکتر امین اشرفی و نجات از مرگ در سرزمین منی
- ۱۲۸ توسل خانمی در راه زیارت حجر و نجات از ناپاکان
- ۱۳۱ توسل آقای رازانی در مکه معظمه قبل از اعمال حج
- ۱۳۳ توسل مرحوم آیت الله شاهرودی و همراهان در راه نجف اشرف
- ۱۳۶ توسل حاج ملا باقر بهبهانی
- ۱۳۷ توسل آقا نجفی اصفهانی
- ۱۳۸ توسل حاج ملا علی تهرانی در سرداب غیبت
- ۱۳۹ توسل حاج ملا عباسعلی اصفهانی و نجات از مرگ
- ۱۴۰ توسل آقا میرزا ابراهیم شیرازی حائری
- ۱۴۱ توسل عده‌ای در بیابان

- ۱۴۲ توئسل همسر آقا سید رضا دزفولی
- ۱۴۳ توئسل مردی از توابع اصفهان
- ۱۴۳ توئسل سید طالقانی و نجات از مرگ
- ۱۴۶ توئسل یکی از مشایخ قم در عالم رویا
- ۱۴۸ توئسل سید احمد در راه کرمانشاه و نوشیدن شربت تربت
- ۱۵۰ توئسل سید محمد باقر موسوی در سخن حضرت معصومه علیها السلام
- ۱۵۲ توئسل زن خارجی در صحرای عرفات
- ۱۵۳ توئسل کودکی در هنگام سقوط از ساختمان
- ۱۵۴ توئسل خانم اشرف السادات رستگار و مشاهده نور
- ۱۵۵ توئسل حاج ابوالحسن شریفی و نجات از مأموران حکومتی
- ۱۵۷ توئسل حاج علی آقا سلمان منشی و افاضه قرآن به ایشان
- ۱۵۷ توئسل صاحب کتاب کلمة الامام المهدي علیه السلام در زندان
- ۱۵۹ توئسل حاج شیخ عبد الله مهر جردی و نجات از سربازی
- ۱۶۰ توئسل جهت فرزند دار شدن
- ۱۶۱ توئسل آیت الله نائینی علیه السلام و محافظت حضرت از مملکت ایران
- ۱۶۲ توئسل یک منبری اهل تهران و نگاه به نامحرم
- ۱۶۴ توئسل جهت دادرسی حضرت در شب اول قبر
- ۱۶۷ توئسل طلبه‌ای جهت فرج امام زمان روحی فداه
- ۱۶۷ توئسل حاج آقا مسجد جامعی جهت تعمیر مسجد
- ۱۶۹ توئسل جهت زیارت حضرت ولی عصر علیه السلام
- ۱۷۰ توئسل جهت معافیت از سربازی در دوران طاغوت
- ۱۷۴ توئسل جهت پیدا کردن همسر مورد دلخواه
- ۱۷۵ توئسل جهت رسیدن شهریه طلاب
- ۱۷۵ توئسل شیخ محمد ارگانی جهت رسیدن به منزل در مکه معظمه

- ۱۷۷ توسل آیت الله اشتهااردی جهت تهیه پول کتاب
- ۱۷۸ توسل شیخ عبدالله مجید در حال شنا و نجات از غرق شدن
- ۱۷۹ توسل آیت الله اشتهااردی جهت عزیمت به قم
- ۱۸۰ توسل حاج ابوالحسن شریفی جهت پیدا کردن راه
- ۱۸۲ توسل شیخ محمد انصاری و نجات وی و فرزندش
- ۱۸۳ توسل حاج ولی الله شیرازی جهت زیارت خانه خدا
- ۱۸۴ توسل آقای یاقرزاده جهت رسیدن وسیله
- ۱۸۶ توسل میرزای شیرازی علیه السلام و تحریم تنباکو
- ۱۸۷ توسل حاج شیخ حسین کاشانی جهت رهایی از فشار جمعیت
- ۱۸۸ توسل آقای موسوی در هنگام تصادف و نجات از مرگ
- ۱۸۸ توسل صاحب لنج و نجات از غرق شدن
- ۱۸۹ توسل آقای امامی و عنایت حضرت به ایشان
- ۱۹۰ توسل شیخ مرتضی محدث جهت ازدواج دخترش
- ۱۹۱ توسل آیت الله بافتی علیه السلام جهت رسیدن شهریه طلاب
- ۱۹۲ توسل آقای میرعظیمی در عالم رویا و عنایت حضرت به ایشان
- ۱۹۳ توسل حاج حسن معمار جهت خانه دار شدن
- ۱۹۴ توسل حاج حسن لمسه چی جهت فرزند دار شدن
- ۱۹۵ توسل حاج احمد موسی الرضا جهت اصلاح شغل
- ۱۹۶ توسل مرحوم حاج غلامرضا مسیح جهت رفع گرفتاری
- ۱۹۶ توسل حجاج و نجات هواپیمای در حال سقوط
- ۱۹۹ توسل آقای رفیعی جهت رفع سرگردانی
- ۲۰۰ توسل حاج محمد حسن قهوه چی و رهایی از گرفتاری
- ۲۰۴ توسل مرحوم علامه مامقانی جهت احتیاج به کتاب
- ۲۰۶ توسل در هواپیما و نجات از سقوط

بخش دوم

- ۲۱۱ شفای پای اسماعیل هرقلی
- ۲۱۸ شفای سید عطره علوی حسنی
- ۲۱۹ شفای چشم مادر عثمان در حله
- ۲۲۱ شفای حسین مدلل
- ۲۲۳ تشرف جعفر بن زهدری
- ۲۲۴ شفای سرطان شیخ حسین آل رحیم
- ۲۲۸ تشرف و شفای مرد فلج کاشانی
- ۲۳۰ شفای حاج ملا علی محمد کتابفروش
- ۲۳۲ شفای بیماری وبای یکی از حجاج شوشتری
- ۲۳۴ شفای مرض سل شیخ محمد حسن مازندرانی حائری
- ۲۳۵ مکاشفه شیخ حر عاملی
- ۲۳۵ مکاشفه کاتب العبرئ الحسنان
- ۲۳۷ رویای همدرس شیخ حر عاملی
- ۲۳۸ رویای زنی از اهل سنت و شفای چشمان او
- ۲۴۰ رویای میرزا محمد حسین نایینی
- ۲۴۴ مشاهده نور حضرت توسط زنی صالحه
- ۲۴۴ یک شیشه مریای بنفشه
- ۲۴۵ شفای چشم قاسم بن علاء و نامه حضرت
- ۲۴۹ رویای مریض کربلائی و شفا از مرض
- ۲۵۰ رویای شیخ ابراهیم و شفای چشم او
- ۲۵۲ شفا گرفتن به برکت میل سُرْمه
- ۲۵۲ شفای محمد مهدی تاجر
- ۲۵۵ شفای فرزند حاج ملا باقر بهبهانی

- ۲۵۶ شفای حاج ملا علی تهرانی در سرداب مقدس
- ۲۵۷ شفای مرض پدر حاج ابوالفضل الماسی
- ۲۵۹ شفای بسیجی جانباز آقای رضا باهنر
- ۲۶۱ شفای پای سید محمد تقی مشیر
- ۲۶۳ شفای برادرزاده مرحوم شیخ عباس قمی رحمته الله
- ۲۶۴ شفای خانم فائزی پور در مسجد الحرام
- ۲۶۷ شفای حاج عباس کاریزنوی در موسم حج
- ۲۷۰ شفای مرض همسر خداکرم و توصیه حضرت
- ۲۷۱ تشرف بیمارگرگانی و شفای پایش
- ۲۷۳ تشرف زائر کاظمینی و شفای او در حرم کاظمین علیه السلام
- ۲۷۵ تشرف حسین آقای شوfer در مسجد جمکران و شفای کمردرد
- ۲۷۷ تشرف آقای یوسف رهبری و شفای کمردرد ایشان
- ۲۷۹ شفای درد پای علامه میر جهانی در امامزاده ابراهیم
- ۲۸۱ شفای چشم شیخ حسین کاشانی در محراب رسول خدا صلی الله علیه و آله
- ۲۸۱ شفای مرض حصیه حاج آقا علی قاضی زاهدی
- ۲۸۳ شفای شخصی که فلج شده بود و سفارش حضرت به دعای فرج
- ۲۸۴ شفای مرض سل سید محمدباقر دامغانی
- ۲۸۶ شفای بانوی سکنه‌ای
- ۲۸۹ شفای مرض حاج محمدرضا لطفی
- ۲۹۱ رویای بانوی علی الهی و شفای از مرض
- ۲۹۳ شفای زبان آقای بلور ساز
- ۲۹۵ رویای صادق یک خانم و شفای ایشان در مسجد جمکران
- ۲۹۸ شفای بیمار غده سرطانی
- ۲۹۹ شفای چشم آقای سید علی هاشمی بجنوردی

- ۳۰۰ شفای بیماری که دچار سوختگی شده بود
- ۳۰۱ شفای مرض صعب العلاج همسر شیخ الاسلامی
- ۳۰۲ شفای پای شکسته حسن آقا عنایتی
- ۳۰۴ شفا و رفع گرفتاری حاج غلام علی ترکاشوند
- ۳۰۵ شفای بانوئی که مبتلا به مرض اعصاب بود
- ۳۰۶ شفا گرفتن شخص لال در مسجد مقدس جمکران
- ۳۰۷ شفا گرفتن احمد آقای پهلوانی
- ۳۰۸ شفای فرزند آقای نوروزی در هواپیما
- ۳۰۹ شفای بیماری قلبی علی زینی
- ۳۱۰ شفای بیمار مفلوج
- ۳۱۱ رویای بانوئی مؤمنه و شفای ایشان از مرضی لاعلاج
- ۳۱۶ شفای بانوی فلج در روستای کاشان
- ۳۱۷ شفای بیمار قلبی
- ۳۲۰ روضه حضرت علی اصغر علیاه و شفای حاج ستار ترکیان
- ۳۲۲ رویای علی اکبر و شفای محمد در دوران اسارت
- ۳۲۵ رویای آقای رضا کریمی و شفای دخترشان
- ۳۲۶ رویای دختر آقای قنبری و شفای ایشان
- ۳۲۸ شفای خانم طاهره جعفریان در مسجد جمکران
- ۳۳۰ شفای سرطان پسر بچه سنی در مسجد جمکران
- ۳۳۳ شفای دختر بوشهری در مسجد جمکران
- ۳۳۴ شفای فرزند سید قاسم جمعه در خارج از کشور
- ۳۳۵ شفای بیمار قلبی حاج علی محمد پاینده
- ۳۳۷ شفای آقای مطهری بعد از لال شدن در مسجد جمکران
- ۳۳۷ شفای دختر آقای عنایت الله پورفرد

- ۳۳۹ توسل مشهدی قاسم و شفای فرزندش
- ۳۴۰ به هوش آمدن فرزند آقای ابراهیمی به برکت نام امام زمان علیه السلام
- ۳۴۱ توسل حاج عباس اطمینان و شفای مرض ایشان
- ۳۴۲ توسل آقا جواد تهرانی و عنایت حضرت علیه السلام به ایشان
- ۳۴۴ شفا یافتن احمد پیراشته از مرض لکنت زبان
- ۳۴۵ شفای بانویی از شهر گلپایگان
- ۳۴۶ شفا گرفتن بانوی سرطانی در عالم رویا
- ۳۴۷ شفای شخصی که مرض سل داشت
- ۳۴۸ توسل آیت الله دیباجی در مسجد جمکران و شفای ایشان
- ۳۴۹ شفای آیت الله نوری در مسجد جمکران
- ۳۵۰ شفای معلول جنگی
- ۳۵۲ شفای آقای فقیهی در مسجد جمکران
- ۳۵۳ توسل جوان دانشجو و شفای ناراحتی ایشان
- ۳۵۴ توسل جوان مسلول و شفای ایشان
- ۳۵۷ شفای شخصی که انگشتانش قطع شده بود
- ۳۵۷ شفای پای فرزند آقا مجتبی
- ۳۵۸ شفای مریض آنفولانزا
- ۳۵۹ شفای یافتن آقای بابایی در مسجد جمکران
- ۳۶۰ توسل به حضرت مهدی علیه السلام و درمان درد
- ۳۶۱ شفای پای حاج سید علی رستگار
- ۳۶۳ شفای پسر بیچه فلج
- ۳۶۴ شفای سرطانی
- ۳۶۶ شفای مسموم در حال مرگ
- ۳۶۷ زنده شدن دختر سه ساله

- ۳۶۸ شفای سرطانی
- ۳۶۹ شفای ضایعه نخاع کمر
- ۳۷۰ شفای بیمار کلیوی
- ۳۷۱ شفای بیماری که دچار سرطان مغز و استخوان شده بود
- ۳۷۳ شفا در جمکران
- ۳۷۵ هدیه‌ای سبز
- ۳۷۶ شفای بیمار سرطانی در شب پانزدهم شعبان
- ۳۷۹ یک معجزه در عالم پزشکی
- ۳۸۱ شفای سکه مغزی در نیمه شعبان
- ۳۸۲ شفای احمد آقا حاج علی گل در عالم رویا

بخش اول

توسلات

﴿ نجات شخص اعدامی از زندان ﴾

شهید دستغیب (ره) در کتاب: داستان‌های شگفت نقل کرده است که: مردی در شیراز بوده که جمعی به تقوا و اخلاص و مقام یقین و انقطاع او شهادت می‌دهند، اسمش کربلایی عباس علی و مشهور به «حاج مؤمن» و به قول شهید دستغیب دارای مکاشفات و کرامات بسیاری بوده است و مدت سی سال معظم له با او مصاحبت داشته و کاملاً به صفا و اخلاصش مطمئن بوده است. در زمان رژیم سابق، مأمورین ساواک نزد پسر دایی حاج مؤمن به نام عبدالنبی چند قبضه اسلحه پیدا می‌کنند و متوجه می‌شوند که او از افراد انقلابی است و بالاخره او را محکوم به اعدام می‌نمایند. وقتی حکم اعدامش به گوش پدر و مادرش می‌رسد آنها مضطرب می‌گردند و به نزد مرحوم حاج مؤمن می‌روند و از او تقاضای دعا می‌کنند.

مرحوم حاج مؤمن می‌گوید: از رحمت خدا مأیوس نشوید امروز تمام امور کائنات در دست حضرت بقیةالله روحی و ارواح العالمین لشراب مقدمه الفداء است و من نیز با شما همین امشب که شب جمعه است در یک محل متوسل به حضرت ولی عصر علیه السلام می‌شویم، خدای تعالی قادر است که از برکات وجود مقدس آن حضرت فرزندتان را نجات دهد. لذا شب جمعه را حاج مؤمن و پدر و مادر آن شخصی که می‌خواسته اعدام شود احیاء می‌گیرند و چند رکعتی برای تصفیه روحشان نماز می‌خوانند، سپس با دعاها و زیارت‌هایی که دستور داده شده، متوسل به آن حضرت می‌گردند و بعد مشغول تلاوت آیه شریفه «امن یجیب المضطر اذا دعاه و یكشف السوء» سوره نمل آیه ۶۲ می‌شوند و به آن حضرت عرض

می‌کنند که: آقا این جوان بخاطر رفع ظلم از سر شیعیان شما به تهیه اسلحه مبادرت ورزیده و هدفی جز دفاع از مظلوم نداشته و بلکه به خاطر یاری دین اسلام خودش را به خطر انداخته لذا آزادی او را از شما درخواست می‌کنیم.

بالآخره این مناجات و این تضرع و زاری تا اواخر شب طول می‌کشید که ناگهان هر سه نفر متوجه می‌شوند که تمام اتاق بوی عطر و مشک عجیبی احاطه کرده و آثار اظهار لطف حضرت بقیه الله علیه السلام اتاق را روشن می‌کند و هر سه نفر آن حضرت را در بیداری زیارت می‌کنند و آن حضرت با کمال محبت به آنها دلداری می‌دهد و رو به پدر و مادر آن جوان اعدامی می‌کنند و می‌فرمایند: دعای شما مستجاب شد، خداوند فرزند شما را نجات خواهد داد و همین فردا به منزل برمی‌گردد.

مرحوم حاج مؤمن می‌گوید: پدر و مادر آن جوان هنگامی که آن جمال مقدس را دیدند و آن کلام دلربا را از آن حضرت شنیدند بی طاقت شده و تا صبح مدهوش روی زمین افتاده بودند. صبح که آنها به هوش آمدند و به سراغ فرزندشان که قرار بود همان روز اعدام شود رفتند، از مسئولین زندان سوال کردند که: فلانی چه شد؟ آنها در جواب گفته بودند: دیشب ناگهان تصمیم عوض شد و فعلاً اعدام او به تأخیر افتاده و بنا شده که در خصوص محکومیت او تجدید نظر شود.

آنها نیز خوشحال به منزل برمی‌گردند و هنوز ظهر نشده می‌بینند که جوان زندانی به منزل آمده و آزاد گردیده است. صاحب کتاب مذکور در خاتمه نقل این داستان می‌فرماید: حاج مؤمن دارای داستان‌هایی در استجاب دعا در مرض‌های سخت و گرفتاری‌های شدید مردم بوده است، خدا او را مشمول رحمت بی‌پایانش بفرماید. (۱)

﴿نجات آقای سید هرندی از مرگ﴾

جناب مستطاب، سرور گرامی آقای سید هرندی که از طلاب بزرگ زادگان اصفهانی هستند و ابوی معظم ایشان جناب فقید سید مغفور له آقای حاج آقا رضا هرندی، که به تازگی وفات نمودند از علما و خطبای جلیل اصفهان بودند. ایشان از قول پدر معظمش نقل نمود که فرمود:

من در ایام جوانی که هنوز در حجره مدرسه به سر می بردم، به دعوت جمعی قرار شد که در یک محله ای منبر بروم البته به من گفتند در همسایگی منزلی که قرار است منبر بروم چند خانواده بهایی - خدا لهم الله - سکونت دارند و باید فکر آنها را هم بکنی. با همه آن سفارش ها و خیرخواهی های مردم چون ما جوان بودیم با یک شور و خلوص این امر را تقبل کردیم. بعد از ده شب که پایان جلسات بود یک مجلس مهمانی تشکیل شد و پس از صرف شام، ما عازم مدرسه شدیم. ناگفته نماند در این ده شب، درباره پوچ بودن بساط بهایی گری داد سخن برآورده و بطلان اساس این فرقه را آشکار و برملا ساخته بودم.

در راه مدرسه داشتم به مدرسه می آمدم که ناگهان چند نفر را مشاهده کردم که پیدا بود قصد مرا دارند، تا نزدیک شدند خیلی از من نوازش تشکر و قدردانی و تجلیل کردند، یکی دست مرا می بوسید دیگری به عباي من متبرک... که: آقا حقا که شما چشم ما را روشن کردید!

بعد پرسیدند که قصد کجا را دارید؟ من گفتم که می خواهم به مدرسه بروم. آنها گفتند که خواهش می کنیم امشب را به مدرسه نروید و به منزل ما بیائید. مقداری راه آمدیم و به در بزرگ و محکمی رسیدیم، در را باز کردند، وارد شدیم. در را از پشت، از پائین از وسط و بالا بستند!

وارد اتاق که شدیم ناگهان چند نفر را دیدم که همه ناراحت و غمگین نشسته اند و آنها هیچ توجهی به آمدن من نکردند و جواب سلام را هم نگفتند و من پیش خود گمان کردم به این که شاید بین خودشان ناراحتی دارند. بعد که ما نشستیم یکی از

اینها به تندی خطاب به من کرد و گفت سید... اینها چه حرفهایی است که بالای منبر می‌گویی؟ این عتاب همراه با تهدید بود. من رو کردم به یکی که چرا این آقا اینگونه حرف می‌زند؟ همگی گفتند بله درست می‌گوید. چاقو و دشنه آماده شد و گفتند که امشب شب آخر توست و تو را خواهیم کشت.

من گفتم خوب چه عجله‌ای دارید؟ شب خیلی بلند است و من یک نفر در دست شما آدم‌های مسلح کشتن که کاری ندارد ولی توجه کنید که سخنی بگویم. با تأمل و مشورت و بگو مگو به ما مهلت دادند که من حرفی را بگویم.

گفتم: من پدر و مادر پیری در هرند دارم که مرا با زحمت به شهر فرستاده‌اند که درس بخوانم و به مقامی برسیم و کاری بکنم. اکنون خبر مرگ من برای آنها خیلی گران است. شما به خاطر آنها دست از کشتن من بردارید. اما جوابشان تندی و تلخی بود که: «چه حرفهایی می‌زند یالله زود راحتش کنید».

دوباره من گفتم که شب بلند است و عجله‌ای ندارید ولی حرف دیگری هم دارم. گفتند اگر حرف آخرینت باشد بگو. گفتم شما با این کار یک امامزاده واجب‌التعظیمی را پدید می‌آورید که مردم بر مرقده من ضریحی درست خواهند کرد و سالهای سال به زیارت من خواهند آمد و برای من طلب رحمت و ادای احترام و برای قاتلین من که شماها باشید نفرین و لعن خواهند کرد پس بیائید برای خاطر خودتان از این بدنامی از کشتن من صرف‌نظر کنید.

باز همچنان سر و صدای بکشید و خلاصش کنید و اینها چه حرفهایی است بلند شد. من دوباره گفتم پس اکنون که شما عزم جزم برای کشتن من دارید رسم این است که هنگام مرگ یک وضویی بسازیم و توبه‌ای و نمازی به جا آوریم.

با اصرار این پیشنهاد ما را قبول کردند و برای این که احتمال می‌دادند شاید من مسأله وضو را بهانه کرده‌ام و برای این که در حیاط خانه فریاد زنی و به همسایه‌ها خبر دهم مرا در حلقه‌ای از دشنه و خنجر به دستان برای انجام وضو به حیاط آوردند.

من بعد از وضو نماز را شروع کردم و قصد کردم که در سجده آخر هفت بار

بگویم: «المُستغاثُ بِکَ یا صاحبَ الزمان». با حضور قلب مشغول نماز شدم در اثنای نماز بود که درب خانه را زدند اینها مردد بودند که در را باز کنید یا نه؟ ناگهان درب باز شد و سواری وارد شد و کنار من منتظر ماند که من نماز را تمام کنم.

پس از اتمام نماز دست مرا گرفت به قصد بیرون بردن از خانه به راه افتادیم. این بیست نفری که لحظه‌ای پیش همه دست به دشنه بودند که مرا بکشند گویی همه مجسمه بودند که بر دیوار نصب شده‌اند دم هم برنیاوردند و ما از خانه بیرون رفتیم.

شب گذشته بود و درب مدرسه بسته بود به دم درب که رسیدیم درب مدرسه هم باز شد و ما داخل شدیم. من به آن آقای بزرگوار عرض کردم که بفرمائید حجره کوچک ما خدمتی کنیم جواب فرمودند که من باید بروم و شاید هم فرمودند که مثل شما نیز هست که من باید به دادشان برسم.

- تردید از راوی است - و من از ایشان جدا شدم و وارد حجره شدم. دنبال کبریت بودم که چراغ روشن کنم ناگهان به خود آمدم که این چه داستانی است من کجا بودم چه شد چگونه آمدم و اکنون کجا هستم؟! به دنبال آن بزرگوار روانه شدم ولی اثری از او نیافتم.

صبح خادم با طلبه‌ها دعوا داشت که چرا درب مدرسه باز گذاشته‌اند و اصلاً چرا بعد از گذشتن وقت آمده‌اند. و همه طلاب اظهار بی اطلاعی کردند تا آمدند سراغ ما که چه کسی برای شما درب را باز کرد؟ من گفتم ما که آمدیم درب باز بود. و جریان را مخفی کردم.

صبح همان شب همان بیست نفر آمدند سراغ ما را گرفتند و به حجره ما وارد شدند و همگی اظهار داشتند که شما را قسم می‌دهیم به جان آن که دیشب شما را از مرگ و ما را از گمراهی و ضلالت نجات داد راز ما را فاش نکن! و همگی شهادتین گفته و اسلام آوردند. ما همچنان این راز را در دل داشتیم و به احدی نمی‌گفتیم تا

مدتی بسیار بعد از آن اشخاصی از تهران آمده بودند به منزل ما و گفتند: جریان آن شب را بازگو کنید!

معلوم شد که آن بیست نفر جریان را به رفقایشان گفته بودند و آنها هم مسلمان شده بودند. والسلام

سپس بعد از آن وعاظ اصفهان مرتب جریان را روی منابر می گفتند و مردم را متوجه وجود با برکت و نورانی حضرت ولی عصر می کردند. (۱)

﴿ توسل حاج صادق کربلایی در راه سامرا ﴾

دانشمند محترم آقای حاج شیخ عبدالله مجتهد فقهی بروجردی حکایت می کنند:
در محرم الحرام سال ۱۴۱۳ قمری برای دهه عاشورا به دعوت کربلایی های مقیم یزد به آن شهر رفتم تا در دارالحسین علیه السلام انجام وظیفه نمایم. از حسن اتفاق به جناب مستطاب آقای حاج صادق خوش کربلایی حالت که اهل همان هیئت بود برخورد کردم. قضایای شگرفی از عنایات اهل بیت علیهم السلام بیان کرده که به خاطر استفاده این قضایا در دسترس خوانندگان عزیز قرار می دهم. حاج صادق گفتند تقریباً ۸ ساله بودم که با والده و همشیره و پیرزنی از همسایگان از کربلا سوار قطار به زیارت سامرا رفتیم. از ایستگاه راه آهن تا حرم عسکریین علیهم السلام سه چهار کیلومتر فاصله بود و وسیله ای هم نبود؛ زمین هم ریگزار و راه مشخص نبود لذا مردم بعد از پیاده شدن از قطار دسته جمعی به طرف عسکریین علیهم السلام حرکت می کردند. چون ما اثاث زیادی داشتیم مادر من علاوه بر این که مرا بغل گرفته بود بار و بنه نیز به دست داشت.

مقداری که رفتیم مادرم خسته شد و مرا به زمین گذاشت که راه بروم که من نمی توانستم خوب راه بروم و آن زن همسایه نیز پیرزنی بود که او هم نمی توانست

تند راه برود لذا از سایر مردم جدا شدیم و عقب ماندیم. مقداری راه رفتیم؛ مادرم متوجه شد که راه را گم کرده‌ایم و بیراهه می‌رویم. آفتاب هم رویه غروب بود ناگاه سه نفر از دور رسیدند و هلهله کنان به طرف ما آمدند. معلوم شد که از عرب‌های بیابانی هستند که قطاع الطریقند؛ نزدیک شدند و با پرتاب سنگ به طرف ما کاری کردند که سنگی بر خالخالی طلای همشیره‌ام اصابت کرد و شکست. خلاصه هر لحظه به طرف ما نزدیکتر می‌شدند و ما فرار می‌کردیم و آنها می‌گفتند: فرار فایده ندارد. مادرم به من رو کرد و گفت: اینها الان می‌آیند سرت را می‌برند چون دزدند و رحمی ندارند من گفتم مادر جان چه کنم؟ گفت: باید داد بزنی یا صاحب الزمان! همه ما فریاد زدیم یا صاحب الزمان، و می‌دیدیم که هر لحظه فاصله آنها با ما کمتر می‌شد. ناگاه شخصی ظاهر شد و فرمود: شما را چه می‌شود چرا فرار می‌کنید؟ مادرم در حالی که اول از او می‌ترسید اما ناچار رو به او کرد و گفت: تو را به خدا ما می‌خواهیم به حرم عسگرین برویم و راه گم کرده‌ایم شما راهنمای ما باشید.

بلافاصله چند چهار پا پیدا شد و آن شخص فرمود سوار شوید و مرا با خود سوار کردند و شروع کردند دلداری دادن و این که نترسید. مادرم گفت: آخر اینها دست از سر ما بر نمی‌دارند و ما را تعقیب می‌کنند. آقا فرمود کسی نیست؟ نگاه کن و نشان بده بینم کیانند که شما را اذیت می‌کنند. وقتی سر برگردانیدیم احدی را از آنها ندیدیم و در آرامش قرار گرفتیم. مقدار کمی آمدیم فرمود این صحن عسگرین و این هم کالسکه حاضر اگر جایی می‌خواهید بروید شما را می‌برد. مادرم گفت: خیلی ممنون ما همین جا به صحن می‌رویم. خواستیم تشکر کنیم کسی را ندیدیم حالا مادرم به فکر رفت و به ما گفت فهمیدید چه شد! ما خدمت آقا امام عصر ارواحنا فداه رسیدیم و او بود که ما را نجات داد ولی نشناختیم.^(۱)

«توسل پدر آقای توکلی و رفع گرفتاری سربازی در زمان رضاخان»

جناب آقای توکلی نقل می کند که:

پدرم در اوائل سلطنت رضاشاه که مردم را با فشار به سربازی می برد و فوق العاده اذیت می کرد و بلکه در ارتش آنها را از دین مقدس اسلام خارج می نمود و پدرم در آن موقع هنوز ازدواج نکرده یا دارای فرزند نشده بود، وقتی می دید که اگر دارای پسر شود باید او را به سربازی بفرستد مردد بود که آیا ازدواج بکند و آیا دارای فرزند بشود و یا به کلی مجرد بماند و نسلش را در اختیار رژیم برای سربازی نگذارد.

آن مرحوم می گفت که: من چهل شب در بیابان نزدیک منزلم می رفتم و متوسل به حضرت بقیه الله علیه السلام می شدم ولی خواستم که آن حضرت در خصوص این موضوع تکلیفم را روشن کند و به من بگوید که آیا دارای فرزند بشوم یا آن که بدون فرزند باشم.

شب چهارم که اتفاقاً هوا سرد بود و شیطان وسوسه ام می کرد که به بیابان نروم ولی هر طور بود رفتم چند دقیقه ای مشغول توسل بودم ناگهان در آن شب تاریک دیدم نور سفیدی از دور پیدا شد و به طرف من می آید وقتی خوب نگاه کردم متوجه شدم شخصی در وسط آن نور سفید است و این نور که من دیده ام از وجود او تابش می کند.

او نزدیک من آمد من مشغول کار خودم بودم مرا به اسم خدا زد و گفت: عزیزالله چرا اینجا آمده ای؟ گفتم: امام زمانم را می خواهم. فرمود: من امام زمان تو هستم چه می خواهی؟ گفتم: اگر شما امام زمان من باشید خودتان می دانید که من چه می خواهم. فرمود: درست است. تو می خواهی بدانی که آیا حق داری دارای فرزند بشوی یا نه؟! من به تو می گویم که تو دارای پنج فرزند پسر خواهی شد که اگر تعهد کنی آنها را در اختیار فرهنگ رژیم پهلوی نگذاری من هم تعهد می کنم که آنها را به سربازی نبرند.

حاج آقای توکلی می گفتند: همان گونه که حضرت بقیة الله روحی له الفداء فرموده بودند خدا به پدر من پنج پسر داد و او هیچ یک از آنها را به مدرسه نفرستاد و همه آنها را در منزل با سواد نمود و به طور معجزه آسا هیچ یک از آنها را به سربازی نبردند. و حتی معظم له قضایایی نقل می کرد که چگونه می شد که یک یک آنها از سربازی نجات پیدا می کردند که ما از نقل آنها برای اختصار خودداری می کنیم. (۱)

﴿ توسل حاج شیخ محمد کوفی شوشتری رضی الله عنه ﴾

متقی صالح جام شیخ محمد کوفی شوشتری ساکن شریعه کوفه فرمود:
در سال ۱۳۱۵ قمری با پدر بزرگوارم - حاج شیخ محمد طاهر - به حج مشرف شدیم. عادت من این بود که در روز پانزدهم ذی حجة الحرام به کاروانی که به طیاره معروف بودند رجوع می کردم چون آنها سریعتر برمی گشتند تا حائل با آنها می آمدم و در آنجا از ایشان جدا می شدم و با صلیب همراه شده آنها مرا به نجف می رساندند ولی در آن سال تا سماوه از شهرهای عراق همراه ما آمدند.
من در خدمت پدرم بودم و از جنازها کسانی که از جاهای مختلف جنازه می آورند تا در نجف اشرف خاک بسپارند. برای ایشان قاطری کرایه کرده بودم تا او را به نجف اشرف برساند. خودم هم سوار پر شتر به همراهی یک جنازه مسیر را می پیموادم. در راه نهرهای کوچک بسیاری بود و شتر من به خاطر ضعف کند حرکت می کرد تا به نهر عاموره رسیدیم. این نهر خیلی عریض است و عبور کردن از آن دشوار می باشد و پلی هم نداشت که از روی آن رد شویم لذا شتر را در نهر انداختیم و جناز کمک کرد تا از آنجا عبور کردیم آن طرف نهر بلند و پر شیب بود. پاهای شتر را با طناب بستیم و آن را کشیدیم اما حیوان همانجا خوابید و هر

کاری کردیم دیگر حرکت نکرد و از جای خود بلند نشد. متحیر ماندم که چه کنم سینه‌ام تنگ شد و مضطرب شدم کاری هم از دستم ساخته نبود لذا رویم را به طرف قبله برگرداندم و به حضرت بقیة الله ارواحنا فداه توسل و استغاثه کردم و عرض نمودم: «یا فارس الحجاز یا ابی‌صالح علیه السلام ادرکنی اقلا تعیننا حتی نعلم ان لنا اماما یرانا و یغیثنا»؛ ای تک سوار سرزمین حجاز ای ابی‌صالح المهدی به فریادم برس چرا آقا به فریادمان نمی‌رسی تا ما بدانیم اما می‌دانیم که همیشه ما را مد نظر دارد و به فریادمان می‌رسد؟!

در همان لحظه ناگه دیدم دو نفر نزد من ایستاده‌اند؛ یکی جوان و دیگری کاملی مرد بود به آن مرد جوان سلام کرد او جواب داد خیال کردم یکی از اهل نجف است که اسمش محمد بن الحسین و شغلش بزازی بود. فرمود: نه من محمد بن الحسین هستم. عرض کردم این شخص کیست؟

فرمود: این خضر است. و وقتی دید که ناراحتم به رویم تبسم نمود و بنای ملاحظت را گذاشت و از حالم جويا شد. گفتم شتر من خوابیده و از جایش تکان نمی‌خورد و مادر این صحرا مانده‌ایم نمی‌دانم مرا به خانه می‌رساند یا نه؟ ایشان نزدیک شتر آمد و پایش را بر زانوهای آن گذاشت و سر خود را کنار گوشش برد ناگهان شتر حرکتی کرد و به طوری سر را ایستاد که خیال کردم می‌خواهد از جایش پرواز کند. آن بزرگوار دستشان را بر سر حیوان گذاشتند حیوان آرام شد بعد روی خود را به من کردند و سینه مرتبه فرمودند نترس تو را می‌رساند. سپس فرمودند: دیگر چه می‌خواهی؟ عرض کردم می‌خواهید کجا تشریف ببرید؟ فرمودند: می‌خواهیم به خضر برویم. (نام مقام در شرق سناوه است). گفتم: بعد از این شما را کجا ببینیم؟ فرمود: هر جا بخواهی می‌آیم.

گفتم: خانه من در کوفه است. فرمود: من به مسجد سهله می‌آیم. در اینجا همین که دوباره متوجه آن دو نفر شدم ناگهان از مقابل چشمانم غائب شدند. به راه افتادیم تا این که نزدیک غروب آفتاب به خیمه‌های عده‌ای از بدوی‌ها رسیدیم و به خیمه

شیخ و بزرگ آنها وارد شدیم. شیخ گفت: شما از کجا و از چه راهی آمده‌اید؟ گفتیم ما از سماوه و نهر عاموره می‌آییم شیخ از روی تعجب گفت: سبحان الله راه معمول سماوه به نجف این نیست با این شتر و قاطرها چگونه از نهر عبور کردید حال این که گودی و عمق آن به حدی است که اگر کشتی در آن غرق شود دکش هم نمایان نخواهد شد. بالاخره بعد از این قضیه شتر ما را تا مقابل قبر میثم تمار آورد و در آنجا روی زمین خوابید. من نزدیک گوشش رفتم و آهسته به او گفتم: بنا بود تو مرا به منزلان برسانی. تا این حرف را شنید فوراً حرکت کرد و به راه افتاد تا ما را به خانه رسانید. بعدها آن شتر صبح که می‌شد از منزل بیرون می‌آمد و رو به صحرا می‌نمود و به چرا و علف خوردن مشغول می‌گردید، بدون آن که کسی از او مواظبت و نگهداری کند. غروب هم به جایگاه خود در منزل ما برمی‌گشت و مدت‌ها بر همین منوال بود. (۱)

﴿توسل محمد بن عیسی بحرینی رضوان الله علیه﴾

جمعی از موثقین نقل کردند: مدتی بحرین تحت نفوذ خارجیان بود آنها مردی از مسلمانان را حاکم بحرین کردند تا شاید به علت حکومت کردن شخصی مسلمان آنجا آبادتر شود و به حالشان مفیدتر واقع گردد. آن حاکم از ناصبیان بود. او وزیری داشت که در عداوت و دشمنی از خویش شدیدتر بود و پیوسته نسبت به اهل بحرین بخاطر محبتشان به اهل بیت علیهم السلام دشمنی می‌ورزید و همیشه به فکر حيله و مکر برای کشتن و ضرر رساندن به آنها بود.

روزی وزیر بر حاکم وارد شد و اناری که در دست داشت به حاکم داد حاکم وقتی دقت کرد دید بر آن انار این جملات نوشته و حک شده است. «لا اله الا الله محمد رسول الله و ابوبکر و عمر و عثمان و علی خلفاء رسول الله!» این نوشته بر

پوست انار حک شده بود نه آن که کسی با دست نوشته باشد.

حاکم از این امر تعجب کرد و به وزیر گفت: این انار نشانه روشن و دلیلی قوی بر باطل بودن مذهب رافضیه (مراد مذهب شیعیان بود) است. حال نظر تو درباره اهل بحرین چیست؟

وزیر گفت: اینها جمعی متعصب هستند که دلیل و برهان را انکار می کنند؛ سزاوار است که ایشان را حاضر نمایی و انار را به آنها نشان دهی. اگر قبول کردند و از مذهب خود دست کشیدند برای تو ثواب و اجر اخروی عظیمی در بردارد و اگر از برگشتن از دین خود خودداری کردند و برگمراهی خود باقی ماندند یکی از این سه کار را با آنها انجام بده: یا با ذلت جزیه بدهند، یا جوابی بیاورند - اگر چه جوابی ندارند - یا آن که مردانشان را بکش و زنان و اولادشان را اسیر کن و اموال آنها را به غنیمت بردار. حاکم نظر وزیر را تحسین کرد و به دنبال علماء و دانشمندان و نیکان شیعه فرستاد و ایشان را حاضر نمود. انار را به آنها نشان داد و گفت اگر جواب کافی در این زمینه نیاوردید. مردان شما را می کشم و زنان و فرزندان را اسیر می کنم و اموال شما را مصادره می کنم و یا آن که باید جزیه بدهید.

هنگامی که شیعیان این مطالب را شنیدند چون جوابی نداشتند بدهند و از اصل جریان با خبر نبودند، متحیر و سرگردان شدند. رنگ چهره هایشان تغییر کرد و بدنشان به لرزه در آمد با این حال گفتند: ای امیر! سه روز به ما مهلت بده شاید جوابی بیاوریم که توبه آن راضی شوی. اگر نیاوردیم آنچه را می خواهی انجام بده. حاکم هم تا سه روز ایشان را مهلت داد.

آنها با ترس و تحیر از نزد او خارج شدند و در مجلسی جمع شدند تا شاید راه حلی پیدا کنند بعد از مشورت زیاد تصمیمشان آن شد که از صلحاء بحرین ده نفر را انتخاب کنند و این کار را انجام دادند. آنگاه از بین ده نفر سه نفر را انتخاب نمودند. بعد به یکی از آن سه نفر گفتند تو امشب به طرف صحرا برو و خدا را عبادت کن و به امام زمان حضرت صاحب الامر علیه السلام استغاثه نما که او حجت خداوند عالم و امام

زمان ما است شاید آن حضرت راه چاره را به تو نشان دهد.

آن مرد از شهر خارج شد و تمام شب خدا را عبادت کرد و گریه و تضرع نمود و او را خواند و به حضرت صاحب الأمر علیه السلام استغاثه نمود تا صبح شد ولی چیزی ندید. به نزد شیعیان آمد و ایشان را خبر داد. شب دوم دیگری را فرستادند. او هم همانند شخص اول تمام شب را دعا و تضرع نمود اما چیزی ندید و برگشت. در این هنگام ترس و اضطراب شیعیان زیادتر شد.

شب سوم آخرین نفر را احضار کردند. او مردی پرهیزکار بود که محمد بن عیسی نام داشت. ایشان با سرو پای برهنه به صحرا رفت و به دعا و گریه مشغول شد و به حق تعالی پناهنده گردید و درخواست کرد که آن بلا و مصیبت را از سرمؤمنین رفع نماید و به حضرت صاحب الأمر استغاثه نمود.

آن شب شب بسیار تاریکی بود. هنگامی که آخر شب شد. شنید که مردی با او صحبت می کند و می گوید: ای محمد بن عیسی چرا تو را به این حال می بینم؟! چرا به این بیابان آمده ای؟ گفت: ای مرد مرا رها کن که برای امر مهمی بیرون آمده ام و آن را جز به امام خود نمی گویم و جز نزد کسی که قدرت بر رفع آن داشته باشد شکایتی نمی کنم. فرمود: ای محمد بن عیسی من صاحب الأمر هستم حاجت خود را ذکر کن. محمد بن عیسی گفت: اگر شما صاحب الامری پس باید جریان را بدانسی و احتیاجی به گفتن من نیست.

فرمود: بلی راست می گویی تو بخاطر بلایی که در خصوص آن انار بر شما وارد شده است و آن تهدیدهایی که حاکم نسبت به شما انجام داده به اینجا آمده ای. محمد بن عیسی گفت: هنگامی که این سخنان را شنیدم متوجه آن طرفی شدم که صدای می آمد عرض کردم: بلی ای مولای من تو می دانی که چه بلایی بر ما وارد شده است. تویی امام و پناهگاه ما و تو قدرت بر طرف کردن آن را داری. حضرت فرمود: ای محمد بن عیسی در خانه وزیر ملعون درخت اناری هست وقتی که آن درخت بار گرفت. او از گل قالب اناری ساخت و آن را دو نیم کرد در میان هر یک از

آن دو نیمه بعضی از آن مطالبی که الان روی انار هست نوشت در آن وقت انار هنوز کوچک بود. لذا همان طوری که بر درخت بود آن را در میان قالب گل گذاشت و بست. انار در میان قالب بزرگ شد و اثر نوشته در آن ماند و به این صورت که الان هست درآمد. حال صبح که به نزد حاکم می‌روید به او بگو من جواب را با خود آورده‌ام ولی نمی‌گویم مگر در خانه وزیر. هنگامی که وارد خانه وزیر شدی در طرف راست خود اتاقی خواهی دید. به حاکم بگو جواب را جز در آن اتاق نمی‌گویم. در اینجا وزیر می‌خواهد از وارد شدن تو به آن اتاق ممانعت کند ولی تو اصرار کن که به اتاق بروی و نگذار که وزیر تنها و زودتر داخل شود و تو اول داخل شو. در آنجا ظاقچه‌ای خواهی دید که کیسه سفیدی روی آن هست کیسه را باز کن. در آن کیسه قالب گلی هست که آن ملعون نیرنگش را با آن انجام داده است. آن انار را در حضور حاکم در قالب بگذار تا نیرنگ وزیر معلوم شود. ای محمد بن عیسی علامت دیگر این که به حاکم بگو معجزه دیگر ما آن است که انار را بشکنید غیر از دود و خاکستر چیزی در آن مشاهده نخواهید کرد و بگو اگر می‌خواهید درستی گفتار من معلوم شود به وزیر امر کنید که در حضور مردم انار را بشکند وقتی این کار را کرد آن دود و خاکستر بر ریش و صورت وزیر خواهد نشست.

محمد بن عیسی هنگامی که این سخنان را از امام مهربان و فریادرس درماندگان شنید بسیار شاد شد و در مقابل حضرت زمین را بوسید و با شادی و شادمانی به طرف شیعیان برگشت. صبح بزرگان و علمای مردم شیعه به نزد حاکم رفتند و محمد بن عیسی آنچه را که امام زمان علیه السلام به او فرموده بودند انجام داد و آن معجزاتی که حضرت خبرشان را داده بودند ظاهر شد.

بعد از تمام شدن این ماجراها حاکم رو به محمد بن عیسی کرد و گفت: این مطالب را چه کس به تو خبر داده است؟ گفت: امام زمان و حجت خدا بر ما. گفت: امام شما کیست؟

محمد بن عیسی هم ائمه علیهم السلام را یکی پس از دیگری نام برد تا این که به

حضرت صاحب الامر رسید. حاکم گفت دست خود را دراز کن تا بر این مذهب با تو بیعت کنم. گواهی می‌دهم که خدایی جز خدای یکتا نیست و گواهی می‌دهم که محمد صلی الله علیه و آله بنده و رسول اوست و گواهی می‌دهم که خلیفه بلا فصل آن حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام است. بعد هم به یکایک امامان دوازده گانه اقرار نمود و ایمان آورد. سپس حاکم دستور قتل وزیر را صادر نمود و از اهل بحرین عذرخواهی کرد این قضیه و قبر محمد بن عیسی نزد اهل بحرین مشهور است و مردم ایشان را زیارت می‌کنند. (۱)

﴿توسل ابوراجح حمامی﴾

در شهر حله به حاکم آنجا که ناصبی بود و مرجان صغیر نام داشت خبر دادند که ابوراجح حمامی پیوسته صحابه (ابوبکر و عثمان و عمر) را سب و سرزنش می‌کند. دستور داد احضارش کنند وقتی کشان کشان او را آوردند. آن بی دینان به قدری او را زدند که مشرف به هلاکت شد و تمام بدن او خرد گردید. حتی آنقدر به صورتش زدند که دندان هایش ریخت بعد هم زبانش را بیرون آوردند و با جوالدوز سوراخ کردند و آن جوالدوز را حلقه کردند و زنجیری از آن گذراندند بینی اش را هم سوراخ کردند و ریسمانی از مو از آن رد کردند سپس حاکم آن ريسان را به ريسان دیگری بست و به دست چند نفر از مأمورانش داد و دستور داد او را با همان حال در کوچه‌های حله بگردانند و بزنند. آنها هم همین کار را کردند و بالاخره کار به جایی رسید که بر زمین افتاد و نزدیک به مردن بود. وضع او را به حاکم ملعون خبر دادند آن خبیث دستور قتلش را صادر کرد حاضران گفتند او پیرمردی بیش نیست و آنقدر جراحی دیده که همان جراحی‌ها او را از پای درمی‌آورد و احتیاج به اعدام ندارد. خودت را مسئول خون او نکن. خلاصه آنقدر با او صحبت کردند تا دستور رهایی ابوراجح را داد. بستگانش

او را به خانه بردند و هیچ شکمی نداشتند که همان شب خواهد مرد. صبح که مردم به سراغ او رفتند با کمال تعجب دیدند که او سالم ایستاده و مشغول نماز است و دندان‌های ریخته او برگشته و جراحات‌های او خوب شده است به طوری که هیچ اثری از آنها نیست لذا تعجب کنان قضیه را از او پرسیدند. او گفت: من به حالی رسیدم که مرگ را به چشم خود دیدم زبانی برایم نمانده بود که از خدا چیزی بخواهم لذا در دل با حق تعالی مناجات کردم و به مولایم حضرت صاحب الزمان علیه السلام متوسل شدم ناگاه دیدم حضرتش دست شریف خود را به روی من کشید و فرمود: از خانه خارج شو و برای زن و بچه ات کار کن چون خدای حق تعالی به تو عنایت مرحمت کرده است. پس از آن به این حالت که می‌بینید رسیدم.

شیخ شمس الدین محمد بن قارون (ناقل قضیه) می‌گوید: به خدا قسم ابوراجح مردی ضعیف اندام و زرد رنگ و زشت و بدون محاسن صورت بود و من همیشه برای نظافت به حمامش می‌رفتم.

صبح آن روزی که شفایافت او را در حالی که قوی و خوش هیكل شده بود در منزلش دیدم. ریش او بلند و رویش سرخ مثل جوانی بیست ساله دیده می‌شد و به همین هیبت و جوانی بود تا وقتی که از دنیا رفت. بعد از شفا یافتن ابوراجح خبر به حاکم رسید او هم آن مرد حمامی را احضار کرد و وقتی وضعیتش را نسبت به قبل مشاهده نمود رعب و وحشتی سراسر وجودش را گرفت.

از طرفی قبل از این جریان حاکم همیشه وقتی که در مجلس خود می‌نشست پشت خود را به طرف قبله و مقام حضرت مهدی علیه السلام که در حله است می‌کرد ولی بعد از این قضیه روی خود را به سمت آن مقام نمود و با اهل حله نیکی و مدارا می‌کرد و بعد از چند وقتی به درک واصل شد در حالی که چنین معجزه روشنی در آن خبیث تأثیری نداشت. (۱)

«توسل دختر آیت الله اراکی در هنگام طواف»

مؤلف کتاب گنجینه دانشمندان در جلد دوم صفحه ۶۴ نقل می کند که آیت الله اراکی در شب سه شنبه ۲۶ ربیع الثانی ۱۳۹۳ برای مؤلف فرمودند: دخترم که همسر حجت الاسلام آقای حاج سید آقای اراکی است می خواست به مکه مکرمه مشرف شود و می ترسید نتواند در اثر ازدحام حجاج طوافش را کامل و راحت انجام دهد.

من به او گفتم: اگر به ذکر «یا حَفِیْظُ یا عَلِیْمُ» مداومت کنی خدا به تو کمک خواهد کرد. او مشرف به مکه شد و برگشت. در مراجعت یک روز برای من تعریف می کرد که من به آن ذکر مداومت می کردم و بحمدلله اعمالم را راحت انجام می دادم تا آن که یک روز در موقع طواف به وسیله جمعی از سودانی ها ازدحام عجیبی را در مطاف مشاهده کردم.

قبل از طواف با خود فکر می کردم که من امروز چگونه در میان این همه جمعیت طواف کنم؟ حیف که من در اینجا محرمی ندارم تا مواظب من باشد و مردها به من تنه نزنند. ناگهان صدایی شنیدم که کسی به من می گوید: متوسل به امام زمان علیه السلام بشو تا بتوانی راحت طواف کنی. گفتم: امام زمان کجاست؟!

گفت: همین آقا است که جلوتر از شما می روند. نگاه کردم دیدم آقای بزرگواری پیش روی من راه می رود و اطراف او به قدر یک متر خالی است و کسی در آن حریم وارد نمی شود. همان صدا به من گفت وارد این حریم بشو و پشت سر آقا طواف کن. من فوراً پا در حریم گذاشتم و پشت سر حضرت ولی عصر علیه السلام می رفتم و به قدری نزدیک بودم که دستم به پشت آقا می رسید.

آهسته دست به پشت عبای آن حضرت گذاشتم و به صورتم مالیدم و می گفتم: آقا قربانت بروم ای امام زمان فدایت بشوم و به قدری خوشحال بودم که فراموش کردم به آقا سلام کنم.

خلاصه همینطور هفت شوط طواف را بدون آن که بدنی به بدنم بخورد و آن جمعیت انبوه برای من مزاحمتی داشته باشد - انجام دادم و تعجب کردم که چگونه از این جمعیت انبوه کسی وارد این حریم نمی شود. (۱)

﴿ توّسل جهت دریافت چهارصد عبا برای طلاب ﴾

مرحوم آیت الله آقای حاج شیخ محمدتقی بافقی به قدری در ارتباط با حضرت ولی عصر علیه السلام قوی بود و در این جهت ایمانش کامل بود که هر زمان حاجتی داشت فوراً به مسجد جمکران مشرف می شد و حوائجش را از امام زمان علیه السلام می گرفت. صاحب کتاب گنجینه دانشمندان از قول یکی از علمای حوزه علیه قم نقل می کند که: حضرت آیت الله حاج سید محمدرضا گلپایگانی فرمودند که: در عصر آیت الله آقای حاج شیخ عبدالکریم حائری چهارصد نفر طلبه در حوزه قم جمع شده بودند آنها متحداً از مرحوم حاج شیخ محمدتقی بافقی به مرحوم حاج شیخ عبدالکریم جریان را عرض می کند.

حاج شیخ عبدالکریم می فرماید: چهارصد عبا را از کجا بیاوریم؟ آقای بافقی می گوید: از حضرت ولی عصر ارواحنا فداه می گیریم.

حاج شیخ عبدالکریم می فرماید: من راهی ندارم که از آن حضرت بگیرم. آقای بافقی می گوید: من ان شاء الله از آن حضرت می گیرم. شب جمعه ای آقای بافقی به مسجد جمکران رفت و خدمت حضرت رسید و روز جمعه به مرحوم حاج شیخ عبدالکریم گفت: حضرت صاحب الزمان علیه السلام وعده فرمودند فردا روز شنبه چهارصد عبا مرحمت بفرمائید.

روز شنبه دیدم یکی از تجار چهارصد عبا آورد و بین طلاب تقسیم کرد. (۲)

﴿ توسل یکی از علمای قم جهت تشریف

به حضرت ولی عصر (عج) ﴾

یکی از مشاهیر و علمای حوزه علمیه قم که اخلاصشان به ساحت مقدس امام زمان ارواحنا فداه فوق العاده است این قضیه را نقل فرمودند ولی ذکر کرده‌اند که تا زمانی که زنده هستند راضی نیستند که نامشان برده شود. در سال ۱۳۶۳ قمری در مشهد مقدس به تحصیل اشتغال داشتم و با مرحوم حجة الاسلام والمسلمین حاج سید مرتضی سبزواری که از اتقیاء و ابرار مشهد بود ارتباط داشتم. ذکر توسلی را که از عالم مجاهد متقی ایت الله حاج شیخ محمدتقی بافقی که از متشرفین زمان بود به خاطر داشتم که می‌فرمودند: هر کس این را موفق شود سعادت و فیض تشریف برایش حاصل خواهد شد.

حقیق در شب جمعه‌ای در حرم مطهر حضرت رضا (ع) به این توسل موفق شدم و در سحر آن پیش روی مبارک مشغول خواندن زیارت جامعه کبیره بودم ناگهان دیدم حرم مطهر از وضع همیشگی پراز سر و صدا خارج و مثل این که احدی در حرم مطهر نیست سکوت مطلق حاکم شد. در این هنگام دیدم بزرگواری با یک جهان وقار و متانت از مسجد بالا سر آمده و از جلوی من که در دسترس بود گذشت و من لال شدم و از خواندن زیارت بازماندم تا از نظرم غائب و به سمت پایین پای مبارک رفتند. پس حرم به حال اول برگشت و جان و روان من که سلب شده بود به پیکرم برگشت. به دنبال آن بزرگوار دویدم و از خدامی که در قسمت پایین ضریح شریف مراقب بودند پرسیدم: این آقا به این نشانی و با این کیفیت کجا رفت؟ گفتند: ندیدیم و نفهمیدیم. پس به جای خود برگشته و به خواندن جامعه کبیره ادامه دادم ولی تمام فکرم به دنبال او بود و همواره گفته و می‌گویم:

سخن واته کرن واته نشینند

خوشا آنان که هر شامان ته وینند

بشم آنان و بینم که ته وینند

گرم دسترس نبی آیم ته وینم

اما آن ذکر این است که ۱۲۰۰ مرتبه با طهارت و حضور قلب رو به قبله بگو: یا
 فَارِسَ الْحِجَازِ اَدْرِکْنِی یا اَبَاصَالِحِ اَدْرِکْنِی! یا اَبَاالقَاسِمِ المَهِدِی اَدْرِکْنِی یا صَاحِبِ الزَّمَانِ
 اَدْرِکْنِی اَدْرِکْنِی وَ لَا تَدَّعِ عَنِّی فَاِنَّی عَاجِزٌ ذَلِیلٌ! (۱)

«توسل حاج فتح الله رنجبر در هنگام افطار»

مرحوم حاج فتح الله رنجبر از افراد بسیار خیر و نیکوکاری بود که در رابطه با
 جنگ تحمیلی و کمک‌های مردمی به جبهه‌ها نقش مؤثری داشت و از ارادتمندان
 صاحب الزمان علیه السلام و از افرادی بود که مسجد جمکرانش ترک نمی‌شد و در راه جبهه
 و جنگ شهید گردید. در زمان حیات چنین اظهار داشتند:

جمعی از دوستان تهرانی روزی از جاده قدیم رهسپار مسجد مقدس جمکران
 شدند و چون تابلو نداشت اول جاده را اشتباه می‌کنند و رو به سمت خورآباد جاده
 کاشان که آن وقت از آن راه می‌رفتند می‌روند، وقتی متوجه شدند که راه را اشتباه
 آمده و زیاد رفته‌اند برمی‌گردند و خود را به مسجد می‌رسانند.

در برخوردشان با آقای حاج فتح الله رنجبر می‌گویند: ما حاضریم ورق آهن از
 تهران تهیه کنیم جهت تابلوی مسجد که هرکس می‌آید مثل ما سرگردان نشود و زوار
 به زحمت نیفتند تا اول جاده که راه مسجد به طرف جاده کاشان جدا می‌شود تابلو
 نصب شود.

آقای حاج فتح الله جواب می‌دهد که ما خودمان این کار را انجام می‌دهیم. در
 یکی از روزهای ماه مبارک رمضان حدود یک ساعت به غروب تابلوی تهیه شده را
 با وسایل مخصوص همچون بیل و گچ و کلنگ می‌آورد اول جاده و تابلو را نصب
 می‌کند. وقتی سوار ماشین می‌شود که برگردد متوجه می‌شود که بنزین تمام شده لذا
 با نزدیک شدن وقت افطار رو می‌کند به طرف مسجد جمکران و عرض می‌کند:

آقا جان آمدم برای مسجد شما تابلو بزنم که شیفتگان و علاقمندان که به مسجد می آیند راهنما داشته باشند و الان نزدیک افطار است و من باید به منزل برگردم مادر پیرم منتظر من است بنزین ماشین تمام شده اگر یک چهار لیتر بنزین می رسید خوب بود». ناگهان می بیند یک آقای نورانی موقراز پشت ماشین پیدا شد و در حالی که یک گالن چهار لیتری در دست داشت فرمود: این بنزین.

حاج فتح الله عرض می کند: آقا شما از کجا آمده اید که یک مرتبه اینجا حاضر شدید؟ فرمود: مگر شما یک چهار لیتری بنزین نمی خواستید.

می گوید: آری و ظرف بنزین را می گیرد و می پرسد: ظرفش را بیاورم آنجا؟ و اشاره به مسجد می کند می فرماید: باشد و از آنجا میروند. حاج فتح الله ماشین را بنزین می کند و دیگر آن آقا را نمی بینند. می آید طرف مسجد می بیند درب مسجد بسته است احتمال می دهد که چون نزدیک مغرب است آقا به آبادی جهت افطار رفته اند.

ظرف بنزین را پشت درب مسجد می گذارد و به طرف منزل می رود ولی در فکر است که این آقا که بود؟ همین که درب منزل می رسد می بیند درب منزل باز است وارد می شود می بیند مادرش مضطرب پشت درب ایستاده سلام می کند و می پرسید مادر چرا اینجا ایستاده ای؟!

مادرش می گوید: چون تو دیر کرده بودی و قدری از افطار گذشته بود ناراحت شدم که مبادا پیشامدی برایت رخ داده باشد لذا آمدم درب منزل بی اختیار گفتم: مهدی فاطمه! پسرم دیر کرده و الان وقت افطار است و به منزل نیامده است. ناگهان دیدم آقای نورانی جلو درب منزل ایستاده سلام کردند و فرمودند منتظر فتح الله هستی؟ عرض کردم آری فرمود: آمده بود برای ما تابلوی راهنمای مسجد بزنید بنزین ماشینش تمام شده بود از ما چهار لیتر بنزین خواست به او دادیم و الان می رسد. عرض کردم: آقا شما که هستید؟ فرمود: من مهدی فاطمه هستم. و طولی نکشید که از دیدگانم ناپدید شد.

در آن هنگام آقای رنجبر می فهمد که به چه فیض بزرگی رسیده است خداوند زیارت آن حضرت را نصیب عاشقانش بفرماید. آمین! در ضمن این جریان در حدود سال ۱۳۵۴ شمسی اتفاق افتاده است. (۱)

«توسل برادر آقای سید علی داماد جهت رهایی از اجنه»

اخوی سید جلیل مرحوم آقا سید علی تبریزی داماد فرمود:

هنگامی که در پرکنه هندوستان بودم روزی در منزل نشسته بودم ناگهان زن مجلله‌ای وارد حجره من شد و بدون مقدمه چادر خود را کنار زد و صورتش را به من نشان داد دیدم زنی است جوان و در نهایت زیبایی که شدیداً لاغر است. آن زن گفت: علت لاغری من این است که گرفتار یکی از اجنه شده‌ام او مرا به این روز رسانده است من برای رهایی خود چاره‌ای ندیدم جز آن که به شما متوسل شوم چون شما سید و از خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله هستید. بعد از صحبت‌های این زن به او گفتم هر وقت آن جن نزد تو ظاهر شد آیه‌الکرسی را قرائت کن، او از تو فرار خواهد کرد. گفتم: آیه‌الکرسی را بلد نیستم. مدتی زحمت کشیدم تا این که آیه‌الکرسی را به او تعلیم دادم. بعد از چند روز آمد و اظهار تشکر کرد که به برکت این آیه مبارکه هر وقت او نمایان می‌شود و آن را می‌خوانم از شرش خلاص می‌شوم. مدتی از این جریان گذشت روزی دیدم چیز سیاهی مانند قورباغه به سقف اتاق مسکونی من چسبیده است و در حالی که روبه پایین می‌آمد همینطور بزرگ میشد تا به سطح اتاق رسید ناگاه دیدم هیكلی عجیب و هیولایی غریب است که از دیدن آن به وحشت افتادم با صدایی رسا و با تندی و خشونت به من گفت تو به خاطر تعلیم آیه‌الکرسی به محبوبه‌ام او را از من جدا کرده‌ای بالاخره تو را خواهم کشت. من شروع به خواندن آیه‌الکرسی کردم ناگاه آن هیكل عجیب کم کم کوچک

شد تا این که به صورت اول برگشت و ناپدید شد. چندین مرتبه به همین کیفیت سراغ من آمد و قصد کشتن مرا کرد اما من با خواندن آیه الکرسی از شر او نجات یافتم تا این که روزی برای تفریح از شهر خارج شدم. در آن نزدیکی جنگلی بود وقتی نزدیک جنگل رسیدم ناگاه اژدهای عظیم الجثه‌ای از بین درختان بیرون آمد و فریاد زد: من همان جن هستم و الان تو را به هلاکت می‌رسانم بینم کیست که تو را از جنگ من رهایی بخشد؟ تا این کلام را از او شنیدم فوراً الهام شدم و متوسل به فریاد رس بیچارگان و نجات دهنده درماندگان حضرت صاحب العصر و الزمان ارواحنا فداه گردیدم و به آن جن گفتم حضرت حجت مرا نجات خواهد داد. تا این جمله از دهانم خارج شد جوان سیدی را که عمامه‌ای سبز بر سر و تبری در دست داشت مقابل خودم دیدم. آن آقا تبر خود را به من داد و فرمود اژدها را بکش. عرض کردم مولای من از ترس و وحشت در اعضای خود رمقی نمی‌بینم چه رسد به این که بتوانم تبر را به کار گیرم. در این هنگام خود ایشان نزدیک رفتند و به ضرب تبر سر آن اژدها را درهم کوبیدند و او را به درک فرستادند بعد هم فرمودند برو که از شر او خلاص شدی سوال کردم شما که هستید؟ فرمود تو چه کسی را به کمک خواستی و به که متوسل شدی؟ عرض کردم من به امام عصر متوسل شدم. فرمود من حجت وقت و امام زمان هستم. بعد هم از دیدگانم غائب شدند و من نیز خداوند متعال را به خاطر این نعمت بزرگ تشکر نمودم.^(۱)

﴿ توسل حاج رمضان علی زاغری و پایان گرفتاری‌ها ﴾

مطلبی را که می‌خوانید مربوط به آقای حاج رمضان علی زاغری ساکن کرج است که برای برادر عزیز و بزرگوارم آقای حاج غلام عباس حیدری نقل کرده و در یزد خود ایشان نوشته و در دسترس نویسنده قرار داده‌اند:

حدود ۲۵ سال قبل با شخصی به نام محمد کمیلی در تهران شریک بودم و خانه می ساختیم و می فروختیم. موقعی بود که چند باب خانه را ساخته و منتظر مشتری بودیم. روزی در حالی که شریکم نبود یک مشتری آمد و یکی از این خانه ها را پسندید و گفت: با من حضرت عباسی معامله کن. من هم قیمت را پایین آوردم لکن شریکم نسبت به سهم خودش به این معامله راضی نشد من نیز ناراحت شدم و تصمیم گرفتم از او جدا شوم.

همان شب در عالم رویا دیدم که تمام ساختمان هایی که برای فروش آماده کردیم خراب شده و جای آنها به صورت یک گودال بسیار خطرناک درآمد. صبح که بیدار شدم به همسرم گفتم من خوابی دیده ام که بر بیچاره گی و ورشکستگی ما دلالت می کند.

چند روز بیشتر طول نکشید که دوسه نفر مأمور آگاهی و ساواک سراغ شریکم آمدند او را گرفتند و بردند و نفهمیدند من شریک او هستم تمام ساختمان های بساز و بفروش ما را تصاحب کردند. معلوم شد بدون اطلاع بنده - شریکم در کار قاچاق دست داشته است.

با این که بی گناه بودم از ترس این که مبادا باعث زحمتم شوند از منزلی که اجاره نشین بودم بیرون آمدم و جای دیگری در منزل پیرزنی دو اتاق اجاره کردم و با اهل و عیال خود آنجا زندگی می کردم.

از طرفی چکی به مبلغ پانصد هزار تومان دست کسی داشتم که پولش را داده بودم ولی چک نزد او مانده بود و معلوم شد بهائی است و وقتی جریان کار ما را فهمید گفته بود این چک را به اجرا می گذارم.

خدا می داند که غم و غصه عالم در دلم من جای کرده بود و همیشه مهموم و ناراحت و گاه بی توجه شروع به گریه می کردم. انسانی بودم ورشکسته بی کار و ناراحت. پیرزن صاحب خانه که وضع مرا دید به حالم رقت کرد و گفت: پسرم اگر می خواهی از گرفتاری و هم و غم نجات پیدا کنی بیا با حاج آقا کافی (که آن زمان

زنده بودند) شبهای چهارشنبه به مسجد جمکران قم برو و از امام زمان ارواحنا فداه
بخواه تا مشکلات تو را برطرف نماید.

تصمیم گرفتم و با هیئت ایشان به جمکران مشرف شده و چون ماشین سواری
داشتم شبهای چهارشنبه بعد خودم به قم و مسجد جمکران می رفتم و انجام وظیفه
می کردم. تا این که چهل شب چهارشنبه تمام شد و چون نتیجه ای ندیدم سخت ناراحت
بودم و با خودم می گفتم: پس نتیجه چهل شب چهارشنبه مسجد جمکران چیست؟

صبح همان روز هم عریضه ای نوشتم و به چاهی که در آنجا بود انداختم و به
حسین بن روح عرض کردم: سلام و عریضه مرا خدمت آقا امام زمان علیه السلام برسان. از
مسجد جمکران بیرون آمدم و به طرف قم روانه شدم زیارت قبر حضرت معصومه
سلام الله علیها رفتم و به تهران برگشتم با حالت خسته و غمگین به خانه رفتم.

فردای آن روز بعد از ظهر روز پنجشنبه تصمیم گرفتم به زیارت حضرت
عبدالعظیم علیه السلام بروم و در ضمن مسافر هم سوار کنم که برای اهل و عیالم چیزی تهیه
کنم. از میدان اعدام صد قدمی دور شدم که یکدفعه چشمم به شخصی کنار خیابان
افتاد به طرف من اشاره کرد و با اشاره او ماشین بدون ترمز کردن ایستاد. درب
ماشین را باز کرد و وارد ماشین شد. شخصی بود در سن چهل سال و تسبیحی در
دست و لباس بلندی پوشیده بود فرمود: کجا می روی؟

عرض کردم: حضرت عبدالعظیم علیه السلام. فرمود: من هم به آن طرف می آیم.
حرکت کردیم مسافر تازه وارد به من فرمود: خیلی پریشان و ناراحتی!
گفتم: ای آقا گرفتاری و ناراحتی من به اندازه ای است که دیگر از این دنیا سیر
شده ام. فرمود در صورتت خواندم.

گفتم: گرفتاری من یکی دو تا نیست و رشکستگی طلبکارها، چک هایی دست
افراد که پولش را هم داده ام اما چک های خود را نگرفته ام و آنها چک های من را به
اجرا گذاشته اند و خلاصه مأمورین در تعقیب من هستند و در حالی که گناه کار
نیستم آبرویم دارد می ریزد نمی دانم چه کنم؟

فرمود: هیچ غصه نخور و ناراحت نباش تمام کارهایت رو براه می شود ان شاء الله. ایشان دست به جیب خود نمودند. کاغذ تا شده ای بیرون آورده به من دادند و فرمودند: این کاغذ را همیشه با خود نگهدار تا موقعی که این کاغذ را داری از هیچ کس و هیچ چیز ترس. همین امروز هم می روی پیش آنهایی که خود را طلبکار می دانند و از آنها ترس داری و می خواهند تو را جلب کنند، می بینی که با تو هیچ کاری ندارند خاطرت جمع باشد.

کاغذ را گرفتم و در جیب گذاشتم مثل این که تمام نگرانی هایم از بین رفت و راحت شدم. به خیابان نازی آباد رسیده بودیم که فرمود من کاری دارم باید اینجا پیاده شوم. من ماشین را نگاه داشتم. باز سفارش کردند که این کاغذ را به تو دادم در داخل کاغذ دعا نوشته شده همین طور که تا کرده ام بازش مکن و همیشه با خود داشته باش و قدر آن را بدان.

در همین موقع که پیاده می شدند چند سکه هم به جای کرایه به من دادند که نگرفتم خودشان داخل ظرفی که جلوی ماشین بود و پول داخل آن بود ریختند و پیاده شدند. به محض پایین رفتن درب ماشین بسته شد و ایشان را ندیدم فکر کردم کنار جاده چاه یا گودال بود که داخل آن افتاده است. پیاده شده آمدم دیدم که نه جاده صاف است ولی از او خبری نیست. به ذهنم رسید که شخص مسافر وجود مقدس امام زمان بوده که چهل شب چهارشنبه در مسجد جمکران او را خوانده و عریضه به محضرش نوشته بودم و تمام این مطالب در ذهنم آمد.

همانجا نشستم و شروع کردم به گریه کردن. هیچ عبور و مروری نبود آنقدر گریه کردم که بی هوش شدم. در حال بیهوشی دیدم همان آقا بالای سرم آمدند و فرمودند بلند شو! برو من گفتم گرفتاری هایت تمام شد، بلند شو!

چشم خود را که باز کردم آن آقا را ندیدم. از طرفی ناراحت بودم که چرا آقا را نشناختم و از طرفی خوشحال که رفع نگرانی هایم شده از همانجا به خانه برگشتم و جریان را به همسرم گفتم. دوستی به نام آقای سید حسن مطهری کیا داشتم که از

جریان وضع من یاخبر بود. همان ساعت با همسر من نزد او رفته و بعد از گریه زیاد جریان مسجد جمکران و ملاقات آقا را در ماشین به او گفتم.

او نیز گفت: همین الان برویم درب مغازه عباس درخشان که چک پانصد هزار تومانی را نداده و حکم جلب تو را هم گرفته است. سه نفری حرکت کردیم و رفتیم تا درب دکان او رسیدیم به محض این که جلوی دکان نامبرده از ماشین پیاده شدیم و چشم او به ما افتاد با این که بهائی بود - خوشحال و خندان به طرف ما آمد و مرا بغل کرد و بوسید و گفت: کجا بودی؟ خوب شد آمدی چهار پنج ساعت است مثل این که یک نفر مأمور با اسلحه پشت سر من ایستاده و به من می گوید چرا چک این مرد که پول تو را داده اجرا گذاشته ای و حکم جلب او را گرفتی از خدا نمی ترسی؟ من منتظر بودم که بیایی و چک را تحویل شما بدهم.

چک را با سه هزار تومان که زیادی به او داده بودم پس داد و مرا بوسید و عذرخواهی کرد. ما مجدداً شروع به گریه کردیم. گفت به جای خوشحالی گریه می کنی؟ گفتم: این گریه خوشحالی است و به خاطر محبتی است که امام زمان نسبت به من داشته است و شما که او را نمی شناسید و ارزش او را نمی دانید ولی ما شیعیان پناهگاه و دادرس داریم که در موارد گرفتاری به او توسل پیدا کنیم.

تعجب کرد و گفت: بی جهت نبود که چند ساعت است به من چنین حالتی دست داده و بی اختیار منتظر تو بودم. از او جدا شدیم و به سایر بدهکاران مراجعه نمودیم همان گونه که آقا فرموده بودند با روی باز از من استقبال کردند و رفع گرفتاری ها و دفع نگرانی هایم شد و تا الان که سال ۱۴۱۴ هجری قمری است به خوبی و آبرومندی و بدون نگرانی زندگی کرده ایم و این از عنایت امام زمان علیه السلام و آن نامه ای که حضرت به من داده اند می باشد. (۱)

«توسل روغن فروش حله»

عالم جلیل القدر شیخ علی رشتی که از علمای باتقوا و زاهد و شاگرد مرحوم شیخ انصاری بود نقل کرد:

یک بار برای زیارت حضرت ابا عبدالله علیه السلام از نجف به کربلا مشرف شدم. در مراجعت می خواستم از راه رودخانه فرات برگردم لذا در کشتی کوچکی که بین کربلا و طوبریج رفت و آمد می کرد نشستم مسافران کشتی همه اهل حله بودند و می خواستند تا طوبریج بیایند و از آنجا که راه حله و نجف از هم جدا می شود به شهرستان بروند.

آن جماعت مشغول لهو و لعب و مزاح بودند جز یک نفر که همراه آنان بود، او نه می خندید و نه مزاح می کرد و در این کارها خود را داخل نمی نمود و آثار وقار و بزرگواری از او ظاهر بود. رفقایش به مذهب او ایراد می گرفتند و عیبجویی می کردند در عین حال در خورد و خوراک با هم شریک بودند.

من خیلی تعجب کردم ولی موقعیتی نبود که از او در این باره سؤال کنم تا به جایی رسیدیم که به دلیل کمی آب رودخانه ما را از کشتی بیرون کردند که کشتی به گل بنشیند. ما هم کنار نهر راه می رفتیم. اتفاقا در بین راه نزدیک آن شخص بودم لذا از او پرسیدم چرا خودت را از رفقا و دوستان کنار می کشی و آنها به مذهب تو ایراد می گیرند؟ گفتم: اینها خویشان و بستگان من هستند که همگی از اهل سنت هستند و پدرم نیز سنی بود ولی مادرم مومنه و شیعه است. من هم قبلا مثل آنها سنی بودم اما به برکت حضرت صاحب الزمان علیه السلام شیعه شدم.

گفتم: چطور شد که شیعه شدی؟

گفتم: اسم من یاقوت و شغلم فروختن روغن در کنار پل حله است. چند سال قبل یک بار برای خریدن روغن از بادیه نشینان عرب به اطراف و نواحی حله رفتم چند منزلی که دور شدم با عده ای از آنها برخورد کردم و آنچه روغن خواستم خریدم و به همراه جمعی از اهل حله برگشتم در یکی از منازل که فرود آمدیم

خوابیدم وقتی که بیدار شدم هیچ کس از آنها را ندیدم و همه رفته بودند. مسیر ما در صحرای بی آب و علفی بود که درندگان زیادی داشت و در آن صحرا تا چند فرسخ هیچ آبادی و روستایی نبود. برخاستم و روغن‌ها را بار کردم و به دنبال قافله به راه افتادم اما مقداری که رفتم راه را گم کردم و سرگردان شدم و ترس زیادی از درندگان و دزد و عطش به من دست داد لذا همانجا به خلفا و بزرگان اهل سنت استغاثه کردم و آنها را نزد خداوند شفیع قرار دادم و تضرع نمودم اما هیچ فرجی حاصل نشد.

ناگهان با خود گفتم: من از مادرم می‌شنیدم که می‌گفت: ما امام زنده‌ای داریم که کنیه‌اش اباصالح است و گمشدگان را به راه می‌رساند و به فریاد درماندگان می‌رسد و ضعیفان را یاری می‌کند. من نیز با خداوند عهد نمودم که به او استغاثه می‌کنم اگر مرا نجات داد به دین مادرم درمی‌آیم و همانجا او را صدا کردم و به حضرتش استغاثه نمودم.

ناگاه کسی را دیدم که با من راه می‌رود و بر سرش عمامه سبزی است. او مسیر را به من نشان داد و دستور داد که به دین مادرم درآیم. و جملات دیگری هم فرمود. بعد هم اضافه کرد که: به زودی به روستایی که اهل آن همه شیعه‌اند می‌رسی. گفتم: یا سیدی تا آن روستا با من نمی‌آید؟ فرمود: نه زیرا الان هزار نفر در اطراف شهرها به من استغاثه کردند و باید همه آنها را نجات دهم. و از نظرم غایب گردید. من هم راه افتادم و هنوز خیلی نرفته بودم که به آن روستا رسیدم در حالی که فاصله تا آنجا خیلی زیاد بود حتی رفقایم یک روز بعد از من رسیدند وقتی برگشتم به حله، حضور آقا سید مهدی قزوینی رسیدم و قضیه را برای ایشان نقل کردم و مسائل دینم را از او آموختم. بعد هم پرسیدم آیا راهی هست که بشود بار دیگر آن حضرت را ملاقات کنم؟

ایشان فرمود: چهل شب جمعه به زیارت اباعبدالله الحسین علیه السلام برو. تصمیم گرفتم این کار را بکنم و مشغول انجام دادن آن شدم. هر هفته شبهای جمعه از حله

برای زیارت امام حسین علیه السلام به کربلا می‌رفتم تا این که فقط یک شب باقی ماند. روز پنج‌شنبه‌ای بود که از حله به کربلا می‌رفتم وقتی به دروازه شهر رسیدم دیدم سربازها و نیروهای دولتی با کمال سختی از کسانی که می‌خواهند وارد شهر شوند درخواست مجوز عبور می‌کنند و من نه مجوز داشتم و نه قیمت آن راه، متحیر مانده بودم. مردم هم دم دروازه ایستاده بودند و همدیگر را فشار می‌دادند تا شاید راهی باز شود من از شلوغی استفاده کردم و خواستم خودم را از لابه لای مردم رد کنم اما نشد. در این حال صاحب خودم حضرت صاحب الامر علیه السلام را داخل شهر و پشت دروازه دیدم که در لباس طلاب عجم بودند و عمامه سفیدی بر سر داشتند تا آن جناب را دیدم به ایشان استغاثه کردم. همان لحظه مولا بیرون آمدند و دست مرا گرفتند و داخل دروازه کردند و هیچ کس مرا ندید وقتی داخل شدم دیگر آن مولای عزیز را ندیدم. (۱)

﴿توسل راننده‌ای در طوفان و نجات از یخبندان﴾

حاج ابوالحسن شریفی می‌گوید: واعظی در مسجد گوهرشاد مشهد از قول راننده‌ای نقل می‌کرد: چند وقت قبل من از مشهد بارزدم و به قصد یکی از شهرها خارج شدم در بین راه هوا طوفانی شد و برف زیادی آمد که راه بسته شد و من در برف ماندم. موتور ماشین هم خاموش و از کار افتاد. هر چه کوشش کردم نتوانستم ماشین را روشن کنم. در اثر شدت سرما، مرگ خود را مجسم دیدم. به فکر رفتم که خدایا راه چاره چیست؟

ناگهان به ذهنم رسید که سنالهای قبل واعظی در بالای منبر گفت: مردم هر وقت در تنگنا قرار گرفتید و از همه جا مأیوس شدید متوسل به آقا امام زمان علیه السلام شوید که ان شاء الله حضرت کمک می‌کند.

بی اختیار متوسل به امام زمان علیه السلام شدم و از ماشین پایین آمدم و باز هم موتور را بررسی کردم شاید روشن شود ولی موفق نشدم و دو مرتبه به داخل ماشین رفتم و پشت فرمان نشستم در حالی که غم و غصه تمام وجودم را فرا گرفته بود. ناگهان شیطان مرا فریب داده و به گوشم گفت: متوسل به کسی شدی که وجود خارجی ندارد. فهمیدم وسوسه شیطان است که لحظات آخر عمر برای فریب من آمده لذا ناراحتی ام زیاده تر شد و باز هم از ماشین پیاده شدم و از خداوند مرگ یا نجات را طلب کردم و با خداوند تعهد کردم که اگر من از این مهلکه نجات پیدا کنم و دوباره زن و فرزندم را بینم از گناهایی که تا آن روز به آنها آلوده بوده‌ام فاصله بگیرم و نمازهایم را هم در اول وقت بخوانم. چون تا آن زمان من به نماز اهمیتی نمی‌دادم و چون گاهی می‌خواندم و گاه قضا می‌شد و گاه آخر وقت می‌خواندم و مرتب نبود این دو عهد را با خدا بستم که در صورت نجات از این مهلکه این دو برنامه را انجام دهم.

یک وقت متوجه شدم دیدم که یک نفر از میان برفها دارد به طرف من می‌آید جس کردم کمک راننده‌ای است چون مقداری آچار به دست داشت به من سلام کرد و فرمود چرا سرگردانی؟

من شروع کردم ماجرای طوفان و برف و خاموشی ماشین را به طور مفصل برای او نقل کردم و گفتم: حدود سه چهار ساعت است که من طفره زده‌ام و ماشین روشن نمی‌شود. آن شخص فرمود: من ماشین را راه می‌اندازم. برو پشت فرما بشین و استارت بزن.

کاپوت ماشین را بالا زدند و ندیدم که دست ایشان به موتور خورد یا نه سوئیچ ماشین را زدم موتور روشن شد و فرمودند: حرکت کن برو گفتم: الان می‌روم جلوتر می‌مانم راه بسته است.

فرمود ماشین شما در راه نمی‌ماند حرکت کن.

گفتم: ماشین شما کجاست می‌خواهید من به شما کمکی بدهم؟

فرمود: من به کمک شما احتیاج ندارم.

تصمیم گرفتم مقدار پولی را که داشتم به ایشان بدهم شیشه پایین بود و من هم پشت فرمان و آقا هم پایین گفتم: اجازه بده مقداری پول به شما بدهم.

فرمود: من به پول شما احتیاج ندارم.

پرسیدم: عیب ماشین چه بود؟

فرمود: هر چه بود رفع شد. گفتم: ممکن است دوباره دچار نقص شود؟

فرمود: نه این ماشین شما دیگر در راه نمی ماند.

گفتم: آخر این که نشد شما به پول و کمک من احتیاج ندارید و از نظر استادی هم مهارت فوق العاده‌ای نشان دادید، من از اینجا حرکت نمی کنم تا خدمتی به شما کنم چون من راننده جوانمردی هستم که باید زحمت شما را از راهی جبران نمایم.

تبسمی فرمود و گفتند: تفاوت راننده جوانمرد و ناجوانمرد چیست؟

گفتم: شما خودت کمک راننده‌ای می دانی که شوfer ناجوانمرد اگر از کسی خدمتی و نیکی ببیند نادیده می گیرد و می گوید وظیفه اش را انجام داده، ولی شوfer جوانمرد از کسی که نیکی و خدمتی ببیند تا پاسخگوی نیکی‌اش از او نباشد و جدانش راحت نمی شود و من نمی گویم جوانمردم ولی ناجوانمرد هم نیستم تا به شما خدمتی نکنم و جدانم ناراحت است و نمی توانم حرکت کنم.

ایشان فرمودند: خیلی خوب! حالا اگر می خواهی به ما خدمت کنی تعهدی را که با خدا بستی عمل کن که این خدمت به ما است.

گفتم: من تعهدی بستم؟

فرمود: آری، یکی این که از گناه فاصله بگیری و دوم این که نمازهایت را در اول وقت بخوانی! وقتی این مطلب را شنیدم تعجب کردم که این مطلبی است که من وقتی دست از جان شستم با خدا دردل بیان نمودم و این از کجا فهمیده و از ضمیر من آگاه شده است! لذا درب ماشین را باز کردم و آمدم پایین که این آقا را از نزدیک ببینم هنگامی که خواستم آقا را بغل کنم دیدم کسی نیست فهمیدم همان توسلی که

به آقا و مولایم حضرت ولی عصر علیه السلام پیدا کردم اثر گذاشت و این وجود مبارک آقا بود که نجاتم داد. جای پای آقا را هم در جاده ندیدم و چون با یاد امام زمان علیه السلام سوار شدم دیدم کامیون بدون هیچ توقفی روی برفها در حال حرکت است و در جایی نماند. چون به مقصد رسیدم زن و فرزندان را دور خود جمع کردم و موضوع مسافرت را با آنها در میان گذاشتم و گفتم: از این به بعد وضع زندگی ما کاملاً رنگ مذهبی به خود می‌گیرد و در اول وقت همگی باید نماز بخوانیم.

حتی به همسرم گفتم: اگر نمی‌توانی این گونه که گفتم رفتار کنی و با خویشانی که بی بند و بارند و نماز نمی‌خوانند یا حجاب ندارند قطع رابطه کنی می‌توانی طلاق بگیری!

ایشان گفت: شما این چنین بودی که ما عادت کردیم - یعنی شما نماز نمی‌خواندی ما هم نمی‌خواندیم شما این افراد ناجور را می‌پذیرفتی و ماتابع شما بودیم - از امروز ما مطیع شما هستیم.

به همین منظور یک آقای روحانی را به منزل دعوت کردم که مرتب بیاید و احکام اسلام را بگوید تا همه ما به وظایف خود آشنا باشیم و در مسافرتها هم اول وقت نماز می‌خواندم.

روزی در یکی از گاراژها منتظر خالی کردن بار بودم که ظهر شد راننده‌های دیگر گفتند: برویم برای غذا و با هم باشیم. گفتم: اول نماز بخوانم بعد غذا. همگی به همدیگر نگاه کردند و گفتند: این دیوانه شده، می‌خواهد نماز بخواند. و مرا شدیداً مورد تمسخر قرار دادند.

من تا آن زمان مایل نبودم خاطره سفر مشهد را بگویم لکن چون اینها این گونه به نماز توهین کرده و مسخره نمودند مجبور شدم سرگذشتم را برای آنها بگویم.

چنان برای آنها اثر کرد که تماماً دست مرا بوسیدند و از من عذرخواهی کردند و حمال‌ها و راننده‌ها همه به نماز ایستادند و معلوم بود که تصمیم گرفتند از گناه فاصله بگیرند.

از اموال بعضی در حین پاربردن مال هایی را حیف و میل کرده بودم که به دستور آقای اهل علم می بایست رضایت صاحبان آنها را به دست آورم. با شرمندگی نزد اولی رفتم و گفتم: او خیلی خوشحال شد و مرا تشویق کرد که حالا که حقیقت را گفتمی من بخشیدم و چیزی از من نگرفت. دومی و سومی نیز همینطور و فقط یک نفر از من طلبش را گرفت و بحمدالله از این مظلمه نیز به برکت حضرت بقیه الله علیه السلام نجات پیدا کردم.

من این داستان را که از آن عالم واعظ در مسجد گوهرشاد شنیدم بهترین سوغاتی دانستم و برای رفقا تعریف می کردم لکن مدت ها این داستان را تکرار کرده بودم. شبی در عالم رو یا دیدم مرا به منزلی دعوت کردند وارد شدم پیرمردی در یک ظرف کرسی و دو جوان در اطراف کرسی بودند من هم ظرفی نشستم پیرمرد از من خواست که خاطره مشهدت را برای من بگو.

گفتم: کدام خاطره را و در کدام سفرهایم؟

فرمود: خاطره ای را که در سال سرمای مشهد در مسجد گوهرشاد شنیدی داستان راننده کامیون که امام زمان علیه السلام را دیده بود.

من خواستم فشرده مطلب را تمام کنم، کوتاه قصه را بیان کردم لکن پیرمرد خوش سیما بنده را مخاطب قرار داد و فرمود: خاطره ای را که مربوط به امام زمان علیه السلام است چرا این گونه بی توجه و دست و پا شکسته بیان می کنی؟ و از بنده خواستند که بایستم و جلسه رسمی باشد و من اول تا آخر داستان را بگویم.

گفتم: من گوینده و مداح نیستم و بیان ندارم.

گفتند: من می خواهیم که این مطلب را رسمی بیان کنید.

قبول کردم، خطبه ای خواندم خیلی مفصل و مهم که در بیداری در هیچ کتابی ندیده و از هیچ واعظی نشنیده بودم و بعد از خواب هم فراموش کردم. شروع به گفتن خاطره کردم مقداری که گفتم پیرمرد گفت: صبر کن ضبط صوت مخصوصی که در بیداری ندیده ام آوردند و فرمودند: از اول بیان کن که ضبط کنیم و برای دیگران

بفرستیم. دو مرتبه گفتم و ایشان تشکر کردند.

بعد از خاتمه داستان به من فرمود: چرا این داستان را ترک کردی مگر نمی دانی جاهایی که این مطلب را گفתי افرادی که شنیده‌اند علاقمند شدند و از گناه فاصله گرفته و به نماز اهمیت داده‌اند چرا شما از نقل داستان کوتاهی می‌کنی؟ اینجانب هنگامی که از خواب بیدار شدم تشویق شدم که قضایای مربوطه به امام زمان علیه السلام را به تناسب برای مردم بگویم مخصوصاً این خاطره را. (۱)

«توسل حاج عباس اطمینان در منی»

ماه صفر ۱۴۱۳ قمری طبق دعوت قبلی جهت تبلیغ به شهرستان قوچان مسافرت کردم و در مدرسه علمیه امام منبر می‌رفتم. یکی از مؤمنین به نام آقای حاج عباس اطمینان که پای منبر می‌آمد و چند نوبت با ایشان به مشهد مشرف شدم، داستان تشریفش را به محضر آقا امام زمان علیه السلام چنین بیان کردند:

سالی که به مکه معظمه مشرف شده بودم بعد از اعمال برای رمی جمره عقبه در منی رفتم. جمعیت خیلی زیاد بود به طوری که ما سه نفر اهل کاروان احرامی یکدیگر را گرفته و با هم می‌رفتیم ناگهان دست من از احرامی رفیقم جدا شد و با فشار زیاد جمعیت از آنها دور افتادم و یک وقت متوجه شدم که زیر پای جمعیت افتاده‌ام کسی قدرت نداشت نجاتم بدهد چون هر کس چنین تصمیمی می‌گرفت و خم می‌شد او هم می‌افتاد و زیر دست و پا می‌ماند.

مردم از روی سر و سینه‌ام رد می‌شدند با هر زحمتی که بود خود را حرکت دادم که به طرفی بروم. به شخص دیگری که او هم افتاده بود برخورد کردم بالاخره خودم را به طرف جمره و موضعی که سنگ می‌زدند کشاندم، نفسی کشیدم و با این که مرتب سنگ به طرفم پرتاب می‌شد با زحمت زیاد موفق شدم که سنگها را کنار بزنم

۱- عنایات حضرت ولی عصر علیه السلام، ص ۱۸۳، حکایت ۹۱، انتظارات حضرت مهدی علیه السلام از شیعیان، ص ۹۶.

و به گوشه‌ای رفتم که از آنجا بیرون بروم.

جمعیت مهلت نمی‌داد از یک آقای اجازه گرفتم دست روی شانه‌اش بگذارم و رد شوم. اجازه داد. دست روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: کمک کن تا رد شوم همین‌طور که دستم روی شانه‌اش بود در اثر تنه جمعیت شانه‌اش از زیر دستم رد شد و دو مرتبه افتادم افتادنی که دیگر هر چه سعی کردم بلند شوم ممکن نبود. نفسم گرفت و از زندگی مأیوس شدم لحظات بسیار سختی بر من گذشت.

ناگاه به فکرم رسید که باید توسل به اهل بیت علیهم السلام پیدا کنم و امام زمان را صدا بزنم قدرت حرکت زبان از من سلب شده بود در دل متوجه آقا شدم و گفتم: آقا نجات من به دست شماست.

ناگهان دیدم آقای در جلوی من با لباس غیراحرامی و به هیبت عرب فرمود: دستت را به من بده و دستم را گرفت و بلندم نمود. دیدم با دست مبارک اشاره به این طرف و آن طرف نمود و با اشاره دست آقا راه باز می‌شد. مرا تا جایی که کسی نبود برد پای ستونی نشستم زن عربی مرا با این حال دید گفت: چه می‌خواهی؟ به دهان خود اشاره کردم و گفتم: «ماء».

ظرف آبی به من داد و نفسی کشیدم گفتم این آقا چه کسی بود که مرا نجات داد تشکری بنمایم. دیدم کسی نیست. به ذهنم رسید که این آقا امام عصر بود که من توسل به آن حضرت پیدا کردم مرا نجات داد و دیگر او را ندیدم.^(۱)

﴿ توسل و تشریف مهدی علی اکبر تهرانی ﴾

آقا سید عبدالرحیم - خادم مسجد جمکران - می‌گوید:

در سال وبا (سال ۱۳۲۲) بعد از گذشتن مرض روزی به مسجد جمکران رفتم. دیدم مرد غریبی در آنجا نشسته است. احوال او را پرسیدم گفت: من ساکن تهران

هستم و اسبم مشهدی علی اکبر است. در تهران کاسبی و خرید و فروش دختانیات داشتم اما پس از مدتی سرمایه‌ام تمام شد چون به مردم نسیه داده بودم و وقتی ویا آمد آنها از بین رفتند و دست من خالی شد لذا به قم آمدم.

در آنجا اوصاف این مسجد را شنیدم من هم آمدم اینجا بمانم. شاید حضرت ولی عصر علیه السلام نظری بفرمایند و حاجتم را عنایت کنند. سید عبدالرحیم می‌گوید: مشهدی علی اکبر سه ماه در مسجد جمکران ماند و مشغول عبادت شد ریاضت‌های بسیاری کشید، از قبیل گرسنگی و عبادت و گریه کردن روزی به من گفت قدری کارم اصلاح شده اما هنوز به اتمام نرسیده است به کربلا می‌روم.

یک روز از شهر به طرف جمکران می‌رفتم در بین راه دیدم او پیاده به طرف کربلا می‌رود. شش ماه سفر او طول کشید بعد از شش ماه باز روزی در بین راه در همان محلی که قبلا دیده بودم، مشاهده کردم با هم تعارف کردیم و سر صحبت باز شد. او گفت در کربلا برایم اینطور معلوم شد که حاجتم در همین مسجد جمکران داده می‌شود. لذا برگشته‌ام.

این بار هم مشهدی علی اکبر دو سه ماه ماند و مشغول ریاضت کشیدن و عبادت بود تا این که پنجم یا ششم ماه مبارک رمضان شد دیدم می‌خواهد به تهران برود. او را به منزل بردم و شب را آنجا ماند. در اثناء صحبت گفت: حاجتم برآورده شد. گفتم: چطور؟ گفت: چون تو خادم مسجدی برایت نقل می‌کنم و حال آن که برای هیچ کس نقل نکرده‌ام. من با یکی از اهالی روستای جمکران قرار گذاشته بودم که روزی یک نان جو به من بدهد و وقتی جمع شد پولش را بدهم. روزی برای گرفتن نان رفتم گفت: دیگر به تو نان نمی‌دهم.

من این مسئله را به کسی نگفتم و تا چهار روز چیزی نداشتم بخورم و مجبورا از علف‌های کنار جوی می‌خوردم و همین باعث شد مبتلا به اسهال شوم و همان مرا بی حال کرد و دیگر قدرت برخاستن را نداشتم مگر برای عبادت که قدری به حال می‌آمدم. یک شب نیمه شب که وقت عبادتم بود فرا رسید. دیدم سمت کوه دو

برادران (دو کوه شبیه به هم در پشت مسجد جسران) روشن است و نوری از آنجا ساطع می شود و به حدی که تمام بیابان منور شده بود.

ناگهان کسی را پشت در اتاقم که یکی از حجرات بیرون مسجد بود دیدم، مثل این که در را می کوبید، با همان حال ضعف برخاستم و در را باز کردم. سیدی را با جلالت و عظمت پشت در دیدم به ایشان سلام کردم.

اما هیبت ایشان مرا گرفت و نتوانستم حرفی بزنم تا این که آمدند و نزد من نشستند و بنای صحبت کردن را گذاشتند و فرمودند: جده ام فاطمه سلام الله علیها نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده اند: بزخیز و برو که اهل و عیالت منتظر می باشند و بر آنها سخت می گذرد.

من پیش خود خیال کردم که باید این بزرگوار حضرت علیه السلام حجت باشد لذا عرض کردم سید عبدالرحیم خادم این مسجد نابینا شده است شما شفایش بدهید. فرمودند صلاح او همان است که نابینا بماند.

بعد فرمودند بیا برویم و در مسجد نماز بخوانیم. برخاستم و با حضرت بیرون آمدیم تا به چاهی که نزدیک در مسجد است رسیدیم دیدم شخصی از چاه بیرون آمد و حضرت با او صحبتی کردند که من آن را نفهمیدم بعد به صحن مسجد رفتیم. در آنجا دیدم شخصی از مسجد بیرون آمد ظرف آبی در دستش بود و آن را به حضرت داد. ایشان وضو گرفتند و به من هم فرمودند با این آب وضو بگیر من از آن آب وضو گرفتم و داخل مسجد شدیم.

عرض کردم یا بن رسول الله چه وقت ظهور می کنید؟ حضرت با تندگی فرمودند: تو چه کار به این سؤال ها داری؟ عرض کردم می خواهم از یاوران شما باشم. فرمودند: هستی اما تو را نمی رسد که از این مطالب سؤال کنی! و ناگهان از نظرم غائب شدند.

اما صدای حضرت از میان چاهی که پای قدمگاه در صفا ای که در و پنجره

چوبی دارد و داخل مسجد است شنیدم که فرمودند: برو به وطن که اهل و عیالت منتظر هستند. در اینجا مشهدی علی اکبر اظهار داشت که عیالم علویّه است. (۱)

﴿ توسل آخوند ملا محمود عراقی در بیابان ﴾

عالم معاصر آخوند ملا محمود عراقی فرمود:

من در اوائل جوانی در بروجرد در مدرسه شاهزاده مشغول تحصیل علم بودم هوای آن شهر معتدل است و در ایام نوروز باغات و اراضی آن سرسبز و خرم می شود و آثار زمستان و برف و سرمای هوا از بین می رود، ولی دو فرسخ از شهر که به سمت اراک برویم بلکه کمتر از دو فرسخ زمستان غالباً تا اول خرداد ثابت و برقرار است.

اوائل فروردین چون هوا را معتدل دیدم و درسها هم به خاطر رسومات نوروز تعطیل بود با خود گفتم قبر امامزاده سهل بن علی علیه السلام را که در روستای آستانه (۲) است زیارت کنم.

جمعی از طلاب هم بعد از اطلاع از قصد من همراه شدند و با لباس و کفش که مناسب هوای بروجرد بود پیاده بیرون آمدیم و تا پای گردنه که تقریباً در یک فرسخی شهر واقع است راه پیمودیم.

در میان گردنه برف دیده می شد؛ ولی چون در کوهستان تا ایام تابستان هم برف می ماند اعتنایی نکردیم. وقتی از گردنه بالا رفتیم صحرا را هم پر از برف دیدیم ولی باز هم چون جاده کوبیده بود و آفتاب می تابید و تا رسیدن به مقصد بیش از شش فرسخ باقی نمانده بود به راه خود ادامه دادیم. با خود حساب کردیم دو فرسخ

۱- برکات حضرت ولی عصر علیه السلام، ص ۱۲۷.

۲- آستانه از روستاهای کزاز است و کزاز از بخشهای اراک می باشد این امامزاده در هشت فرسخی بروجرد واقع شده است.

دیگر را در آن روز می‌رویم و شب را که شب چهارشنبه است در یکی از روستاهای بین راه می‌خوابیم.

فقط یک نفر از همراهان از همان جا برگشت. عصر به روستایی رسیدیم و در آن جا توقف کردیم و شب را همان جا خوابیدیم صبح وقتی برخاستیم دیدیم برف باریده و راه را بسته و پنهان کرده است. با وجود این وقتی نماز خواندیم و آفتاب طلوع کرد آماده رفتن شدیم.

صاحب منزل مطلع شد و ممانعت نمود و گفت: جاده‌ای نیست که از آن بروید و این برف تازه همه راهها را بسته است.

گفتیم باکی نیست چون هوا خوب است و روستاها به یکدیگر متصل هستند و می‌توانیم راه را پیدا کنیم. بالاخره اعتنایی نکردیم و به راه افتادیم. آن روز را هم با سختی تمام رفتیم.

عصر وارد روستایی شدیم که از آن جا تا مقصد تقریباً کمتر از دو فرسخ مسافت بود شب را در خانه شخصی از خوبان به نام حاجی مراد خوابیدیم. صبح وقتی برخاستیم هوا به شدت سرد شده بود و برف هم بیشتر از شب گذشته باریده بود؛ اما ابری دیده نمی‌شد. نماز صبح را خواندیم.

چون مقصد نزدیک بود و فردا شب جمعه و مناسب با زیارت و عبادت است و در وقت خروج هم هدف ما ذرک زیارت این شب بود، باز به راه افتادیم با این حساب که بین ما و مقصدمان روستایی هست که متعلق به بعضی از بستگان من می‌باشد اگر هم نتوانستیم به امامزاده برسیم می‌توانیم در آن روستا توقف کنیم و من صله رحم کنم.

وقتی صاحب منزل قصد ما را فهمید ما را از حرکت باز داشت و گفت:

احتمال از بین رفتن شما وجود دارد بنابراین جایز نیست بروید. گفتیم از این جا روستای بستگان ما مسافت چندانی نیست و بیشتر از یک گردنه فاصله نداریم و هوای آن طرف هم که مثل این طرف نیست؛ بنابراین فقط یک فرسخ از راه برفی

است و در یک فرسخ راه هم ترس از بین رفتن نمی باشد.

به هر حال از او اصرار و از ما انکار و بالاخره اصرار کردن را بی فائده دید گفت: پس کمی صبر کنید تا برگردم. این را گفت و رفت و در اتاق را بست.

وقتی رفت به یکدیگر گفتیم مصلحت در این است که تا نیامده برخیزیم و برویم؛ زیرا اگر بیاید باز هم ممانعت می کند.

با این تصمیم همگی برخاستیم تا خارج شویم اما دیدیم در بسته است، فهمیدیم آن مرد مؤمن برای این که از رفتن ما جلوگیری کند حيله‌ای به کار برده است و در را بسته است. مجبور شدیم همان جا بنشینیم.

در همین لحظات طفلی را میان ایوان دیدیم که کاسه‌ای در دست دارد و می خواهد از کوزه‌ای که آن جا بود آب ببرد، به او گفتیم در را باز کن.

او هم بی خبر از موضوع در را باز کرد. به سرعت بیرون آمدیم و به راه افتادیم بعد از این که از اتاق و حیاط بیرون آمدیم که بالای تلی قرار داشت خارج شدیم صاحب منزل که برای انداختن برف بالای بام رفته بود ما را دید صدا زد آقایان عزیز! نروید که تلف می شوید.

بیچاره هر قدر اصرار کرد که حالا کجا می روید؟ فائده‌ای نداشت و ما اعتنا نمی کردیم.

وقتی اصرار را بی فائده دید دوید و صدا زد راه بسته و ناپیدا است.

و شروع به نشان دادن مسیر نمود که از فلان مکان و فلان طرف بروید و تا جایی که صدایش می رسید راهنمایی می کرد و ما هم می رفتیم.

مسافتی که از آن روستا دور شدیم دیدیم واقعا راه به طور کامل بسته است و ما هم آن را گم کرده‌ایم و همین طور بیخود در برف که غالبا از زانوها می گذشت فور می رفتیم گاه تا کمر یا سینه به گوادال هایی که برف آنها را همواره کرده بود فرو می رفتیم و گاه می افتادیم و بدتر از همه که رشته قنات آبی در آن جاها بود که برف و بوران اثر چاههای آن را بسته بود و ترس افتادن در آن چاهها را هم داشتیم. به علاوه

کفش و لباس هم مناسب با هوای تابستان بود.

گاهی بعضی از رفقا چنان در برف فرو می‌رفتند که نمی‌توانستند از آن خارج شوند مگر این که بقیه او را بیرون بکشند. با وجود این حالت چون هوا آفتابی و روشن بود می‌رفتیم. در بین راه ناگاه ابرها به یکدیگر پیوستند و هوا تاریک شد بارش برف و بوران هم شروع شد و سرتاپای ما را خیس نمود. اعضای بدنمان از وزیدن بادهای سرد و برف و بوران از کار افتاده بود و دیگر همگی از زندگی خود ناامید شدیم و به هلاکت خود یقین پیدا کردیم.

با پیش آمدن این حالت انابه و استغفار کردیم و شروع به وصیت کردن به همدیگر نمودیم بعد از وصیت‌ها و آمادگی برای مردن من گفتم: نباید از فضل و کرم خداوند مأیوس شد ما بزرگ و ملجأ و پناهی داریم که در هر حال و زمانی قدرت یاری و کمک ما را دارد. بهتر آن است که به او استغاثه کنیم.

دوستان گفتند: این شخصی که می‌گویی کیست؟

گفتم امام عصر و صاحب امر حضرت قائم عجل الله تعالی فرج را می‌گویم. تا این سخن را از من شنیدند همگی به گریه افتادند و ضجه زدند و صداها را به و اغواثه و ادرکنا یا صاحب الزمان علیه السلام به فریادمان برس بلند کردند.

ناگاه باد آرام و ابرها پراکنده شدند و آفتاب ظاهر گردید وقتی این وضع را دیدیم بسیار خوشحال و مسرور شدیم؛ اما همین که اطراف را نگاه کردیم دیدیم در چهار طرف غیر از کوه و تپه چیزی مشاهده نمی‌شود و آن راهی که باید می‌رفتیم مشخص نیست از ترس آن که اگر برویم شاید راه را اشتباه کنیم و طعمه درندگان شویم متحیر مانده بودیم.

در همین حال ناگهان دیدیم که از طرف مقابل بر بالای بلندی شخصی پیاده ظاهر شد و به طرف ما آمد. همه خوشحال شدیم و به یکدیگر گفتیم این همان گردنه‌ای است که بین ما و مقصد باقی مانده است و این شخص هم از آن جا می‌آید.

او به طرف ما می آمد و ما به سمت او روانه شدیم تا این که به یکدیگر رسیدیم. آن مرد شخصی بود به لباس مردم آن نواحی که ما تصور کردیم از اهالی آن جا است. از او راه را پرسیدیم. گفت: راه همین است که من آمدم. و با دست اشاره به آن جایی که اول دیده نشد نمود و گفت: آن هم اول گردنه است.

بعد از این صحبتها از ما گذشت و رفت. ما هم از محل عبور و جای پای او رفتیم تا به اول گردنه رسیدیم و نفس راحتی کشیدیم؛ اما اثر قدم او را از آن مکان به بعد ندیدیم با این که از زمان دیدن او و رسیدن به آن جا هوا کاملاً صاف بود و آفتاب نمایان دیده می شد و برف تازه ای غیر از برف قبلی نباریده بود و عبور از میان گردنه هم بدون آن که قدم در برف اثر کند ممکن نبود. ضمن این که از بلندی تمام آن صحرا دیده می شد و ما هر چه نگاه می کردیم آن شخصی را در آن بیابان هموار ندیدیم.

تمام همراهان از این موضوع تعجب کردند! هر قدر در اطراف نظر انداختیم که شاید جای پای پیداکنیم دیده نشد. حتی از بالای گردنه تا ورود به روستای خودمان که نزدیک به نیم فرسخ بود. همت را بر آن گماشتیم که اثر پای پیداکنیم؛ ولی با کمال تعجب پیدا نکردیم و ندیدیم.

پس از ورود به آن روستا پرسیدیم: امروز این جا و این طرف گردنه برف تازه باریده است؟ گفتند: نه بلکه از اول روز تا به حال هوا همین طور صاف و آفتاب نمایان بوده است فقط دیشب برف کمی بارید.

از دیدن این امور غیر طبیعی و آن اجابت و دستگیری بعد از استغاثه ما برای من و بلکه همه همراهان هیچ شکی در این که آن شخص آقا و مولا حضرت ولی عصر ارواحنا فداه با مأمور خاصی از آن درگاه بوده است نماند. (۱)

﴿توسل مادر اسماعیل خان نوایی در مسجد الحرام﴾

اسماعیل خان نوایی نقل کرد:

مادری داشتم که در کمالات و حالات معنوی از اکثر زنان این زمان ممتاز بود و اوقات خود را در طاعات و عبادات صرف می کرد گناه و معصیتی مرتکب نمی شد و از زینهای صالحه عصر خود محسوب می شد و بلکه کم نظیر بود.

مادربزرگم والده او نیز زنی صالحه بود و از نظر مالی وضعیت خوبی داشت به حدی که مستطیع شد و عازم حج بیت الله الحرام گردید. مادر مرا هم با این که اول تکلیف یعنی ده ساله بود از ثروت خودش مستطیع کرد و با خود برد و به سلامتی از حج مراجعت کردند.

مادرم می گفت: پس از ورود به میقات و احرام عمره تمتع و داخل شدن به مکه معظمه وقت طواف تنگ شد طوری که اگر تأخیری صورت می گرفت وقوف اختیاری عرفه از دست می رفت و به وقوف اضطراری تبدیل می شد، به همین جهت حجاج مضطرب بودند تا طواف رسمی صفا و مروه را تمام کنند.

از طرفی تعداد آنها در آن سال از سالهای دیگر بیشتر بود؛ لذا والده و من و جمععی از زنان همسفر راهنمایی برای آموزش حج گرفتیم و با عجله تمام به قصد طواف رسمی خارج شدیم؛ با حالتی که از اضطراب گویا قیامت برپا شده است؛ همان طوری که خداوند تعالی بعضی از حالات آن روز را فرموده: «يَوْمَ تَذْهَلُ كُلُّ مُرْضِعَةٍ عَمَّا أَرْضَعَتْ»^(۱) (در آن روز، مادر، بچه شیرخواره خود را فراموش می کند).

وقتی والده و دیگر همراهان مشغول انجام وظائف خود بودند به کلی مرا فراموش کردند. در اثنای راه ناگاه متوجه شدم که با مادر و بقیه همراهان نیستم و از آنها جدا شده ام. هر قدر دویدم و فریاد زدم، کسی از آنها را پیدا نکردم و مردم هم چون به کار خود مشغول بودند به هیچ وجه به من اعتنایی نداشتند از دحام

جمعیت مانع از حرکت و جست و جو می شد.

از طرفی چون همه یک شکل لباس پوشیده بودند نمی توانستم از این طریق هم به جایی برسم. راه را نمی دانستم و کیفیت اعمال را هم بدون راهنما نیاموخته بودم و تصور می کردم که ترک طواف در آن وقت باعث فوت کل حج در آن سال می شود و باید این مسیر پرخطر و پرزحمت را دوباره طی کنم و یا تا سال آینده در آن جا بمانم.

به هر حال نزدیک بود عقل از سرم برود و نفس در گلویم حبس شود و بمیرم بالاخره چون دیدم فریاد و گریه فائده ای ندارد خودم را از مسیر عبور مردم به کناری رساندم تا لااقل از فشار حجاج محفوظ بمانم و در گوشه ای مأیوس و ناامید توقف کردم. در آنجا به انوار مقدس و ارواح معصومین علیهم السلام متوسل شدم و عرض می کردم یا صاحب الزمان علیه السلام ادرکنی. و سر را بر زانو نهادم.

ناگاه بعد از توسل به امام عصر علیه السلام و سر بر زانو گذاشتن صدایی شنیدم که کسی مرا به اسم خودم می خواند، وقتی سر برداشتم جوانی نورانی را با لباس احرام نزد خود دیدم، فرمود: برخیز بیا و طواف کن. گفتم: شما از طرف والدیه ام آمده اید؟ فرمود: نه.

گفتم: پس چطور بیایم؟ من اعمال را بلد نیستم تازه به تنهایی نمی توانم خودم را از جمعیت حفظ کنم.

فرمود: اینها با من هر جا که من رفتم بیا و هر کاری که من می کنم بکن نترس و جرأت داشته باش.

یا این گفته غصه ام از بین رفت و قلب و اعضایم قوتی گرفتند، برخاستم و با آن جوان به راه افتادم. چیزهای عجیبی از ایشان دیدم، گویا به هر طرف که رو می آورد مردم بی اختیار راه را باز می کردند و به کناری می رفتند به شکلی که با این همه جمعیت من اصلاً احساس فشاری نمی کردم و تا بالاخره وارد مسجد الحرام شدیم

و به محل طواف رسیدیم. جوان به من رو کرد و فرمود: نیت طواف کن. و به راه افتاد.

مردم این جا هم بی اختیار راه می دادند. آن جوان دور خورد تا به حجرالاسود رسید. حجر را بوسید و به من نیز اشاره فرمود: حجر را ببوس. من هم آن را بوسیدم. بعد از این که حجر را بوسیدم او روانه شد تا به جای اول رسید و توقف کرد و اشاره نمود که نیت را تجدید کن و دوباره حجرالاسود را بوسید.

همین طور تا هفت دور طواف را تمام کرد و در هر بار حجر را می بوسید و به من می فرمود ببوسم. و معمولا این سعادت برای همه کس میسر نمی شود؛ مخصوصا اگر بیخواد بدون مزاحمت و فشار باشد.

به هر حال برای نماز طواف به مقام حضرت ابراهیم علیه السلام رفتند و من هم با ایشان بودم. پس از نماز فرمودند: برنامه طواف دیگر تمام شد.

من به خاطر تشکر و قدردانی چند تومان طلایی که با خود داشتم بیرون آوردم و با عذرخواهی تمام نزد ایشان گذاشتم که قبول کنند.

اشاره فرمودند: بردار از این که تعداد شان کم بود معذرت خواستم.

فرمودند برای دنیا این کار را نکرده ام. بعد به سمتی اشاره نمودند و فرمودند مادر و همراهانت آن جا هستند. به آنها ملحق شو.

وقتی متوجه آن طرف شدم و دوباره به سمت ایشان نظر انداختم کسی را ندیدم. با سرعت خودم را به همراهان رساندم. دیدم آنها نگران ایستاده اند. وقتی مادرم مرا دید خوشحال شد و از حال پرسید واقعه را نقل کردم. همه تعجب کردند به خصوص این که در هر دور حجرالاسود را بوسیده ام و احساس فشار و مزاحمت نکرده ام و این که نام خود را از آن شخص شنیده ام.

از راهنمایی که با ایشان بود پرسیدند: آیا این شخص را می شناسی؟ و آیا از جمله راهنماهای این جاست؟

گفت: این شخص که می گوید از جمله این راهنماها آدمها نیست بلکه او کسی

است که پس از یأس و ناامیدی دست امید به دامن او زده شده است. همگی نظر او را تحسین کردند. خودم هم بعد از دقت و توجه به مشخصات قضیه یقین کردم که او آقایم امام زمان علیه السلام بود و است. (۱)

﴿ توسل سیدی از علمای زاهد نجف اشرف ﴾

عالم زاهد آقا سید محمد خلیجی فرمودند:

سیدی جلیل که صاحب ورع و تقوی و از پیرمردهای نجف اشرف بود با من رفاقتی داشت. ایشان منزوی بود و زیاد با دیگران مخلوط نمی شد. شبی او را به منزل خود دعوت کردم تا با هم مأنوس باشیم. ایشان هم تشریف آوردند. فردای آن شب را هم نگذاشتم بروند و تا غروب که یک شبانه روز می شد در منزل ما تشریف داشتند.

فصل تابستان بود و هوای گرم که قهرا انسان تشنه می شود ما هم تشنه می شدیم و از مایعات خنک برای رفع عطش می نوشیدیم اما آن سید جلیل برخلاف ما هیچ اظهار عطش نمی کرد و هر چه را به ایشان تعارف می کردیم مقداری از روی تهنیت می نوشید به همین جهت من عرض کردم: آقا شما در این یک شبانه روز چرا اظهار عطش و تشنگی نمی کنید؟

فرمودند: من تشنه نشدم.

متحیر ماندم. تا این که ده دوازده روز بعد با ایشان به کوفه رفتیم دیدم آن سید جلیل هیچ تشنه نمی شود.

روز آخر که خیال برگشتن به نجف اشرف را داشتیم اصرار زیادی کردم که چرا شما تشنه نمی شوید؟ باید بدانم که اگر دارویی برای رفع عطش پیدا نموده اید و استعمال می کنید به من هم یاد بدهید تا کمتر آب بخورم.

و خلاصه اصرار زیادی کردم اما ایشان از گفتن سر باز زدند. پس از آن همه اصرار فرمودند: بیا کنار شط برویم و قدم بزنیم.

با هم کنار شط رفتیم ایشان در حین قدم زدن فرمودند چهل شب چهارشنبه همان طوری که برنامه معمول علما و صلحا و عباد نجف اشرف است به نیت تشریف به حضور ولی عصر علیه السلام به مسجد سهله می رفتیم یک اربعین تمام شد و اثری ندیدم؛ لذا مایوس شدم و بعد از آن با کمال نومیدی متفرقه می رفتیم شبی از شبهای چهارشنبه که مشرف شدم. هنگام برگشتن مقداری از شب گذشته بود و آبی که خادم مسجد برای زوار تهیه می کرد تمام شده بود خیلی تشنه شدم شب هم تاریک بود با همه اینها رو به مسجد کوفه گذاشتم و چون کسی هم پیدا نشد تاریکی شب و وحشت از دزد و راهزن از یک طرف و زحمت پیاده روی و پیری از طرف دیگر، این دو دست به دست هم دادند و با تشنگی و عطش مرا از پا درآوردند. لذا بین راه نشستم و به آن عین الحیاة (چشمه آب حیات) متوسل شدم و عرضه داشتم یا حجة بن الحسن ادرکنی. ناگاه دیدم عربی مقابل من ایستاده و سلام کرد و به زبان عربی متداول در نجف اشرف فرمود: «من مسجد السهله تجی سیدنا ترید تروح یا المسجد کوفه؟» از مسجد سهله آمده ای و می خواهی به مسجد کوفه بروی؟

با کمال بی حالی و ضعف عرض کردم: بلی

فرمود: اقم (برخیز) و دست مرا گرفت و جایم بلند کرد.

عرض کردم: انا عطشان ما اقدر امشی. من تشنه هستم و نمی توانم راه بروم.

فرمود: خذ هذه الثمرات. این خرماها را بگیر.

سه دانه خرما به من داد و فرمود: اینها را بخورم.

من تعجب کردم و با خود گفتم: خرما خوردن با عطش چه مناسبتی دارد؟

ایشان به اصرار فرمودند: «خذ اکل». بگیر و بخور.

من ترسیدم که تمرد کنم با خود گفتم: هر چه امشب به سرم بیاید خیر است.

یکی از آن خرماها را به دهان گذاشتم دیدم بسیار معطر است و چون از گلویم پایین

رفت انبساط و انشراح قلبی به من دست داد که گفتمی نیست و فوراً عطش و التهاجم کم شد.

دومی را خوردم دیدم عطرش از اولی زیاده‌تر و انشراح قلب و خنکی آن بیشتر است. تا این که سه دانه خرما را خوردم دیدم عطشم کاملاً رفع شد. عجیبتر آن که خرماها هسته نداشتند و آن وقت چنان خرمایی ندیده و نخورده بودم. بعد هم با او به راه افتادم و چند قدمی برداشتم.

فرمود: هذا المسجد این مسجد کوفه است.

من متوجه در مسجد شدم دیدم مسجد شریف کوفه است و از طرفی ملتفت پهلویم شدم با کمال تعجب دیدم آن مرد عرب نیست و از آن وقت تا کنون تشنه نشده‌ام. معلوم می‌شود مرد عرب خود آن سرور و یا یکی از ملازمین درگاه حضرتش بوده است.^(۱)

﴿توسل صاحب کتاب الزام الناصب در راه نجف﴾

آقای شیخ علی یزدی حائری فرموده‌اند:

در سال معروف به غریقیه که نزدیک پانصد هزار نفر از زوار امیرالمؤمنین علیه السلام در مسیر کربلا به نجف برای درک زیارت روز مبعث در شط کوفه غرق شدند من هم با عیال و اثاثیه زیادی که به همراه داشتم با عموی خود - حاج عبدالحسین - از کربلائی معلی خارج شدیم تا نزدیک سدّی که به دستور مرحوم حاج عبدالحسین شیخ العراقین بنا شده بود رفتیم.

ناگهان هوا دگرگون شد و بادهای تند، وزیدن گرفت و گرد و خاکی ایجاد شد ابرهای قطعه قطعه در هوا نمایان گردیدند و همدیگر را گرفتند و متراکم شدند رفته رفته نم نم باران شروع شد تا این که شدت باران زیاد شد و به تگرگ مبدل گردید. هر

دانه تگرگی که از آسمان می آمد به اندازه نارنج کوچک و گردوی بزرگی بود. وضعیت ما و خیم و دنیا بر ما تنگ شد و بلا نازل گردید. یقین کردیم که هلاک خواهیم شد. بسیاری از چهارپایان از آن تگرگ دستخوش هلاکت گردیدند و مردم همه مضطرب شدند. بعضی از آن تگرگ ها که بر سر افرادی خورد آنها را به هلاکت می رساند. بعضی از مردم هم منتظر بودند که تا چه وقت تگرگ بر سرشان اصابت کند. عده ای هم مثل دیوانگان از این طرف می دویدند به امید آن که از این مهلکه جان سالم به دربرند.

سرما به حدی شدید شد که دست و پای همه مثل چوب خشک گردید و چهارپایان از حرکت باز ماندند. به عمویم گفتم: کاری کن که به مرکز سلیمانیه برسیم به جایی که قایقها توقف می کنند برو و صاحبان آنها را خبر کن شاید بیایند و ما را حمل کنند و از هلاکت رها شویم.

عمویم - حاج عبدالحسین - به هر کیفیتی بود خود را به سلیمانیه رساند اما در آن جا نه قایقی دیده بود و نه قایقرانی. همان جا ناامید ماند و حتی قادر به مراجعت نبود که خودش را به ما برساند و از کیفیت ماجرا خبر دهد.

به هر حال بالهای مرگ بالای سر ما پهن شده بود و چنگال خود را به ما نشان می داد. در همین اثناء من به حضرت ولی عصر ارواحنا فداه رو آوردم و به ایشان متوسل شدم، ناگاه دیدم قایقی در آب و نزدیک ما ظاهر شد سیدی داخل آن بود که به گمانم رسید از اهالی کربلا باشد. ایشان با صدای بلند و به فارسی صدا زد: این حاج شیخ خودمان است.

بعد هم به ما تعارف نمود و دستور فرمود که من و عیالات وارد قایق شویم. دستور آن سید جلیل را اطاعت نمودم و هر طور بود خودم را با اثاثیه و عیال و اطفال به او رساندم ایشان هم حرکت کردند تا این که ما را به سلیمانیه رساندند. و گذشت برزوا آنچه که گذشت؛ یعنی حدود پانصد نفر از آنها به سبب آن تگرگها از دار

دنیا رفتند. من هم متوجه توسل و استغاثه خود نشدم مگر بعد از مدت مدیدی که از این قضیه گذشته بود و دانستم آن سید همان بزرگوار ارواح العالمین الفداه بوده است.^(۱)

«توسل سید امیر اسحاق استرآبادی»

سید فاضل امیر اسحاق استرآبادی به پدر علامه مجلسی فرمود:

یک سال با جمعی از حجاج با قصد تشریف به بیت الله الحرام به طرف مکه می رفتیم. در راه به جایی رسیدیم که از آن جا تا مکه هفت منزل مسافت می باشد. اتفاقاً من بنا به دلائلی از حجاج عقب افتادم و قافله از نظرم ناپدید شد و تنها ماندم و راه را گم کردم.

حیران و سرگردان و هراسان در بیابان بودم و چون برای پیدا کردن راه به اطراف بیابان زیاد دویدم تشنگی بر من غلبه کرد. در این جا دل به مردن دادم و از زندگی مأیوس شدم. ناگریز و از روی بیچارگی آواز استغاثه به «یا اباصالح رحمک الله ادرکنی و اغثنی» ای اباصالح خدا تو را رحمت کند مرا دریا ب و راه را به من نشان بده بلند کردم.

ناگاه از بیابان سواری ظاهر شد و پس از دقایقی نزد من آمده دیدم جوانی است خوشرو و گندمگون و خوش لباس که به هیئت بزرگان لباس پوشیده و پر شتری سوار است و ظرف آبی در دست دارد.

وقتی او را دیدم سلام کردم و جواب شنیدم.

فرمود: تشنه هستی؟

گفتم: آری

ظرف آبی را به دستم داد، به مقدار نیاز نوشیدم بعد از آن فرمود: می خواهی به

قافله برسی؟

عرض کردم: آری، مرا پشت سر خود سوار کرد و به سمت مکه متوجه گردید. عادت من آن بود که هر روز حوز یمانی را می خواندم در این جا وقتی در خود احساس راحتی نمودم به خلاصی خود از آن مهلکه امیدوار شدم شروع به خواندن کردم. آن جوان در بعضی از قسمت های حوز غلطهایی از من می گرفت و می فرمود: این طور که می خوانی نیست؛ بلکه فلان طور بخوان. مدت کمی که گذشت به من نگاهی انداخت و فرمود: نظر کن ببین کجا هستی؟ آیا این جا را می شناسی؟

وقتی خوب تأمل کردم خودم را در ابطح (خارج مکه) دیدم. فرمود: پیاده شو.

همین که پیاده شدم برگشتم ولی ایشان از نظرم غائب شد. فهمیدم که او مولای من حضرت صاحب الزمان علیه السلام بود. از جدایی او پشیمان شدم و از این که حضرت را نشناختم متأسف گردیدم. بعد از هفت روز اهل قافله رسیدند و مرا در مکه دیدند در حالی که از حیاتم مأیوس و ناامید شده بودند؛ لذا این مطلب را مدزکی قرار دادند و من به طی الأرض معروف شدم. علامه مجلسی می فرماید: پدرم فرمود: من حوز یمانی را نزد او خواندم و تصحیح نمودم و در خصوص آن حوز به من اجازه داد. (۱)

﴿ توئل حاج سید احمد اصفهانی خوشنویس ﴾

حاج سید احمد اصفهانی معروف به خوشنویس که از مهاجرین شهر سامرا در زمان میرزای شیرازی بود و به همراه عالم عامل حاج ملا محمد علی سلطان آبادی به حج مشرف شده بود فرمود: در آن سفر وقتی وارد مکه معظمه شدیم چند شتر را برای رفتن به منی از شخص شترداری که نامش صالح بود و به همین مناسبت به او

«صالح جمال» می گفتند اجاره کردیم.

وقتی شترها را از خارج شهر آوردند یکی از آنها مفقود شده بود. او حجاج را سوار کرد و آنها رفتند بعد گفت: بگذارید حجاج بروند من یک شتر می فرستم که شما را بدون تأخیر و معطلی ببرد.

من تنها ماندم و در خانه‌ای که منزل کرده بودم جز یک پیرزن که او را به خاطر حفاظت در آن جا گذاشته بودند کسی نماند؛ لذا محزون و غمگین بدون این که چاره و علاجی داشته باشم همان جا بودم. ضمناً من در خانه مطوف خود سید جلیل میرزا ابوالفضل شیرازی در طبقه چهارم سکونت داشتم کنار در خانه منتظر شتربان بودم که الان شتری را می فرستد و به حجاج ملحق می شوم، ولی تا غروب آفتاب خبری نشد و شب تاریک از راه رسید.

در آن وقت از پیرزن خواستم به خانه صالح جمال بروم و خبری بیاورد و گفتم: یک لیره عثمانی برای این کار به تو می دهم.

قبول نکرد و گفت: اگر هزار لیره هم بدهی خانه را رها نمی کنم.

با شنیدن این جواب حال زار و رسوایی دنیا و آخرت مرا گرفت زیرا حج من استیجاری بود. به همین دلیل به بالای بام رفتم و گریه زیادی کردم و بر روی خاک به سجده افتادم و التجاء و استغاثه به حضرت صاحب الامر عجل الله فرجه نمودم ناگاه مردی را دیدم که شکل شتر دارها را داشت و کنار در خانه ایستاده است و شتری همراه خود دارد. به آن پیرزن گفتم: به سید «ناقل قضیه» اطلاع بده و بگو صالح جمال مرا فرستاده است که او را به حجاج برسانم.

پیرزن به طبقه چهارم آمد و اثاثیه مرا برداشت و در خانه برد من هم پشت سر او رفتم. آن شخص مرا به بهترین وجهی سوار کرد و زمام شتر را به دست من داد و فرمود: اصلاً نترس این شتر تو را به حجاج می رساند و از نظرم غائب شد.

به راه افتادم ولی یک ساعت نگذشته بود که حجاج را دیدم. صالح جمال را حاضر کردم و موضوع را از او پرسیدم. گفتم: من نتوانستم برای تو شتر بفرستم و این

شتر هم از شترهای من نیست و مثل آن در شترهای حجاز یافت نمی شود؛ بلکه از شترهای یمن است.

خلاصه مشاجره‌ای بین حجاج و مطوف و شتر دار افتاد و مطوف حکم کرد که جمال باید حبس شود و از او جریمه بگیرند اما جناب حاج ملا محمد علی سلطان آبادی دستور دادند مشاجرات را ترک کنیم تا نزاع خاتمه یابد و همین کار را هم انجام دادیم.

وقتی به مکه مراجعت نمودیم و از اعمال حج فارغ شدیم و حجاج خواستند به وطنهایشان برگردند. مطوف به دلالتها دستور داد تمام شتربانان را جمع نمایند و آنها را به حضور تمامی حجاجی که باقی مانده بودند بیاورند و از آنها سؤال نمایند کدامیک از جریان شتر اطلاع دارد و کدامیک از آنها بوده که به منزل من «صاحب قضیه» آمده است. هیچ یک جوابی ندادند و اطلاعی از این مطلب نداشتند. بعد هم آن شتر را به شصت لیره عثمانی خریدند و به من تقدیم کردند.^(۱)

﴿توسل آقای محمد علی برهانی و اهمیت کمک به ضعفاء﴾

این حقیر عبد فانی و چاکر آستان مقدس اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام محمد علی برهانی افسوس فریدونی در خرداد سال ۱۳۵۸ شمسی که مصادف با دومین سال پیروزی انقلاب اسلامی بود به اتفاق چهار نفر از آقایان اهل علم فریدونی مقیم قم به منظور آمارگیری و نام نویسی طبقه محروم و مستضعف منطقه پشت کوه بختیازی فریدون از طرف کمیته امداد از شهرستان واران فریدون اعزام و چند روز در آن حومه مشغول به انجام وظیفه شدیم که جدا وضع مردم آن سامان از هر جهت رقت بار و به همه چیز محتاج بودند و تنها به همت جهاد سازندگی با زحمات زیاد راه سازی را تا نزدیک دهکده پاگون که حدود یک صد

کیلومتری داران است ادامه داده بودند. به هر حال آمارگیری کردیم و نباشد برگردیم.

مقداری راه آمدیم ماشینی که کمیته امداد در اختیار ما قرار داده بود نقص فنی شد و احتیاج به قطعاتی پیدا کرد و این مسئله مستلزم رفتن به شهرستان داران بود. خلاصه سرگردان و ناراحت درکنار راه منتظر وسیله ماندیم راننده خیلی ناراحت بود و می گفت: اگر ماشینی رسید که یک نفر جا داشت اجازه بدهید من بروم تا بلکه قطعات مورد حاجت را تهیه کنم و زودتر بیاورم؛ شما هم اگر وسیله رسید بعد از من بیایید، والا ده به ده پیاده به طرف بوئین یا داران بیایید.

حدود سه ساعت از روز گذشته بود تقریباً ساعت ده صبح ماشینی که پر از سرنشین بود و ماشین جهاد سازندگی بود رسید راننده ما سوار شد رفقای من هم به فکر رفتن افتادند و با این که جا نبود و مسافری در مضیقه و ناراحتی بودند به زور سوار شدند و از من عذرخواهی کردند.

تنها ماندم آن هم در بیابان مخوف و آن زمان که ابتدای انقلاب بود و با فرار بختیار و هجوم به انبارهای اسلحه بعضی اشرار نیز اسلحه داشتند و بعضی از لره‌های آن حومه تفنگ دار و به ما بدبین بودند.

ساعت نزدیک به یازده صبح یا بیشتر بود که تنها راه می رفتم. دیدم چاره‌ای جز توسل به مولایم صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف نیست. به آن حضرت متوسل شدم و گفتم: «یا ابا صالح المهدی ادركنی!» این اشعار را می خواندم:

گرد بام خانه‌ات پر می‌زنم

خانه‌ات را حلقه بر در می‌زنم

تا بینم روی صاحبخانه را

آنقدر در می‌زنم این خانه را

از علائق جمله سیرم کرده‌ای

تا به عشق خود اسیرم کرده‌ای

مهدی زهرا به فریادم برس

من به غیر از تو ندارم هیچ کس

به حالت گریه و استغاثه بودم که ناگاه دیدم شخصی با لباس اشخاص عادی به

قیافه یکی از سادات محترمی که او را در مدرسه فیضیه می‌شناختم مقابلم بین راه ایستاده خوشحال شدم و سلام کرده احوالپرسی نمودم و گفتم:

شما کجا و اینجا کجا؟

فرمود: ما هم اینجا رفت و آمد می‌کنیم شما هم خیلی مأجورید چون خدمت محرومین می‌کنید و این روش بخدم حضرت علی علیه السلام است تا می‌توانید در حد تمکن به این طبقه خدمت کنید و دست از این کار برندارید که کار خوبی است.

خواستم از او استمداد بطلبم با خود گفتم از دست او چه کار می‌آید؟ او هم مثل من غریب است. ولی ناگاه روبه من کرده فرمود: به زودی وسیله برای شما می‌رسد: ناراحت نباش.

باز فکر کردم که این سید از کجا می‌داند وسیله برایم می‌رسد! صدایی به گوشم رسید که این آقا همان حضرت مهدی صاحب الزمان علیه السلام است. و آن آقا از نظرم غائب شد و همان وقت ماشینی رسید که مهندس محترمی در آن تنها بود گویا ماشین را تازه خریده بود. بدون گفتن نگاه داشت و مرا سوار کرد و به مقصد رساند: الحمد لله اولاً و آخراً. (۱)

«توسل مرد تاجری در راه سامرا»

و پیغام حضرت به میرزای شیرازی»

آقا میرزا محمد علی اوردباوی نقل کرد که:

عالم فاضل آقامیرزا مطلب اوردباوی در سوم ذی قعدة الحرام سال ۱۳۵۰ از حاج محمد جعفر اصفهانی قطن تبریزی روایت کرده است که:

مرد تاجری بود که در اوا، تجارت می‌کرد بعد ورشکست شد و به تنگدستی افتاد پس به نجف اشرف آمده مجاور آن مشهد مطهر گردیده و در نجات امر خود به

مرفق شریف متوسل شد.

روزی عده‌ای به او گفتند که رفتن به مسجد سهله در هر شب چهارشنبه تا چهل هفته فائده زیادی دارد و مشهور است که هر کس به این عمل مداومت کند حضرت حجت صلوات الله علیه را می‌بیند.

می‌گویند: به این عمل مشغول شده و یک اربعین تمام کردم و از نجف به سامرا رفتم که شاید در آنجا به مقصد نائل شوم. شتری کرایه کرده و در بین راه جهت قضای حاجت پیاده شدم و صاحب شتر سوار شد و به راه افتاد. من پیاده به راه خود ادامه دادم و دیدم شخصی که آثار جلالت از وی هویدا بود نزد من حاضر شد هیبت او که در زئی عرب بود بر من غلبه کرد پس شروع به حرف زدن با من کرد و وقتی فهمید که من عازم سامرا هستم فرمود: «قُلْ يَلْمِيزَا، يَقُولُ لَكَ الرَّجُلُ الْفُلَانِي، لِمَ غَفَلْتَ عَنِ السَّيِّدِ الْفُلَانِي فَإِنْ قَالَ مِنْ ذَا قَال لَكَ هَذَا فَقُلْ لَهُ الَّذِي اعطَاكَ الْخَاتَمَ لَيْلَهُ النِّصْفَ مِنْ شَعْبَانَ؛ به میرزا شیرازی بگو که فلان شخصی به تو می‌گوید که چرا از فلان سید غفلت کردی؟ اگر پرسید که این را چه کسی به تو گفت؟ بگو آن کس که تو را در شب نیمه شعبان انگشتری داد.

می‌گویند: چون به واسطه کمبود وقت در موقع حرکت از نجف نتوانسته بودم آذوقه تهیه کنم گرسنه بودم و چیزی نداشتم که بخورم.

سپس فرمود: کانک جائع گویا تو گرسنه هستی؟ سپس به من دو قرص نان گرم و تازه عطا فرمودند و من از این مسأله تعجب کردم که در این بیابان فقیر همچنین چیزی به طور عادی ممکن نیست و به خاطر من خطور کرد که این بزرگوار امام عصر عجل الله تعالی فرجه است. که در این حال از نظرم غائب شد.

سپس در حسرت و تأسف ماندم چون با آن همه اشتیاق که داشتم در بیابان وسیعی آن حضرت نزد من بود ولی بعد از شناختن از نظرم غائب شد و امید فراوان داشتم که حاجت من برآورده شده است.

برای رساندن پیغام حضرت به سامرا و به خانه میرزا رفتم.

چون تشریف فرما شدند من نزدیک رفته دست ایشان را بوسیده شرح حال گفتم تا رسیدم به قول حضرت حجت عجل الله تعالی فرجه که فرمود الذی اعطاک الخاتم لیلہ النصف من شعبان. مرا دریغ گرفت و پیشانی مرا بوسید و به خانه برد. در سامرا ماندم و در طول آن مدت آن قدر هر روز به من پول داد که وقتی به بغداد برگشتم مشغول تجارت شدم و وضعم خوب شد. (۱)

﴿ تو سل آیه الله لنگرودی به محضر امام زمان علیه السلام ﴾

و خضر نبی در مسجد الحرام ﴿

عالم بزرگوار حضرت آیه الله سید محمد مهدی مرتضوی لنگرودی دامت برکاته قصه تشریف را به محضر والای امام زمان علیه السلام در مکه معظمه این چنین نوشته اند: حضور محترم مستطاب حجة الاسلام والمسلمین حاج آقا احمد قاضی زاهدی دامت شوکتة العالیه. این جانب سید محمد مهدی مرتضوی لنگرودی ملقب به عبدالصاحب بنا بر تقاضای جناب عالی نعمت عظمائی که نصیب من شد به رشته تحریر درآورده تا در نتیجه به تقاضای سرکار عالی جامه عمل پوشانده و نیز به امر پروردگار جل و علا «و اما بنعمة ربک فحدث» (۲) عمل نموده باشم.

بیست و هشت سال پیش که تشریف اولم به بیت الله بود در حال طواف هر چه خواستم طبق دستور مذهب جعفری طواف کنم مقدور نبود چون سود اینها اهل سنت و بعضی از عوام رعایت طواف را نمی کردند و حجاج را به این طرف منحرف می نمودند و به هیچ وجه نمی توانستند طبق دستور طواف کنم. گاهی تا پنج شوط طواف می کردم و در شوط ششم مرا منحرف می نمودند چندین مرتبه این کار تکرار شد. دیگر از خود بی خود شدم به گوشه ای از مسجد الحرام رفته و با حزن و اندوه شدید های های گریه کردم.

در حال گریه به حضرت حق جل و علا توسل یافته عرض نمودم: پروردگارا! تو را به ارواح مقدسه انبیاء و ائمه علیهم افضل التحیه و اثناء قسم می‌دهم ولی الله اعظم حضرت حجة بن الحسن روحی له الفداء را امر نما تا مرا صدا کند و من با آن حضرت طواف را انجام دهم.

چندی نگذشت که دیدم شخصی در سن چهل سالگی که یک موی سفید هم در سر و محاسن شریفش نبود مرا به اسم صدا کردند و فرمودند: می‌خواهی طواف کنی؟

عرض کردم: آری.

فرمود: بیا با ما طواف کن.

شخص پیری که محاسنش را با حنا خضاب شده با ایشان بود. این جانب به هیچ وجه توجه نداشتم که آن حضرت ولی عصر امام زمان علیه السلام می‌باشند لذا به ایشان عرض کردم: طواف طبق دستور ابدأ مقدور نیست.

فرمودند: چرا مقدور است. بیا با ما طواف کن.

فورا به قلبم خطور کرد که تقاضایی از ایشان بنمایم و آن این که پس آقا اجازه بدهید من احرامی شما را بگیرم و پشت سر شما به همان نحوی که شما طواف می‌کنید طواف کنم.

فرمودند: مانعی ندارد احرامی مرا بگیر.

عرض کردم: این پیرمرد در این صورت عقب بنده قرار می‌گیرد چه باید کرد؟ فرمودند عیبی ندارد شما فرزند پیغمبر هستید او راضی خواهد بود. من احرامی آن سید^(۱) را گرفتم من در وسط و آن سید بزرگوار در جلو و آن پیرمرد در عقب بنده شروع به طواف نمودیم. در حین طواف مشاهده نمودم که در جلو و طرفین ما هیچ کس وجود ندارد و مثل این که خانه خدا را برای ما قرق کرده‌اند ولی باز متوجه

۱- این که می‌گویم: «سید» چون دیدم شال سبزی بر روی لنگ خود بسته بودند.

نشدم که این شخص بزرگوار کیست، تا این که فرمود: هفت شوط تمام شد، استلام حجر کن.

عرض کردم: آقا مثل این که شش شوط شده نه هفت شوط. یک مرتبه هر دو از نظر غائب شدند. ولی صدایی به گوشم رسید که با امام زمان خود و حضر طواف نمودی شک مکن و وسوسه را از خود دور نما.

در این حال حزن و اندوه من بیش از پیش شدید شد و با خود گفتم: ای کاش امام زمانم را می شناختم و با آن حضرت بودم و در کنارشان نماز طواف را انجام می دادم و با ایشان سعی بین صفا و مروه می نمودم.

بعد با خود گفتم: تأثری جا است بیش از این نصیب تو نبوده است چون بیش از طواف نخواسته بودی. (۱)

﴿توسل حاج شیخ حسین کاشانی و راهنمایی پیرمرد افغانی﴾

صاحب کتاب گفتار بزرگان حضرت حجة الاسلام و المسلمین آقای حاج شیخ حسین کاشانی می فرماید:

در یکی از سفرهای حج بیت الله الحرام، دوستی از علماء نجف به نام حجة السلام جناتی به دیدن حقیر آمده بود و روز بعد برای بازدید با معاون کاروان به قصد بازدید ایشان از منزل خارج شدیم در بین راه پیرمردی افغانی که گم شده بود به سمت من آمد و خواهش کرد که او را به کاروان مربوطه راهنمایی نمایم در حالی که نه من او را می شناختم و نه او من را و حتی اسم مطوف و کاروان خود را فراموش کرده بود و کارت شناسایی هم همراه نداشت. مدت زمانی طویل تجسس نمودم ولی به نتیجه نرسیدم و مأیوس شده بودم. رفیق همراهم نیز که رفته بود من و آن پیرمرد گمشده حیران و سرگردان و در زیر آفتاب متحیر بودم بالاخره توسل به

امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف پیدا کرده و از ایشان کمک خواستم. در اندک زمانی سید روحانی محترمی را مشاهده نمودم که از طرف مقابل می آمد به طرف او رفتم گویی که ایشان هم به طرف ما در حرکت بود.

با هم ملاقات و سلام عرض نمودیم و جریان گم شدن پیرمرد افغانی را به عرض ایشان رساندم و ایشان به پیرمرد فرمودند مگر تو با سید محمد نیامده ای. افغانی گفت: قربانت شوم بله. آقا دست پیرمرد را گرفت و حرکت کرد شاید کمتر از سه متر از بنده فاصله گرفته بودند که دیگر نه آن آقا را دیدم و نه پیرمرد افغانی را هر چه دنبال نمودم و کنجکاوی نمودم اثری از آن دو نفر ندیدم.

لذا برگشتم و قضیه را به معاون کاروان که در هنگام مراجعه آن پیرمرد با بنده بود گفتم. ایشان که از این حکایت تعجب کرده بود افسرده خاطر شد که شاید هم افسوس او از ندیدن آن سید محترم بود. (۱)

﴿توسل سید محمد علی تبریزی﴾

جناب آقای میرزا هادی بچستانی از عالم فاضل سید محمد علی تبریزی نقل می کند:

در سال تشریف به عتبات عالیات بین تبریز و کرمانشاه در یکی از منازل بین راه نهری بود من از قافله عقب مانده بودم وقتی خواستم از نهر عبور کنم پیاده شدم که قضای حاجت کنم. قاطرم متوجه آب شد و پایش لغزید و در آب فرو رفت و چون اثاثیه من روی حیوان بود خودم را در نهر انداختم که او را بیرون بیاورم؛ اما نمی دانستم آنجا گود است.

از قضا نهر بیشتر از یک شتر عمق داشت من هم در آب فرو رفتم و آب مرا به همراه مرکب می برد گاهی پایم به زمین می رسید و گاهی سرم در آب فرو می رفت.

تقریباً چهار ساعت به این حالت همراه نهر می‌رفتم و کار به جایی رسید که شکمم مملو از آب شد و مشرف به هلاکت گردیدم.

همان جا به حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه متوسل شدم ناگاه در حال بیهوشی دیدم سیدی در کنار نهر ایستاده دست آوردند و من و آن حیوان را از آب بیرون کشیدند چشمم می‌دید ولی زبانم و سایر اعضایم حس و حرکتی نداشت کنار نهر بر زمین افتادم و از هوش رفتم. قدری گذشت و دیگر هوا تاریک شده بود صدای چاوش و سایر رفقای اهل قافله را شنیدم وقتی به من رسیدند مدتی مر معلق نگاه داشتند تا آبها را از درونم خارج شد و قدری به حال آمدم.

بعد مرا به منزلی بردند که تقریباً سه فرسخی آن جا بود. دو شب در آن جا ماندیم تا حال من به جا آمد. و دیگر آن سید را ندیدم و احتمال نمی‌رفت که اهل آن محل باشد چون تمام اهالی آن دیار کرد ناصبی و سنی متعصب که به خون زوار تشنه‌اند هستند.

و از برکت دست مبارک آن سرور و یمن قدوم آن بزرگوار از همان جا تا نجف اشرف همیشه مهمان زوار و دیگران بودم و کمال خوشی و آسایش برایم فراهم بود. (۱)

﴿ توسل سید عبدالله قزوینی در مسجد سهله ﴾

آقا میرزا هادی از سید جلیل نبیل سید عبدالله قزوینی نقل فرمود:
در سال ۱۳۲۷ با اهل و عیال به عتبات مشرف شدیم و روز سه شنبه به مسجد کوفه رفتیم. رفقا خواستند به نجف بروند ولی من گفتم خوب است شب چهارشنبه برای اعمال به مسجد سهله برویم و روز چهارشنبه به نجف مشرف شویم.
قبول کردند. به خادم گفتیم او هم رفت و شانزده الاغ برای همه رفقا کرایه کرده

وقتی الاغها را آورد رفقا گفتند ما شبانه در این بیابان حرکت نمی‌کنیم. آنها نیامدند و ما اجرت همه مالها را دادیم و فقط من با سه نفر زن که همراه داشتم سوار شدیم و به سمت مسجد سهله حرکت کردیم در حالی که الاغهای یدکی همراه ما بودند.

در مسجد سهله نماز مغرب و عشاء را به جماعت خواندیم و مشغول دعا و گریه شدیم یک باره متوجه شدیم ساعت از هشت هم گذشته است. ترس زیادی بر من عارض شد که چگونه با سه زن به تنهایی با مکاری عرب و غریب در این شب تاریک به کوفه برگردیم آن سال هم همان سالی بود که شخصی به نام عطیه بر حکومت عراق یاغی شده بوده و راهزنی می‌کرد.

با نهایت اضطراب قلبها متوسل به ولی عصر عجل الله تعالی فرجه گردیدم و روی نیاز و دل پر سوز به سوی آن مهر عالم افروز نمودم، ناگهان چون چشم به مقام حضرت مهدی علیه السلام که در وسط مسجد است انداختم آن مقام را روشنتر از طور کلیم الله یافتم.

همگی به آن جا رفتیم دیدم سید بزرگواری با کمال مهابت و وقار و نهایت جلال و بزرگی در محراب عبادت نشسته است. پیش رفتیم و دست مبارک آن سرور را گرفتیم و بوسیدیم. من خواستم دستشان را بر پیشانی ام بگذارم آن بزرگوار دست خود را کشید و نگذاشتند. در این هنگام من مشغول دعا و زیارت شدم و وقتی به نام حضرت صاحب الزمان روحی له الفداء می‌رسیدم و سلام می‌کردم ایشان جواب می‌فرمودند: علیکم السلام.

از این مطلب برآشفته شدم که من به امام سلام می‌کنم و این آقا جواب می‌دهد یعنی چه؟ از طرفی آن مقام شریف از روشنایی که داشت گویا صد چراغ و قندیل در آن آویزان کرده بودند.

در این جا آن سید بزرگوار روی مبارکشان را به من فرمودند با اطمینان دعا بخوانید به اکبر کبابیان سفارش کرده‌ام شما را به مسجد کوفه برساند و برگردد. شما آنها را هم شام بدهید.

چون این سخن را شنیدم با ایشان مأنوس شدم و از جنابش التماس دعا کردم و سه حاجت خواستم اول وسعت رزق و رفع تنگدستی دوم این که محل دفن من خاک کربلا باشد این دو را قبول فرمودند سوم فرزند صالحی خواستم ایشان قسم یاد کردند که این امر به دست ما نیست.

ساکت شدم و نگفتم شما از خدا بخواهید چون در اول جوانی زن پدری داشتم و دختر خوبی از او در خانه بود. من از آن دختر خواستگاری کردم؛ ولی آنها او را به من نمی دادند و می خواستند به شخص ثروتمندی بدهند. من در بالای سر امام ثامن حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام دعا کردم که فقط این دختر را به من بدهند. دیگر از خدا اولاد نمی خواهم. این قضیه در خاطر من بود لذا مانع از تکرار درخواست و اصرارم گردید.

عیالم پیش آمد و سه حاجت خواست یکی وسعت رزق دیگر آن که به دست من به خاک سپرده شود و قبل از من از دنیا برود. سوم این که در مشهد مقدس یا کربلا معلی دفن شود.

همه را اجابت فرمودند و همان طور هم شد ایشان در مشهد مقدس فوت کرد و خودم به خاکش سپردم.

زن دیگری که همراه ما بود پیش آمد و عرض حاجت کرد و سه مطلب خواست یکی شفای مریضی که داشت. ایشان فرمودند: جدم موسی بن جعفر علیهم السلام شفا عطا خواهد فرمود: دوم ثروت و اعتبار برای فرزند سوم طول عمر برای خودش.

همه را اجابت کردند و قبول کردند و همان طور هم شد یعنی مریض در کاظمین شفا یافت و خودش هم نود و پنج سال عمر کرد.

من میرزا هادی از سید عبدالله قزوینی پرسیدم: چند سال است آن زن فوت کرده؟ گفت: تقریباً پنج سال. معلوم شد بیشتر از بیست سال بعد از قضیه باقی مانده و عمر کرده است و فعلاً پسرش از تاجر ثروتمند است و اسم آن تاجر را هم برد ولی

حقیر نام او را در خاطر ضبط نکرده‌ام. سید گفت: بعد از دعا و زیارت وقتی از مقام حضرت مهدی علیه السلام به بیرون پا نهادیم همسرم به من گفت: دانستی این سید بزرگوار که بود و او را شناختی؟

گفتم: نه.

گفت: حضرت حجت علیه السلام بود.

از شدت تعجب رو برگرداندم دیدم جز یک فانوس که آویزان از آن انواری که به اندازه صد تا چراغ بود اثری نیست. تاریکی و ظلمت عالم را فرا گرفته بود و از آن سید بزرگوار خبری نبود. دانستم آن روشناییها از اثر چهره نورانی آن سرور بوده است.

وقتی به کنار مسجد آمدم جوانی نزد من آمد و گفت: هر وقت آماده شدید ما شما را به مسجد کوفه می‌رسانیم.

گفتم: تو که هستی؟

گفت: من اکبر بهاری.

خیلی وحشت کردم و دلم گرفت چون خیال کردم می‌گویند اکبر بهایی.

گفتم: چه می‌گویی؟ بهایی یعنی چه؟

گفت: من در همدان در محله کبابیان سکونت دارم و از روستای بهار که یکی از نواحی همدان است می‌باشم و حضرت مستطاب عالم سالک آقا میرزا محمد بهاری از اهل آن جا است. ایشان را شناختم و با او مانوس شدم. گفتم: آن سید بزرگوار را شناختی؟ گفت: نشناختم ولی دیدم خیلی جلیل القدر است و به من امر فرمود شما را به مسجد کوفه برسانم. از مهابت ایشان نتوانستم حرفی بزنم و فوراً قبول کردم. گفتم: آن سرور حضرت صاحب الامر علیه السلام بودند. و علائم آن را گفتم. آن جوان به وجد آمد و وقتی خواستیم مراجعت کنیم خود و رفقاییش که چهار نفر بودند پیاده در رکاب ما به راه افتادند و با این که حدود دوازده الاغ خالی داشتیم و کرایه همه را هم داده بودیم در عین حال هیچ کدام سوار نشدند و پروانه‌وار در

رکاب ما از شوق امر امام زمان علیه السلام راه می رفتند. وقتی به مسجد کوفه رسیدیم طبق دستور امام علیه السلام غذا را حاضر کردیم و به همه آنها شام دادیم. (۱)

«توسل یکی از طلاب در مسیر خانقین»

آقا میرزا هادی بجمستانی یکی از طلاب مورد اعتماد نقل فرمود:

در سال ۱۳۰۴ با والده از راه قصر شیرین و خانقین به زیارت عتبات عالیات مشرف شدیم من در مسیر خانقین راه را گم کردم لذا از تپه‌ای به تپه دیگری دویدم و نمی دانستم چقدر از مسیر را طی کرده‌ام.

خستگی بر من غلبه کرد و درمانده شدم زانوهایم تاب و توانی نداشت ناگزیر روی یکی از تپه‌ها نشستم روی آن تپه شخصی را دیدم که خنجری در دست دارد. به حدی از او ترسیدم که نزدیک بود روح از بدنم خارج شود در این حال سه مرتبه گفتم: یا اباصالح ادرکنی. و در مرتبه چهارم گفتم: یا ابالغوث اغثنی ای فریاد رس به دادم برس.

ناگاه خودم را در جاده دیدم. گرسنگی بر من غالب شده بود عرض کردم پروردگارا! تو فرموده‌ای روزی بندگان را هر جا که باشند می دهی. ناگاه مرد عربی را که دامن او مملو از نان بود دیدم گفت: این نانها را به یک آنه پول رائج آن وقت عراق می فروشم.

من پول دادم و نانها را گرفتم. بعد از آن به قلعه‌ای که معروف به قلعه سبزی است رسیدم. در آن جا مرد عرب دیگری را دیدم گفت: چرا تا حالا عقب افتاده‌ای؟

عرض کردم: چاره‌ای نداشتم. فرمود: عجله کن. به مجرد اینکه جمله‌اش تمام شد به برکت سخنش دیدم به خانقین رسیده‌ام و همان وقت والده‌ام را ملاقات کردم ایشان از دیدن من بسیار خوشحال شد. عرض کردم: شما در چه ساعتی

مضطرب شدید؟ گفت: در فلان ساعت و همان وقت به سوی خداوند تضرع کردم ناگاه دیدم نوری ساطع شد فهمیدم خداوند به برکت آن نور تو را به من می‌رساند (۱).

«توسل شیخ علی دجیلی در راه زیارت جناب حر»

عالم فاضل شیخ علی مهدی دجیلی فرمود:

سفر اولی که به زیارت حضرت سید الشهداء علیه السلام مشرف شدم، قصد داشتم به زیارت جناب حر نیز بروم. حیوانی را برای رفت و برگشت کرایه کردم و مکاری همراه من نیامد. ساعت چهار بعد از ظهر بود که به زیارت جناب حر مشرف شدم. در مراجعت هیچ کس از زوار با من نبود و آفتاب در حال غروب کردن بود. رو به طرف شهر روانه شدم وقتی به خط آهن که نزدیک مرقد حر است رسیدم به خاطر تنها بودن آن هم نزدیک غروب آفتاب ترس مرا گرفت.

ناگهان گلوله‌ای از نزدیک سرم گذشت. گلوله دوم سوم چهارم و پنجم هم به همین ترتیب یقین کردم شلیک کنندگان دزدند و به قصد غارت و چپاول آمده‌اند. همان جا به حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه متوسل شدم و عرض کردم مولی جان من زائر جدت علیه السلام می‌باشم و این اولین زیارت من است آیا شما راضی می‌شوید مرا در شهر غربت غارت کنند؟

ناگاه رعب و وحشتم از بین رفت و قلبم آرام گرفت و فراموش کردم که به آن حضرت متوسل شده‌ام. همان لحظه سیدی را که عمامه سیاهی داشت دیدم ایشان در سن چهل سالگی و در لباس اهل علم بود. نفهمیدم از طلاب نجف اشرف است یا کربلای معلی و یا جای دیگر. او از کوچه باغها ظاهر شد و سلام کرد و فرمود: سامرا چطور است؟

گفتم بحمدالله خوب است. ناگاه از حال حجة الاسلام آقا میرزا محمد تهرانی پرسید: گفتم خوب است. همینطور از حال ثقة الاسلام جناب شیخ آقا بزرگ تهرانی پرسید گفتم: در بهترین حالات است.

فرمود: حال شما طلاب سامرا چطور است.

گفتم: خوب است.

فرمود: امر معیشت شما چگونه می گذرد؟

عرض کردم: از برکت حضرت صاحب الزمان علیه السلام خوب است. تعارف کردم که سوار شود ولی ایشان ابا نمود. پیاده شدم و بر سوار شدن از اصرار نمودم. مقدار کمی سوار شد و زود پیاده گردید دوباره خودم سوار شدم ناگاه خود را نزد قهوه خانه ای که در کنار نهر حسینیه است دیدم قهوه خانه ای که ابتدای شهر کربلا است. سید وداع نمود و به یکی از کوچه باغها رفت. هنگامی که تشریف برد و به فکر افتادم که من الآن کنار خط آهن بودم که آفتاب غروب کرد و به فاصله پانزده دقیقه خودم را در شهر کربلا می بینم و صدای اذان بلند است با این که مسافت از یک فرسخ بیشتر است این سید چه کسی بود که از اهل سامرا و اوضاع آن بسؤال نمود؟ و اصلا چطور فهمید که من از آنجا هستم؟! تازه من همان اول به چه کسی متوسل شدم؟!؟

دیگر یقین کردم آن آقا حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده است و آنچه یقینم را محکم می کند این است که در راه از ایشان پرسیدم نام شما چیست؟ فرمودند: سید مهدی.

بلافاصله برگشتم بیستم کجا رفت اما با کمال تعجب دیدم که از آن بزرگوار هیچ اثری

نیست در حالی که در باغ یا راه دیگری غیر از مسیر که آمده بودیم دیده نمی شد. (۱)

«تشریف مردی از اهالی شهر قطیف حجاز»

مرحوم خطیب شهر حاج محمد رضا سقازاده در مقدمه کتاب خصائص زینبیه از مرحوم آیت الله آخوند ملا علی همدانی که بزرگترین شخصیت علمی و روحانی در همدان بود و در اوائل انقلاب به رحمت الهی پیوست نقل می کند و می گوید: روزی در پاسخ حقیر راجع به مدفن حضرت زینب علیها السلام فرمودند: آیت الله آقا ضیاء عراقی رضوان الله تعالی علیه فرمودند: شخصی شیعه مذهب از شهر قطیف حجاز به قصد زیارت ثامن الائمه روحی فداه حرکت می کند در وسط راه پولی را که برای مخارج رفت و برگشت برداشته بود گم می کند. دیگر نه روی برگشتن و نه خرج ادامه سفر را داشته است متوسل به ذیل عنایت حضرت بقیه الله الاعظم مولانا و مقتدانا الامام حجة ابن الحسن العسکری روحی و ارواح العالمین له الفداء می شود.

در همان لحظه ملاحظه می کند سید نورانی جلیل القدری با او همراهی می کند و می فرماید این وجه را بگیر تو را به سرّ من رای سامرا می رساند در آنجا نزد وکیل ما حاج میرزا حسن شیرازی برو و بگو سید مهدی فرمودند پولی از ما در پیش تو است.

فلان قدر بدهد تا به زیارت جدم علی بن موسی الرضا بروی.

آن شخص اظهار کرد متوجه نشدم که این بزرگوار کیست و از کجا آمد.

عرض کردم هرگاه به آیت الله شیرازی بگویم سید مهدی فرمودند از من

می پرسد کیست و چه نشانی و سند و علامتی دارد؟

فرمود به آقای شیرازی بگو سید مهدی فرمود: به این نشانی که امسال در فصل

تابستان شما با حاج ملا علی کنی تهرانی در شام حرم عمه ام زینب کبری سلام الله

علیها مشرف شده بودید و کثرت زوار و ازدحام جمعیت در سطح حرم زیاله ریخته

بودند شما عباى خود را از دوش برداشته و در دست جمع کرده و به وسیله آن حرم

را جاروب کردید و در گوشه ای از حرم جمع کردید و حاج ملا علی کنی پیا

دست‌های خود برداشته و بیرون برد من آنجا بودم.

قطیفی می‌گفت: وقتی در سامرا خدمت آیت‌الله شیرازی رسیدم و عرض کردم بی اختیار از جا بلند شد و دست در گردنم انداخت و چشم‌هایم را بوسید و تبریک گفت.

بعد گفتم: در تهران نیز خدمت آیت‌الله کنی رسیدم و مطلب را عرض کردم و ایشان تصدیق نمود و لیکن قلباً ناراحت شد که چرا حواله و فرمائی به ایشان از جانب آن حضرت صادر نشده است. (۱)

﴿توسل ملا علی فلامرزی و نجات از تشنگی﴾

متقی پرهیزکار آقای ملا محمد علی فلامرزی ساکن شهرستان ورزنه از توابع اصفهان در نامه‌ای که به واسطه برادر عزیز روحانی آقای ابراهیمی برایم نوشته شرح توسلش را به کهف حصین پناهگاه محکم امام زمان علیه السلام چنین مکتوب داشته: روزی شخصی که من پیش او کار می‌کردم به من گفت: فردا صبح زود بیا و حیوان‌ها را از اینجا به گاو خونی محلی است در چهار فرسخی ورزنه ببر. صبح زود آمدم و حیوان‌ها را به طرف همان محل حرکت دادم. اوایل تیرماه بود هوا گرم و راه ناهموار بود مقداری که رفتم حیوانها باز مانده و خودم دچار تشنگی زیاد شدم و با خودم گفتم: برگردم زمین شنزار آبی به همراه نداشتم.

در حین بازگشت حیوان‌ها خیلی آهسته آهسته می‌آمدند و خودم نیرو و قدرت از دست و پاهایم رفته بود و به قدری تشنه بودم که یقین به مرگ داشتم دهانم خشک و زبانم آبی نداشت ناچار در سایه یکی از حیوانها خوابیدم و تسلیم مرگ شدم بی اختیار به فکر رسید که توسل به ماء معین امام زمان ارواحنا فداء پیداکنم خطاب به حضرت عرض کردم هر چند ما باید از امام حسین علیه السلام درس بگیریم اما یا

اباصالح به دادم برس و مرا از این مهلکه نجات ده و مرتب حضرت صاحب الامر و حضرت خضر علیها السلام را که در خدمت حضرتش هست صدا می‌زدم گریه‌ام گرفت و با دلی شکسته مرتب صدا می‌زدم که درمآیندهام به دادم برس. احساس کردم که می‌توانم حرکت کنم گفتم: یک قدم هم یک قدم است که به طرف آبادی بروم.

چون برخاستم و روی پا ایستادم دیدم سیدی با عمامه مشکی در حالی که یک بارگندم بر حیواناتش دارد و به نظر من آمد که سید گلاب باشد.^(۱) که همه ساله به محل ما می‌آمد و ما به او کمک می‌کردیم نزد من آمد و فرمود: محمد آب می‌خواهی؟

با حالت گریه گفتم: سید گلاب فقط آب فقط آب. گفت: اول یک مقدار آب بخور و قدری صبر کن بعد هر چه می‌خواهی آب بخور. و مشک آبی که مثل تگرگ سرد بود به من داد. من اول مقداری آب نوشیدم کمی صبر کردم و بار دوم نیز از آب مشک استفاده کردم و کاملاً سیراب شدم بعد پرسیدم: کجا می‌روی؟ گفت: طرف قلعه شاخ کنار^(۲) سر چهار فرسخی. باز هم تأکید کرد که آب سیر بخور. و بعد خدا حافظی کرد و رفت. گفتم: سید نجاتم دادی.

طرف آبادی حرکت کردم و سید هم بر خلاف مسیر من به حرکت درآمد. قابل ذکر آن که جایی که سید به من آب مرحمت فرمود بلندترین جا بود که از همه طرف تا دو فرسخ اگر کسی در جاده بود پیدا بود. هنوز من صد متر نرفته بودم که به طرف پشت نگاه کردم کسی را ندیدم. درک مطلب نکردم به منزل آمدم.

۱- سیدی بود که همه ساله وقت محصول می‌آمد و ما به او کمک می‌کردیم معروف به سید گلاب بود.

۲- قلعه خرابه‌ای که معروف به شاخ کنار است و محل عبور قافله نبود.

شب که شد با خود گفتم: موقعی که با سید گلاب از هم جدا شدیم او اگر تا یک فرسخ هم که رفته بود پیدا بود!

اینجا بود که گریه ام گرفت و یادم آمد که من تو مسل به ولی عصر حجة بن الحسن عسگری علیه السلام شدم و این عنایتی از طرف آن بزرگوار بود گذشت تا موقع برداشت محصول گندم شد صحرا بودم و مشغول درو کردن گندم که سید گلاب از دور پیدا شد و مثل هر سال آمد نزدیک و خدا قوت گفتم: بعد از احوالپرسی گفتم: سید جان اگر یک ماه قبل در فلان جا به دادم نرسیده بودی و خدا تو را وسیله قرار نداده بود من هلاک می شدم.

گفتم: کجا؟

جریان را که گفتم: سید گلاب گفتم: محمد به خدا قسم من سال گذشته که از ورزته رفتم به روستای خودمان سرو تا دیروز همانجا بودم و دیروز از آنجا بیرون آمدم! (۱)

«توسل مادر سید علی اصغر شهرستانی»

فاضل جلیل سید علی اصغر شهرستانی فرزند عالم ربانی سید محمد تقی شهرستانی ساکن کربلا فرمود:

پدر مرحومم به همراه با والده و اخویها به قصد زیارت عسکرین به طرف سامرا به راه افتادند. والده با طفل شیرخواره ای که داشت در یک طرف کجاوه بود در طرف دیگر اخوی ام مرحوم آقا سید علی و دو طفل دیگر از اخوی هایم بودند و ابوی هم با بقیه زوار در مسیر متفرق بودند.

به سه فرسخی سامرا که رسیدند حیوانی که کجاوه والده و اخویها بر آن بود از رفتن واماند و از قافله عقب افتاد و کم کم از حرکت ایستاد. مکاری پشت سر ایشان راه می رفت و وقتی دید آن حیوان توقف کرده و به شدت مضطرب شد چون در آن

زمان‌ها راه مخوف بود. لذا نزد والده آمد و گفت: ای علویه حیوان وامانده و راه مخوف است به اجداد طاهر نیت متوسل شو که رهایی از دست دزدها جز با توسل به ائمه طاهربین علیهم السلام امکان پذیر نیست.

وقتی والده این مطلب را شنید جزع و فزع نمود و به اجداد طاهربینش علیهم السلام استغاثه نمود. در این بین که مشغول استغاثه بود ناگاه سیدی نورانی که آثار ابهت و جلالت در وی ظاهر بود از بین تپه‌ها و بیابان با لباس‌های سفید فاخری که در پر داشت نمودار شد و به آن حیوانی که کجاوه بر آن بود نظر تنیدی نمود و بعد به ایشان تبسمی نمود و همانجا غایب شد.

ناگاه آن حیوان که ناتوان و از راه رفتن بازمانده بود مثل این که دو تا بال درآورده باشد با سرعت زیادی به راه افتاد و خیلی زود و قبل از این که زوار به آنجا برسند وارد سامرا شدیم و حتی در مسیر از کنار قافله هم نگذشته بودیم.

در سامرا به خانه‌ای که پسر عموی ما حجة الاسلام حاج میرزا محمد حسین شهرستانی منزل نموده بود وارد شدند و قبل از ورود زوار به سامرا به زیارت مشرف شده بودند پسر عموی ما وقتی دید والده قبل از زوار وارد شده تعجب نموده و گفته بود چطور شما قبل از زوار و پیش از قافله آن هم به تنهایی وارد شدید؟! مرحوم پدرم با زوار مدتی بعد از آنها رسیدند و به شدت نگران بودند وقتی با والده روبرو شدند بسیار تعجب کردند و همگی از این معجزه روشن خوشحال شدند.^(۱)

«توسل مرد ثروتمند مازندرانی»

جمعی از اهالی مازندران و بعضی از علمای تهران فرمودند:

در زمان عالم ربانی حاج ملا محمد اشرفی مازندرانی یکی از ثروتمندان آن سامان که صاحب زمین و املاک بسیاری بود به بلا و مصیبت‌هایی مبتلا شد و همه ثروتش را از دست داد و امرار معاش او منحصر به غله یک روستای وقتی که ظاهراً

متولی شرعی آن بود گردید و از حقی که برای این کار از سوی واقف تعیین شده بود زندگی اش را می گذراند.

در همان ایام یکی از ثروتمندان آن حوالی مدعی مالکیت روستا شد و این مطلب را منتشر کرده بود که این محل از املاک من بوده و غضب شده است بنابراین وقفیت آن درست نیست. و چون در آن سرزمین با ثروت و مقتدر بود طبق ادعای خود شهودی ترتیب داد و در هر محضری که طرح نزاع می شد بر حسب ظاهر شرع حکم به حقانیت او نسبت به مالکیتش می دادند. طرف مقابل (ثروتمند و رشکسته) که ظاهراً متولی وقف در آنجا بود از اجرای این حکم امتناع می کرد.

این مشاجرات به طول انجامید و دو طرف خسته شدند. بعضی از مصلحین خیراندیش به میان آمدند و هر دو را ملزم نمودند که دعوی را به محضر عالم ربانی مرحوم حاجی اشرفی مازندرانی ببرند و هر چه ایشان حکم فرمود تسلیم شوند و به مرحله اجرا بگذارند. آنها هم این کار را انجام دادند. بعد از طرح دعوا و اقامه شهود متولی ثروتمند اولی متوجه شد با این حساب حاجی اشرفی حکم به مالکیت آنجا خواهد داد لذا درمانده شد و از شدت درماندگی خود را به مدرسه بخش اشرف از بخشهای مازندران رساند که شاید با دیدن طلاب در این خصوص راه حلی پیدا شود وقتی وارد مدرسه شد دید آنها مشغول مباحثه علمی هستند.

آن بیچاره مهموم و مغموم در گوشه‌ای نشست و سر به گریبان تفکر فرو برد در این بین یکی از طلاب نزد او آمد و علت هم و غم او را پرسید بعد از انکار متولی و اصرار زیاد آن طلبه جریان را برای او گفت و در ضمن راه چاره‌ای از ایشان خواست. طلبه گفت: چاره کار تو این است که به بیرون شهر بروی و نماز حضرت ولی عصر علیه السلام را بخوانی و بعد از نماز به آن پناهگاه متوسل شوی شاید حضرت تو را از این هم و غم نجات دهند.

بعد از این راهنمایی متولی به بیرون شهر در بیابانی خالی از مردم رفت و بعد از

اقامه نماز به آن حضرت متوسل شد در همین بین دید مردی به هیئت رعایای آن اطراف نزد او ظاهر و نمایان شد و علت هم و حزن و بیرون آمدنش به آن بیابان را پرسید او هم تمام خصوصیا ماجرا را به عرض رساند.

آن مرد به ظاهر روستایی فرمود: مشکلات آسان است و هم و غمت تمام شد به شهر مراجعت کن و خدمت جناب حاجی اشرفی شرفیاب شو و به او عرض کن از جانب شخص بزرگی مأموریت داری که حکم به وقفیت اینجا بدهی.

متولی عرض کرد: با وجود اقامه شهودی که طرف مقابل من نموده چطور حاجی اشرفی حکم به وقفیت خواهد داد؟

فرمود: اگر ایشان بر حکم به وقفیت دغدغه‌ای داشتند عرض کن از جانب آن شخص بزرگ علامت و نشانه‌ای بر وقفیت آورده‌ام وقتی گفت آن نشانه و علامت چیست به ایشان بگو آن شخص بزرگ فرموده‌اند ما امثال شماها را تأیید می‌کنیم که در حکم و فتوا به خطا نیفتید و نشانی این که اگر حکم به وقفیت دادی صحیح است آن است که در وقت تشریف به مکه معظمه موقعی که در مقام ابراهیم علیه السلام مشغول نماز بودی در قنوت فلان دعا را خواندی و یک کلمه آن دعا را غلط خواندی من آهسته به گوش تو گفتم این کلمه غلط و صحیح آن چنین است و از نظر تو ناپدید شدم.

همین که آن مرد به ظاهر روستایی این جملات را فرمود از نظر متولی غایب گردید و متولی خرم و شادان به شهر برگشت و شرفیاب حضور مرحوم حاجی اشرفی گردید و ماجرا را خدمت ایشان عرض کرد. ایشان هم به فرمایش حضرت بقیه الله الاعظم ارواحنا فداه حکم وقفیت را صادر نمودند و متولی را از هم و غم خارج کردند. (۱)

﴿ توسل مرحوم آیت الله حاج شیخ اسماعیل نمازی و همراهان در راه

مکه و نجات از بیابان ﴾

در بین اهالی مشهد از آقای حاج شیخ اسماعیل نمازی که در مشهد ساکن اند قصه‌ای معروف است که جمعی از اهالی مشهد آن را نقل می‌کنند و من در پی آن بودم که قضیه را تحقیق کنم و از خود ایشان بشنوم. تا آن که در جلسه‌ای که در مدینه طیبه با جمعی علماء از جمله آیت الله اراکی تشکیل شده بود از معظم له شنیدم که می‌فرمود:

در یکی از سالها که من جمعی از اهالی مشهد را به عنوان حمله دار و رئیس کاروان به زیارت بیت الله الحرام می‌بردم و در آن زمان از راه نجف اشرف که از بیابان‌های بی آب و علف و پر از شن عبور می‌کرد می‌رفتیم جاده آسفالته و یا حتی جاده‌ای که شن ریزی شده باشد نبود و فقط عده‌ای راه بلد می‌توانستند از علایم مخصوص راه را پیدا کنند و حتما باید آب و بنزین کافی همراه داشته باشند تا در راه نمانند.

ما از نظر آب و بنزین و ماشین و ضعیفان مرتب و خوب بود حتی دو نفر راننده داشتیم مسافری نان و غذای کافی برداشته بودند و ما راه خود را در پیش گرفته بودیم و می‌رفتیم یکی از آن دو نفر راننده آدم با تقوایی نبود اتفاقاً آن روز نزدیک غروب وسط بیابان او پشت فرمان نشسته بود ما به او گفتیم: شب نزدیک است همین جا می‌مانیم صبح با خیال راحت حرکت می‌کنیم. او به ما اعتنایی نکرد و به راه خود ادامه داد تا آن شب شد. پس از مدتی که به راه خود ادامه داد ناگهان ایستاد و گفت: دیگر راه معلوم نیست. ما همه پیاده شدیم و شب را در همانجا ماندیم صبح که از خواب برخاستیم دیدیم به کلی راه کور شده و حتی باد شن‌ها را در جای طایر ماشین ما ریخته و معلوم نبود که از کجا آمده‌ایم.

من به مسافری گفتم سوار شوید. و به راننده گفتم: حدود ده فرسخ به طرف مشرق و ده فرسخ به طرف جنوب و ده فرسخ به طرف شمال می‌رویم تا این که راه

را پیدا کنیم. راننده نیز قبول کرد و در آن بیابان بی آب و علف تا شب کارمان همین بود ولی راه را پیدا نکردیم باز شب در همانجا بیتوته کردیم ولی من خیلی پریشان خاطر بودم. روز دوم به همین ترتیب تا شب هر چه کردیم اثری از راه دیده نشد و ضمناً بنزین ما هم تمام شد و حدود غروب آفتاب بود که دیگر ماشین ما ایستاد و بنزین نداشتیم آب هم جیره بندی شده بود و دیگر نزدیک بود تمام شود.

آن شب در خانه خدا زیاد عجز و ناله کردیم صبح همه ما تن به مرگ داده بودیم زیرا دیگر نه آب داشتیم و نه بنزین و نه راه را می دانستیم لذا به مسافران گفتم: بیائید نذر کنیم که اگر خدا ما را از این بیابان نجات بدهد وقتی به وطن رسیدیم هر چه داریم در راه خدا بدهیم. همه قبول کردند و خود را به دست تقدیر سپردیم.

حدود ساعت نه صبح بود دیدم هوا نزدیک است گرم شود و قطعاً با نداشتن آب جمعی از ما می میرند لذا من فوق العاده مضطرب شده بودم، از جا حرکت کردم و قدری از مسافران فاصله گرفتم. اتفاقاً در محلی شن‌ها انباشته شده بود و مانند تپه‌ای به وجود آمده بود من پشت آن تپه رفتم و با اشک و آه فریاد می‌زدم: یا اباصالح المهدي ادرکنی یا صاحب الزمان ادرکنی یا حجة بن الحسن العسكري ادرکنی. سرم پایین بود قطرات اشکم به روی زمین می‌ریخت ناگهان احساس کردم صدای پایی به من نزدیک می‌شود.

سرم را بالا گرفتم و مرد عربی را دیدم که مهار قطار شترهایی را گرفته و می‌خواهد عبور کند صدا زدم که آقا مادر اینجا گم شده‌ایم ما را به راه برسان.

آن عرب شترها را خواباند نزد من آمد سلام کرد من جواب دادم اسم مرا برد و گفت شیخ اسماعیل نگران نباش بیا تا من راه را به شما نشان بدهم مرا به طرف تپه برد و گفت بین از این طرف می‌روید به دو کوه می‌رسید وقتی از میان آن دو کوه عبور کردید به طرف دست راست مستقیم می‌روید حدود غروب آفتاب به راه خواهید رسید.

گفتم باز ما راه را گم می‌کنیم. و ضمناً قران را از جیبم در آوردم و گفتم:

شما را به این قرآن قسم می‌دهم که ما را خودتان به راه برسانید! حالا توجه ندارم که او شترهایش را خوابانده و این طوری که می‌گوید حدود ده ساعت راه تا جاده هست. زیاد اصرار کردم و او را مرتب قسم می‌دادم او گفت: بسیار خوب همه سوار شوند و به آن راننده‌ای که تقوای بیشتری داشت گفت تو پشت فرمان بنشین خودش هم کنار راننده نشست و من هم کنار او نشستم یعنی جلوی ماشین سه صندلی داشت یکی برای راننده و دو صندلی دیگر در کنار آن که ما دو نفری روی آن صندلی‌ها نشستیم حالا یا از بس که ما خوشحال شده بودیم و یا تصرفی در فکر ما شده بود که هیچکدام از ما حتی راننده و مسافرین توجه نداشتند که بنزین ماشین ما در شب قبل تمام شده بود.

یکی دو ساعت راه را پیمودیم ناگهان به راننده دستور داد که نگهدار ظهر است نماز بخوانیم و بعد حرکت می‌کنیم. همه پیاده شدیم در همان نزدیکی چشمه آبی بود خودش وضو گرفت ما هم وضو گرفتیم و از آب خوردیم. او رفت در کناری مشغول نماز شد و به من گفت تو با مسافرین نماز بخوان. هنگامی که نماز تمام شد و سر و صورتی شستیم فرمود سوار شوید که راه زیادی در پیش داریم. همه سوار شدیم. همان گونه که قبلاً گفته بود به دو کوه رسیدیم از میان آنها عبور کردیم بعد به راننده فرمود به طرف دست راست حرکت کن تا آن که حدود غروب آفتاب بود که به جاده اصلی رسیدیم.

در بین راه با ما به زبان فارسی صحبت می‌کرد. احوال علمای مشهد را از من می‌پرسید بعضی از آنها را تعریف می‌کرد و می‌فرمود فلانی آینده خوبی دارد در بین راه به ایشان گفتم: ما نذر کرده‌ایم که اگر نجات پیدا کنیم همه اموالمان را در راه خدا انفاق کنیم. فرمود عمل به این نذر لازم نیست.

بالاخره وقتی به جاده رسیدیم همه خوشحال از ماشین پیاده شدیم و من مسافران را جمع کردم و گفتم: هر چه پول دارید بدهید تا به این مرد عرب بدهیم چون خیلی زحمت کشیده است شترهایش را در بیابان رها کرده و با ما آمده است.

ناگهان من و مسافرین از خواب غفلت بیدار شدیم و مسافرین گفتند راستی این مرد کیست و چگونه برمی گردد؟ دیگری گفت: شترهایش را در بیابان به چه کسی سپرد؟ سومی گفت ماشین ما که بنزین نداشت این همه راه یک صبح تا غروب چگونه بدون بنزین آمده ایم؟

خلاصه همه سراسیمه به طرف آن مرد عرب دویدیم ولی اثری از او نبود او دیگر رفته بود و ما را با فراق خود میتلا کرده بود دانستیم که یک روز در خدمت امام زمان علیه السلام بوده ایم ولی او را نشناخته ایم^(۱)

«توسل مرحوم سید رضا ابطحی و والده و خواهر ایشان»

این قضیه را که مربوط به مرحوم ابوی است در کتاب پرواز روح نقل کرده ام ولی به خاطر آن که در این کتاب هم پادی از آن مرحوم بشود دوباره آن را نقل می کنم امید است خوانندگان محترم برای ایشان طلب رحمت از خدای تعالی بنمایند:

پدرم، مرحوم آقای سید رضا ابطحی این قضیه را مکرر نقل می کرد و من و دوستانش مکرر از او این قضیه را شنیده بودیم. او می گفت:

جوانی شانزده ساله بودم که پدرم فوت کرده بود خواهر بزرگتری داشتم که شوهر کرده بود و به یکی از بیلاقات اطراف مشهد به نام مایون بالا رفته بود هوای مشهد گرم شده بود و ما هم مایل بودیم که به مایون بالا برویم آن زمان و سایل ماشین برای آنجا نبود سه عدد الاغ کرایه کردیم که یکی را مادرم و دیگری را خواهرم که از من کوچکتر بود سوار شدند و یکی دیگر برای اثاثیه و این که گاهی اگر من خسته شدم استفاده کنم بود صاحب این الاغ ها هم که جوان بی ادبی بود همراه ما پیاده می آمد.

تقریباً حدود سه کیلومتری به رودخانه مایون باقی مانده بود که او با یک نفر

مشغول صحبت شد و ما به طرف مایون بالا می رفتیم او از دور فریاد زد که به طرف مایون پایین بروید ما اعتنایی نکردیم و به راه خود ادامه دادیم زیرا به او گفته بودیم که مقصد ما مایون بالا است.

هنگامی که اول رودخانه مایون که هنوز سه کیلومتر به مایون بالا زیر درختهای انبوه رودخانه راه بود رسیدیم خودش را با زحمت به ما رساند و جلوی الاغها را گرفت و ما را پیاده کرد و با آن که هوا تاریک می شد الاغها را به کناری بست و گفت باید از همین جا بقیه کرایه را بدهید و پیاده بروید!

هر چه مادرم تقاضا کرد که ما را به مایون بالا برسان هر مقدار هم اضافه بخواهی به تو می دهم قبول نکرد و احتمالا می خواست که هوا تاریک شود و چون یک زن و دختر جوانی همراهمان بود دست به جنایتی بزند مادرم این معنی را فهمیده بود لذا فوق العاده مضطرب شده بود هوا تاریک شد آن هم زیر درختان انبوه چشم چشم را نمی دید. اضطراب مادرم به حدی شد که من و خواهرم را به شدت کتک می زد و می گفت: مگر شما سید نیستید؟ چرا جدتان را صدا نمی زنید؟ ما هم گریه می کردیم و فریاد می زدیم یا جداه! که ناگهان از پایین رودخانه سید بلند قامتی می آمد که در آن تاریکی ما تمام خصوصیات و رنگ لباسش را می دیدیم و حتی فراموش نمی کنم که عمامه سبزی به سر و قبای راه راهی به تن داشت.

بدون آن که از ما سئوالی بکند و جریان را پرسد رو به آن جوان کرد و گفت ای نانجیب ذریه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را در میان رودخانه مضطرب و سرگردان کرده ای؟

با آن که آن آقا به صورت ظاهر ما را نمی شناخت و هیچ علامت سیادت هم در ما وجود نداشت آن جوان بی ادب که بعدها معلوم شد در مایون کسی را اعتنا نمی کند و نسبت به همه اذیت و آزار وارد کرده بود بدون آن که سخنی بگوید برخاست و فرار کرد آقا هم به تعقیب او رفتند و او را گرفتند و به او فرمودند برو الاغها را بیاور و آنها را سوار کن و به مقصد برسان او نیز اطاعت کرد ولی حرف نمیزد.

مادرم گفت: آقا باز شما که بروید او ما را اذیت می کند فرمود من تا مقصد با شما هستم آقا در راه همه جا با ما بود و ما کاملاً غافل بودیم که شب است ولی مسیر خود را مانند روز می بینیم منزل خواهرم در محلی بود که اطرافش از درخت و ساختمان خالی بود وقتی که ما را آقا به در منزل رساندند فرمودند: رسیدید؟ گفتیم آری آقا متشکریم مادرم یقین کرده بود که آن آقا حضرت بقیة اللہ علیه السلام است لذا به من گفت: آقا را به منزل دعوت کن تا استراحت کنند.

من گفتم آقا نیستند و هوا تاریک است. هر چه فریاد زدم آقا... کسی جواب نداد. بعد به یادمان آمد که در رودخانه به آن تاریکی چگونه ما خصوصیات او را می دیدیم؟ چگونه او از سیادت ما اطلاع داشت؟ چگونه از این جریان کار ما خبر داشت و چرا یک مرتبه ما را ترک کرد و اثری از او نیست؟

ابوی و مادرش یقین کرده بودند که آن آقا حضرت بقیة اللہ ارواحنا فداءه است. (۱)

﴿ توسل آقا عبدالله مرشدی و مادرشان در راه سامرا ﴾

﴿ و نجات از مرگ ﴾

در یکی از نوشته هایی که حضرت استاد آیت الله حائری مجلق به این اوراق نموده اند چنین نقل می شود.

بسم الله الرحمن الرحيم

به تاریخ دوم شوال المکرم ۱۴۰۰ مطابق با ۲۲ مرداد ماه ۱۳۵۹.

چندی قبل در خدمت آقایان آیت الله آقا مرتضی حائری حجت الاسلام و المسلمین حاج آقا سید علی لواسانی حجت الاسلام حاج شیخ محمد آل سلمان و سرور گرامی آقای حاج احمد آقا سلمان به باغ آقای حاج تقی افشاریان واقع در طرقد در از محلات طرقله شرفیاب بودم به مناسبتی قضیه ای که در سنین جوانی در

سامرا برایم اتفاق افتاده بود به عرض آقایان فوق رساندم فکر می‌کنم چون مطلب جالبی بود آقای حائری امر فرمودند که بنویس و به من بده. من هم اطاعت نمودم یکی از این موضوع و یکی قضیه‌ای که برای مرحوم پدرم در سفر مکه اتفاق افتاده و خوابی که پدرم در همان سفر در شام دیده و خوابی که خودم چندی بعد از مراجعت از عتبات عالیات رزقنا الله العود لزیارتهم و الفوز بشفاعتهم دیده‌ام تا آن اندازه که حافظه‌ام کمک کند معروض می‌دارم.^(۱)

اولا راجع به خودم در سن حدود شانزده سالگی در خدمت والده مرحومه و انخوی آقای دکتر محمد حسن مرشد و چند نفر دیگر به زیارت عتبات مشرف شدیم پس از مدتی به قصد زیارت امامین عسکریین علیهما السلام به وسیله قطار از کاظمین حرکت کردیم.

فصل بهار بود و آب نهر سامرا طغیان کرده بود قبل از ایستگاه سامرا قطار ایستاد و مسافرین را پیاده کرد ما هم بالا جبار این طرف نهر پیاده شده و شب را ماندیم. هنوز این پلی که روی نهر سامرا احداث شده نبود و پل سابق هم در اثر طغیان آب قابل استفاده و عبور نبود.

صبح شد پس از این که مقداری داخل آب ما را بردند و قایق‌هایی آوردند و قرار شد زوار هر چند نفری داخل قایق سوار شوند. همراهان ما هم دست دکتر مرشد را که حدود هشت سالشان بود گرفتند و همگی سوار قایق‌ها شدند و رفتند فقط من ماندم و مادرم که مریضه بود و به سختی راه می‌رفت. من هم بر حسب تکلیف و مراعات حال ایشان توقف کردم هر چه صبر کردیم تقریباً یک ساعت یا کمتر که وسیله بیاید و ما را هم به آن طرف نهر که شهر سامرا باشد ببرد پیدانشد.

آخر الامر یک بلم آمد و گفتند باید از همین وسیله که هست استفاده کنید و گرنه دیگر قایق نمی‌آید. ما هم اجباراً سوار شدیم ولی همین که بلم حرکت کرد و وسط

۱- البته فقط در این کتاب این قضیه از قضایا نقل شده است.

نهر آمد اختیار آن از دست صاحب و کارکنانش بیرون رفت به طوری که آب با شدت آن را می برد تا این که با استغاثه و نذر و نیاز توانستند بلم را مهار کنند و به ساحل برسانند. ولی از سامرا خیلی دور شده بودیم و ما را همانجا پیاده کردند.

من و مادرم مقداری مخالف نهر رفتیم به امید این که شهر سامرا نزدیک است ولی وقت متوجه شدیم که شهر خیلی دور است فقط بالای بلندی که می رفتیم گنبد مطهر را می دیدیم و ابتدا دیوار شهر را نمی دیدیم بعد یک مقدار دیگری که راه رفتیم مادرم اول اظهار تشنگی کرد و چون من آبی با خود نداشتم خوابید و گفت من میمیرم. و شروع کرد به طور آهسته و بریده بریده وصیت کردن.

حالا تصور کنید که یک جوان شانزده ساله با این وضع چه حالی پیدا می کند؟ بنابراین مثل این که ملهم شدم به امام زمان علیه السلام متوسل شوم من هم رفتم بالای بلندی که گنبد را می دیدم ولی دیوار شهر را نمی دیدم و با توجه به گنبد چند دفعه حضرت حجت را به نام یا صاحب الزمان صدا زدم. همین که متوجه شدم دیدم یک مردی که سوار بر اسب است بالای سر مادرم ایستاده و لباسش هم عربی بود من چون از دیگران شنیده بودم که در بیابان سامرا آدم را لخت می کنند و احیاناً برای پول آدم می کشند برای حفظ جان مادرم و این که چون پول مخارج همراهم بود به او پول بدهم که دست از سر ما بردارد با عجله نزد مادرم آمدم و مادرم خوابیده بود و به خیال خودش در حال مردن بود تا نزدیک رسیدم شخص اسب سوار به فارسی گفت: چیه. گفتم: این مادر من است و مریضه است و راه را گم کرده ایم و می خواهیم به سامرا برویم.

شخص اسب سوار فوراً از اسب پیاده شد و به عربی گفت سوارش کن. من هم بدون معطلی و بدون وا همه دست به زیر بدن مادرم بردم و خیلی سبک به نظرم آمد او را سوار کردم آن شخص لجام اسبش را گرفت و بنا کرد به پیاده راه رفتن من هم پای مادرم را گرفته بودم که از اسب به زمین نیفتد گمان می کنم مادرم قادر بر حفظ خودش نبود ولی به کمک من خودش را بالای اسب نگه داشته بود مختصری که راه

رفتیم مادرم خیلی آهسته گفت: عبدالله سردم شد. آن شخص متوجه شد و گفت این پوستین را روی او بینداز. و من گویا از بی حواسی متوجه پوستینی در ترک اسب بسته شده بود نبودم.

فوراً بند ترک اسب را باز کردم و پوستین را بالای مادرم انداختم و مدت کمی که رفتیم دیدم که به دروازه سامرا رسیدیم آن شخص ایستاد و گفت او را پایین بیاور من هم مادرم را بغل کردم و از اسب پایین آوردم و او را به دیوار شهر تکیه دادم و پوستین را آن طوری که اول بسته بود نتوانستم ببندم.

آن شخص متوجه شد و فرمود همین جور بینداز بالای زمین من هم انداختم و آمدم نزد مادرم که فاصله مادرم و آن شخص خیلی کم بود. مادرم گفت: عبدالله یک پولی به عرب بده همین که خواستم پول به آن شخص بدهم دیگر او را ندیدم. هرچه این طرف و آن طرف دویدم و صدا زدم هیچ کس را ندیدم.

برگشتم نزد مادرم دیدم با این که آفتاب او را فرا گرفته بود اما بدنش می لرزد خود من هم با این که کسالتی نداشتم می لرزیدم، بعد وارد شهر شدم دیدم همراهان ما نگران شده اند و به دنبال ما می گردند و بعد معلوم شد که آنها مدتی است به منزل رسیده اند و حتی چای و صبحانه هم خورده اند و جالب اینجاست که حال مادر مرحومه ام نیز خوب شد و دیگر تا یزد کسالتی پیدا نکرد والسلام.^(۱)

﴿ توسل شیخ قاسم در راه مکه معظمه ﴾

سید علی خان مشعشی در کتاب خیر المقال می گوید:

مردی از اهل ایمان به نام شیخ قاسم خیلی به حج می رفت. او می گفت در یک سفر روزی از راه رفتن خسته شدم. زیر درختی خوابیدم و خوابم طول کشید. حجاج هم از من گذشتند و بسیار دور شدند وقتی بیدار شدم متوجه شدم خیلی خوابیده ام

و حجاج از من دور شده‌اند از طرفی نمی‌دانستم که به کدام سمت متوجه شوم لذا به طرفی رو کردم و با صدای بلند فریاد زدم یا اباصالح، و با این جمله حضرت صاحب الامر علیه السلام را قصد می‌کردم همان طوری که سید بن طاووس در کتاب امان فرموده است ایشان در آن کتاب می‌فرماید در وقت گم کردن راه این جمله گفته شود. به هر حال در حال فریاد زدن بودم که ناگهان شخصی را دیدم که بر شتری سوار است. ایشان درزی و شمایل عربهای بدوی بود وقتی مرا دید فرمود از حجاج دور افتاده‌ای؟

گفتم آری. فرمود: پشت سر من سوار شو تا تو را به آنها برسانم من نیز پشت سر ایشان سوار شدم. ساعتی نکشید که به قافله رسیدیم و در نزدیکی آنها مرا پیاده کرد و فرمود: پی کار خود برو. عرض کردم عطش و تشنگی مرا اذیت کرده است. در اینجا از زیر شتر خود مشک آبی درآورد و مرا از آن سیراب نمود. به خدا قسم از آن آب گواراتر نخورده بودم. پس از نوشیدن آب رفتم تا به حجاج رسیدم. بعد متوجه او شدم اما کسی را ندیدم قبلا هم ایشان را در بین حجاج ندیده بودم و بعد از این جریان هم ندیدم. ^(۱)

﴿توسل زنی در بین راه سامرا﴾

عارف جلیل سید محمد علی عراقی کوهرودی می‌گوید: سالی به زیارت ائمه علیهم السلام عراق مشرف شدم و ملا محمود عراقی را هم در نجف اشرف ملاقات نمودم. در همان سفر بعد از ورود به بعقوبه که در یک منزلی بغداد است با همراهم تصمیم گرفتیم قبل از ورود به بغداد از راه علی آباد به سامرا برویم و پس از زیارت قبر عسکریین علیهم السلام به بغداد و کاظمین بازگردیم لذا یکی از اهالی بعقوبه را به عنوان راهنما گرفتیم و روانه سامرا شدیم.

وقتی از علی آباد و جزائیه گذشتیم در بین را به نهری عربض و پر از آب رسیدیم این نهر طوری بود که عبور از مسیر معمولی آن خیلی وقت ها منجر به غرق می شد ولی به ناچار زوار وارد نهر می شدند و عبور می کردند اتفاقاً یکی از زوار زنی بود که بر قاطری سوار بود در اثنای عبور پای قاطرش از معبر لغزید و شاید هم از مسیر خارج شد و داخل گودالی که در آب بود افتاد و در آب فرو رفت. زن هم به دنبال حیوان در نهر آب فرو رفت.

حیوان اگر چه توانست خودش را با شنا کردن حفظ نماید و از زیر آب بیرون بیاید اما چون بارش زیاد و به علاوه آب هم داخل بار و اثاثیه اش رفته بود و از طرفی جریان نهر تند و روان بود لذا پاهایش روی زمین قرار نمی گرفت و نمی توانست خود را نگه دارد و شدیداً مضطرب بود. در اینجا آن زن بیچاره همان گونه که رسم زوار است صدای خود را به استغاثه یا صاحب الزمان یا صاحب الزمان بلند کرد. با دیدن این حادثه سوار حیوان خود شدم و با عجله داخل آب رفتم که شاید بتوانم کاری بکنم. سایر زوار هم مشغول کار خود بودند و توجه و اعتنایی نداشتند ناگاه شخصی را مشاهده کردم که جلوی من و عقب حیوان آن زن روی آب حرکت می کند مثل این که بر زمین سخت راه می رود طوری که پاهای او در آب فرو نمی رفت و بلکه به نظر می رسید اثر رطوبتی هم از آب در پا و لباس و سایر اعضای او نباشد.

ایشان دست انداخت و زن و قاطر را گرفت و با سرعت از آب خارج کرد و آنها را کنار نهر گذاشت به شکلی که گویا آن زن جز این که خودش و مرکبش را کنار رودخانه دید احساس چیز دیگری نکرد من هم بیشتر از این که آن شخص را روی آب دیدم و به فریاد زن رسید و به سرعت او و حیوانش را با دراز کردن دست در ساحل گذاشت چیزی متوجه نشدم در این واقعه در همان نگاه ایشان را با قامت معتدل و روی نورانی و بینی کشیده و سایر شمایل حضرت ولی عصر علیه السلام زیارت کردم و نمود در صد اطمینان داشتم که حضرت هستند و بیشتر از این حضرتش را ندیدم.

پس از مشاهده این موضع آن شمایل را در خاطر خود سپرده بودم و با یادآوری

آن خود را مسرور و خاطرتم را تسلی می‌دادم تا این که وارد نجف اشرف شدیم. اتفاقاً روزی به زیارت امیرالمؤمنین علیه السلام مشرف شدم و در حرم مطهر آن حضرت بودم در بین زیارت چشمم به طرف بالای سرافتاد ناگاه همان شخص را در آنجا دیدم که ایستاده و مشغول سلام و یا دعا بود به طرف ایشان رفتم اما ازدحام زوار مانع از آن شد که خودم را سریعاً برسانم و گویا در اعضای خود هم یک سستی از حرکت و سرعت احساس نمودم و وقتی به آنجا رسیدم حضرتش را ندیدم. اطراف حرم و رواق‌ها را گشتم ولی اثری از آن سرور عالمیان نبود. ناامید و مأیوسانه برگشتم. (۱)

﴿توسل ابوالوفاء شیرازی در عالم رویا﴾

ابوالوفاء شیرازی می‌گوید:

در زندان ابوعلی الیاس با وضع سختی اسیر بودم و برایم معلوم شد که او قصد کشتن مرا دارد لذا شکایت را نزد خداوند تبارک و تعالی بردم و مولایم ابی محمد علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام را شفیع قرار دادم.

در این بین به خواب رفتم در عالم رویا رسول خدا صلی الله علیه و آله را زیارت کردم. حضرت فرمودند: نه به من و نه به دخترم و نه به دو پسر امام حسن و امام حسین علیهما السلام برای مادیات متوسل نشو بلکه برای آخرت و آنچه از فضل خدای تعالی امیدواری به ما متوسل شو.

و اما ابوالحسن (امیرالمؤمنین علیه السلام) برادرم او انتقام تو را از کسی که به تو ظلم می‌کند می‌گیرد. عرض کردم یا رسول الله آیا مگر به فاطمه زهرا سلام الله علیها ظلم نکردند و ایشان صبر کرد و میراث شما را غصب کردند باز هم صبر نمود؟ پس چگونه انتقام مرا از کسی که ظلم کرده می‌گیرد؟

حضرت از روی تعجب نظری به من کردند و فرمودند: این موضوع عهدی بود که

من با او بسته بودم و فرمائی بود که من به او داده بودم و برای او کاری جز به پا داشتن آن پیمان جایز نبود او هم حق را ادا کرد. وای بر کسی که متعرض دوستان و شیعیان ما شود. زیرا امیرالمومنین علیه السلام انتقام او را می گیرد.

امام علی بن الحسین علیه السلام برای نجات از سلاطین و شر شیاطین و محمد بن علی علیه السلام و جعفر بن محمد علیه السلام برای آخرت آنچه از طاعت خداوند و رضوان او بخواهی امام موسی بن جعفر علیه السلام عافیت را به وسیله او بخواه و امام علی بن موسی علیه السلام برای نجات به روایتی نازل شدن رزق و امام محمد بن علی علیه السلام برای طلب رزق و روزی و امام علی بن محمد برای قضای نوافل و نیکی برادران دینی و آنچه از طاعت خداوند عزوجل بخواهی و امام حسن بن علی علیه السلام برای آخرت.

و اما الحجة حضرت با دست به گلوی خود اشاره کردند و فرمودند هرگاه شمشیر به محل ذبح تو رسید به او استغاثه کن به راستی او در می یابد و فریادرس و پناه است برای هر کس که استغاثه کند و بگوید: یا مولای یا صاحب الزمان انا مغیث بک. مولای من یا صاحب الزمان من به شما پناه آورده ام.

ابوالرفاء می گوید: همانجا در عالم خواب فریاد زدم یا صاحب الزمان انا مغیث بک. همان لحظه دیدم شخصی از آسمان فرود آمد که سوار بر اسب است و در دست خنجر از نور داشت عرض کردم مولای من شر آن کس که مرا اذیت می کند زفع کن فرمود کار تو را انجام دادم. صبح که شد الیاس مرا خواست و گفت به چه کسی استغاثه کردی؟ گفتم به آن کسی که فریادرس در ماندگان است. (۱)

﴿توسل سید رضی الدین محمد آوی در عالم رویا﴾

سید رضی الدین محمد آوی مدت زیادی نزد امیری از امیران سلطان جرماعون یکی از سلاطین مغول زندانی بود و در نهایت سختی و تنگی به سر می برد. در عالم رویا حضرت بقیة الله ارواحنا فداء را مشاهده کرد و نزد ایشان گریست و عرضه

داشت مولای من برای رهایی از این گروه ظالم مرا شفاعت نمایید.

فرمودند: دعای عبرات را بخوان عرض کردم دعای عبرات کدام است؟

فرمودند آن دعا در کتاب مصباح تو آمده است. سید گفت: مولای من چنین

دعایی در مصباح من نیست فرمود مصباح را نگاه کن آن را خواهی یافت.

در اینجا سید از خواب بیدار شد و چون صبح شده بود نماز خواند و کتاب

مصباح را باز نمود و ورقه‌ای در میان اوراق آن کتاب دید که دعای عبرات در آن

نوشته شده است. چهل مرتبه آن دعا را خواند.

امیری که ایشان را زندانی کرده بود دوزن داشت یکی از آن دو عاقل و اهل تدبیر

بود که بر او اعتماد داشت. امیر بنا به قراری که گذاشته بود نزد او آمد وی امیر را

مخاطب قرار داد و گفت: از اولاد امیر المؤمنین کسی را زندانی کرده‌ای؟ گفت:

منظورت از این سؤال چیست؟ زن گفت: در عالم خواب شخصی را که گویا نور

آفتاب از رخسارش می‌درخشید دیدم. او گلوی مرا میان دو انگشت خود قرار داد و

فرمود شوهر تو یکی از فرزندان مرا دستگیر کرده و در خورد و خوراک بر او سخت

گرفته است. به ایشان عرض کردم مولای من شما چه کسی هستید؟ فرمود: من علی

بن ابی طالب هستم به شوهرت بگو اگر او را رها نکند خانه‌اش را خراب خواهم

کرد. جریان این خواب منتشر شد و به گوش سلطان رسید او گفت من راجع به این

موضوع اطلاعی ندارم و از زیر دستان خود پرسید چه کسی نزد شما زندانی است؟

گفتند همان سید و پیرمرد علوی که دستور داده بودی. سلطان گفت رهایش کنید و

اسبی به او بدهید که سوار آن شود و راه را نشانش دهید تا به خانه خود برگردد. (۱)

«توسل و تشریف دختر مسیحی تازه مسلمان»

دانشجویی مسلمان و ایرانی در آمریکا تحصیل می کرد حسن اخلاق و برخوردار از اسلامی او موجب شد که یکی از دختران مسیحی آمریکایی به او محبت خاصی پیدا کرد در حدی که پیشنهاد ازدواج با او نمود.

دانشجو به او گفت: اسلام اجازه نمی دهد که من مسلمان با تو که مسیحی هستی ازدواج کنم مگر این که مسلمان شوی. دانشجو به دنبال این سخن کتابهای اسلامی را در اختیار او گذاشت او در این باره تحقیقات و مطالعات فراوانی کرد و به حقیقت اسلام پی برد و مسلمان شد و با آن دانشجو ازدواج کرد. سفری پیش آمد و این زن و شوهر به ایران آمدند زمانی بود که حرف از حج در میان بود شوهر به همسرش گفت ما در اسلام کنگره عظیمی به نام حج داریم خوب است اسم نویسی کنیم و در حج امسال شرکت نماییم. همسر موافقت کرد و آن سال به حج رفتند در مراسم حج روز شلوغ عید قربان آن زن در سرزمین منی گم شد هر چه تلاش کرد و گشت شوهرش را پیدا نکرد خسته و کوفته و غمگین به دنبال شوهر می گشت تا این که به یادش آمد در مکه کنار کعبه شوهرش می گفت ما امام زمانی داریم که زنده است و پنهان است. لذا به امام زمان توسل جست و عرض کرد ای بزرگوار و پناه بی پناهان مرا به همسرم برسان. هنوز سخنش تمام نشده بود دید شخصی به شکل و قیافه عربی نزد او آمد و به او گفت چرا غمگین هستی؟ او جریان را عرض کرد. آن شخص به او گفت ناراحت مباش با من بیا شوهرت همین جاست. او را چند قدم با خود برد ناگهان شوهرش را دید و اشک شوق ریخت ولی دیگر آن مرد عرب را ندید. آن بانو جریان را از آغاز تا انجام شرح داد معلوم شد حضرت ولی عصر علیه السلام او را به شوهرش رسانده است. (۱)

«توسل خانم فاطمه جالینوس در مکه»

جریان زیر را صدیق بزرگوار جناب آقای حاج شیخ حسن شاکری مقدم برای مولف کتاب امدادهای غیبی امام زمان علیه السلام نقل کرده‌اند:

در سال ۱۳۶۲ مطابق با سال ۱۴۰۳ قمری به عنوان روحانی کاروان به مدیریت حاج مهدی تهرانی ساکن تهران به مکه معظمه مشرف شدم و مسافری آن سال که با ما بودند از اهل کاشمر بودند در جمع مسافرین خانمی بود به نام فاطمه جالینوس از اهل خیر آباد کاشمر که در موقع رمی جمره وسطی بر اثر جمعیت زیاد موفق به رمی جمره نگردیده و لذا مطلب را با من در میان گذاشت و من به او گفتم که به آقا امام زمان علیه السلام توسل شود. این مطلب گذشت و او رفت و بعد از چند دقیقه برگشت به او گفتم که موفق شدی؟

گفت: بلی. دیدم شروع کرد به گریه کردن و گفت وقتی که من به آقا امام زمان علیه السلام توسل شدم دیدم یک نفر در یک گوشه جمره قرار دارد و مثل این که مردم را کمک می‌فرماید تا رسیدم به نزدیک ایشان فرمود: فاطمه از این طرف و با دست مبارکش اشاره کرد و راه برای من باز شد به طوری که خلوت شد و می‌رفتم به آسانی رمی جمره کرده و برگشتم و از آن آقا تشکر کردم.

سپس آن آقا فرمود: شما که هر روز بعد از نماز صبح در کاروانتان روضه می‌خوانید فردا به آقای شاکری بگو برای من روضه ذوالجناح بخواند و من هم شرکت خواهم نمود. آقای شاکری می‌گوید: خانم جالینوس بعد از نقل این جریان به ما اطمینان داد که در روضه فردا صبح مسلماً حضرت حجت علیه السلام شرکت خواهند داشت. (۱)

«توسل به امام عصر علیه السلام جهت زیارت حضرتش»

جناب آقای محمد حسن رمزی که یکی از علماء و مدرسین حوزه علمیه مشهد مقدس می باشند این ملاقات را از حاج آقای مینو در یک نوار نقل کردند که ما آن را پیاده کردیم.

ایامی که در حوزه علمیه نجف اشرف برای تحصیل رفته بودیم با طلبه ای رفیق و دوست شدیم که معروف بود پدرشان به نام حاج آقای مینو خدمت امام زمان ارواحنا فداء رسیده است.

یک روزی که حاج آقای مینو به نجف اشرف مشرف شده بودند با یکی از رفقا به دیدن ایشان رفتیم تقاضا کردیم که جریان ملاقاتشان را با امام زمان ارواحنا فداء برایمان تعریف کنند ایشان هم قبول کردند و فرمودند در یکی از سفرها که تنها به کربلا مشرف شده بودم تصمیم گرفتم بالای سر مطهر امام حسین علیه السلام که دعا مستجاب است دعا کنم تا خدمت امام زمان ارواحنا فداء برسم و به همین جهت خواستم یک زیارت کامل و با توجهی انجام دهم.

اول رفتم و در باغات کربلا کنار نهر علقمه لباسهایم را شستم و بدنم را نیز شستشو دادم و سپس غسل کردم و لباسهایم را پوشیدم و به طرف حرم سید الشهدا علیه السلام حرکت کردم مقید بودم که قدیمهایم را کوتاه بردارم تا ثواب و فضیلت بیشتری را درک کنم.

در طول راه بسیار خوشحال بودم که می خواهم دعا کنم خدمت امام زمان ارواحنا فداء برسم ولی ناگهان به خود گفتم: تو را به امام زمان چه؟ به محض این فکر مدتی ایستادم و مأیوس شدم ولی بعدا با خود گفتم لطف امام زمان علیه السلام بسیار زیاد است.

تا این که به صحن مطهر رسیدم وارد ایوان طلا شدم با خود گفتم: خدا کند کسی مزاحم کار من نشود. چون بعضی از عربها می آیند و تقاضا

می‌کنند که زیارت بلند خوانده شود تا آنها هم استفاده کنند.

تصمیم داشتیم بعد از اذن دخول زیارت جامعه کبیره را بخوانم که زیارت کاملی است ولی به محض این که به درب حرم رسیدم و خواستم اذن دخول را بخوانم عربی آمد و طرف راست من ایستاد و گفت: حاجی استلکم الدعاء. این طور فهمیدم که منظورش این است که زیارت را بلندتر بخوانید تا من هم استفاده کنم.

قدری ناراحت شدم چون می‌خواستم زیارت را تنها و با توجه و حال بیشتری بخوانم به هر حال گفتم: یک اذن دخول با یک زیارت مختصر برای این عرب می‌خوانم تا زائر امام حسین علیه السلام را رد نکرده باشم و بعد برمی‌گردم و یک زیارت دیگر با توجه کاملی می‌خوانم.

اذن دخول را خواندم و داخل حرم سیدالشهداء شدم. و رو به روی ضریح ایستادم رو کردم به آن شخص عرب که پرسیم کدام زیارت را برایتان بخوانم به عربی گفتم: أي زیارة؟

به عربی گفتند: زیارة الوارث.

من هم مشغول شدم به زیارت وارث خواندن تا جمله اول را خواندم و گفتم السلام عليك يا وارث آدم صفوه الله، شخص عرب بنا کرد به گریه کردن.

همین طور هر جمله‌ای را که می‌خواندم گریه ایشان شدیدتر می‌شد تا به این جمله السلام عليك يا ثار الله دیدم این عرب چنان به خود پیچید و گریه می‌کند که من را منقلب کرد و نمی‌توانستم زیارت را ادامه دهم دائما یک جمله می‌خواندم باز می‌ایستادم و گریه شدیدی می‌کردم و دوباره فقرات بعدی زیارت را می‌خواندم. با خود گفتم: من می‌خواستم کسی مزاحم نشود ولی این عرب مرا به حال و توجه آورد.

در بین خواندن زیارت نورهایی به رنگ سفید و سبز و غیره می‌دیدم که تمام فضای حرم را فرا می‌گیرد گفتم: شاید این اشکهای من باشد که جلوی چشمم را

می‌گیرد و من این نورها را خیال می‌کنم.

هر طوری بود زیارت را تمام کردم و با هم رفتیم بالای سر مطهر تا نماز زیارت را خواندم و برگشتم که به ایشان بگویم: بعد از نماز دعایی هم دارد که باید خوانده شود. دیدم شخص عرب نیست.

گفتم: شاید رفته و دور ضریح حضرت طواف می‌کند.

من هم رفتم یک طوافی کردم که ایشان را ببینم ولی ندیدم. دفعه دوم طواف کردم و باز ایشان را ندیدم.

با خود گفتم: شاید از حرم بیرون رفته.

رفتم در ایوان طلا باز به کفشداری گفتم یک عربی با من آمد داخل حرم ایشان را ندیدید؟ گفت: من همراه شما کسی را ندیدم.

فهمیدم به من توجهی شده است و اضطراب عجیبی مرا فرا گرفت رفتم داخل

صحن که شاید یک بار دیگر ایشان را زیارت کنم ولی اثری از ایشان نبود.

بنا کردم به دویدن و دیوانه وار وارد حرم مطهر شدم و رفتم بالای سر مطهر

داخل ضریح را گرفتم و دست به دعا بلند کردم و با تضرع و زاری و اصرار تمام از

خدا و امام زمان ارواحنا فداه می‌خواستم دوباره به خدمتشان برسیم عرض می‌کردم

این جوری نمی‌خواستم خدمتتان مشرف شوم بلکه می‌خواستم شما را بشناسم و

اگر آرزوی مرا برآورده نکنید ضریح را رها نخواهم کرد ناگهان از پشت سر یک

دستی آمد و انگشتان دستی که به دعا بلند کرده بودم گرفت و فشار داد و دوباره

فرمود جامی اسألکم الدعاء.

زود برگشتم هیچ کسی را ندیدم ولی با این جمله ایشان یک آرامش عجیبی در

خود احساس کردم مثل این که آب سردی رویم بریزند یعنی به حال عادی خودم

برگشتم دانستم که لیاقت بیشتر از این را نداشتم. (۱)

«توسل به امام زمان علیه السلام و نجات از حادثه مینی بوس»

یکی از بستگان چند سال پیش حکایت می کردند:

اهل محله و مسجد و آشناهای ما خبر دادند مرقد امامزاده حضرت بی بی حکیمه دختر امام موسی بن جعفر علیه السلام در اطراف شهر بندر دیلم است و فاصله آن تا اهواز که ما هستیم چند ساعتی می شود لذا قول و قرار می گذاشتیم که یک روز جمعه اول صبح دسته جمعی به آنجا برویم دو تا مینی بوس شدیم و قرار شد صبح حرکت کنیم وقتی همه جمع شدیم تازه اول اذان بود به راننده گفتیم بگذار همین جا نماز بخوانیم بعد راه بیفتیم گفت نه در پلیس راه نماز می خوانیم سپس به راه افتادیم.

ما به همراه بچه ها در مینی بوس عقب بودیم و مینی بوس جلو از ما فاصله گرفته بود هوا هنوز تاریک و آسمان صاف بود اما ناگهان باران شروع به باریدن کرد مینی بوس ما هم راه خودش را می رفت در یک لحظه راننده به علتی ترمز کرد و ترمز گرفتن همان و ماشین سر خوردن همان و مینی بوس به آن طرف جاده کشیده شد و بعد هم از همان طرف جاده به طرف پایین پرت شد و شروع به غلتیدن کرد.

ما فریادمان به یا ابا صالح ادرکنی بلند شد و چند مرتبه که ماشین غلتید و همه را به هم ریخت دیگر داشتیم بی هوش می شدیم یک وقت متوجه شدیم صدای آقای می آید که می فرمود نرسید الان ماشین می ایستد و همان وقت هم مینی بوس از غلتیدن ایستاد و روی پهلو خوابید.

شیشه جلوی ماشین خرد شده بود از همانجا آقا تشریف آوردند و افرادی را که نمی توانستند بیرون بیایند از ماشین بیرون آوردند. بچه ما را هم گرفتند و بیرون گذاشتند وقتی همه پیاده شدیم دیدیم چند نفری هم همراه ایشان هست که ظاهراً مسلح بودند در آنجا آقا فرمودند خوب حالا می خواهید چکار کنید؟

گفتیم به اهواز برمیگردیم. ایشان تا کنار جاده همه را آوردند و همان لحظه

ماشینی آمد و آن را نگه داشتند و مسافران را سوار کردند و ما آمدیم. به داخل شهر که رسیدیم چون هنوز نماز نخوانده بودیم همانجا نماز خواندیم و سوار شدیم و به خانه آمدیم مینی بوس جلویی صحنه انحراف ماشین ما را دیده بود و توقف کرده بود تعدادی از مسافران آن پیاده می شوند تا ببینند کار ما به کجا انجامید در همان وقت یک تریلی از راه می رسد و با آن تصادف می کند و آن را به طرف دیگر جاده می اندازد و تعدادی از مسافران آن را مجروح و مصدوم می نماید.

وقتی افراد دو مینی بوس بعدا همدیگر را دیدیم ما جریان را برای آنها گفتیم خیلی تعجب می کنند چون هیچ کدام از اهل مینی بوس ما طوری نشده بود با این که باید حتما حادثه دلخراشی از کار درمی آمد فقط یک نفر که کنار راننده بود کمی سرش زخمی شده بود در حالی که آن مینی بوس با این که تصادفش سبک تر بود افراد زیادی در آن زخمی و مجروح شده بودند.

خلاصه وقتی به خانه رسیدیم یک وقت مثل این که از خواب بیدار شده باشیم با خودمان گفتیم چطور شد این آقا که بود که گفت الان ماشین می ایستد یقینا اگر صدای او را نمی شنیدیم همه بی هوش شده بودیم تازه این افراد از کجا پیدا شدند و ماشین - آن هم به این زودی - از کجا پیدا شد و نگه داشت در حالی که آن طرفها آن هم در آن وقت تاریکی هوا ماشین کمتر رفت و آمد می کند!

همه اینها باعث شد که یقین کنیم نجات ما از آن تصادف خطرناک اثر استغاثه ما به آقا امام زمان ارواحنا فداه بوده است که آن حضرت در آن حال به فریاد ما رسیده اند و ما را از حوادث دلخراشی نجات داده اند. لذا گاهی به همان بیچاهام می گویم تو کسی هستی که آقا امام زمان علیه السلام تو را در بغل گرفته اند! ^(۱)

«توسل و تشریف آیت الله سید ابوالحسن اصفهانی در جوانی»

سید ابوالحسن اصفهانی در اوائل بلوغ در سن ۱۴ سالگی به اصفهان و در مدرسه صدر حجره‌ای گرفت و به درس و بحث مشغول شد. شبی از شب‌های زمستان وقتی پدرش برای دیدن فرزند خود به حجره او می‌آید با وضع ناهنجاری مواجه می‌شود حجره او را خالی از هرگونه وسایل ابتدایی برای زندگی کردن می‌بیند نه فرش و گلیم و زیراندازی و نه چراغی برای روشن کردن حجره با سخنانی سرزنش‌آمیز به سید ابوالحسن می‌گوید: نگفتم طلبه نشوگر سنگی دارد محرومیت و فقر دارد.

او از بس در این زمینه سخن می‌گوید فرزند آزرده خاطر می‌شود و در این لحظه که سخت دگرگون شده بود و به طرف قبله می‌ایستد و امام زمان علیه السلام را مورد خطاب قرار می‌دهد و با چشمانی اشکبار و لحنی ملتمسانه می‌گوید آقا عنایتی کنید تا نگویند شما آقا ندارید.

لحظاتی می‌گذرد که فردی ناشناس در مدرسه صدر را میزند وقتی خادم مدرسه در را باز می‌کند فرد ناشناس سراغ سید ابوالحسن را می‌گیرد خادم سید را صدا می‌زند سید در مقابل با سیدی خوش سیما روبرو می‌شود که پس از دلجویی از سید ابوالحسن به او پنج قران می‌دهد و می‌گوید شمعی نیز در طاقچه حجره است آن را بردار و روشن کن تا نگویند شما آقا ندارید.

شخص ناشناس با این سخن خدا حافظی می‌کند و می‌رود سید به حجره برگشته و ماجرا را برای پدر تعریف می‌کند سید محمد نیز مانند او دچار بهت و حیرت می‌شود اشک از چشمانش سرازیر می‌شود و فرزندش را در آغوش می‌گیرد و بوسه‌هایی چند بر صورت گلگونش می‌زند و با قلبی شاد باز می‌گردد.^(۱)

«توسل آقا سید جواد فارغ دزفولی در مسیر خرم آباد»

نقل کرد جناب عمدة العرفاء الأخیار السالک المتعبد الحاج دُرّ علی مقیم خلف آباد رامشیر (یکی از شهرستانهای استان خوزستان) که در مجلس مرحوم نخبة الفقهاء الفخام الحاج آقا میرزا جعفر انصاری دزفولی بودم و سیدی جلیل القدر به اسم آقا سید جواد فارغ از اهل دزفول هم بود.

سید برای مرحوم آقا میرزای معظم له از خود حکایتی نقل نمود بدین مضمون که:

هنگامی که در بروجرد بودم و مدت اقامت طول کشیده بود و بسیار خسته شده بودم و دلم می خواست از اهل و عیال خود دیدن کنم و به وطن برگردم و اتفاقاً راه ترسناک بود و بدون قافله مسافرت ممکن نبود و حکومت بروجرد یکی از خوانین بختیاری بود و در قلعه‌ای در بیرون دروازه شهر منزل داشت. آمدم نزد حاکم و شرح حال خود را برای او بیان کردم گفت: باید صبر کنی تا قافله‌ای برای خرم آباد پیدا شود تا تو را همراه آنان بفرستیم.

شب را آنجا ماندم و از قافله خبری نشد فردا هم رفتم باز تا شب را آنجا ماندم اما قافله‌ای پیدا نشد. روز سوم دلم خیلی گرفته باز رفتم و شکایت کردم حاکم عذرخواهی کرد و گفت که به غیر قافله ما وسیله‌ای نداریم که تو را بفرستیم تکلیفی نیست به غیر این که بمانی تا قافله‌ای بیاید و با آنها بروی.

سید می گوید من بسیار اوقاتم تلخ شد و خلقم گرفته شد و از روی تغیر خود تنها راه خرم آباد را پیش گرفتم و حرکت نمودم.

قدری راه رفتم کفشم پاره شد با پای پیاده راه رفتم در حدود سه چهار فرسخ راه پیمودم پایم آبله زد، از راه رفتن خسته و درمانده شدم پشیمان شدم خواستم برگردم اما نمی توانستم خود را بیچاره یافتم حالم مشوش شد استغاثه کردم به حضرت صاحب الامر علیه السلام دیدم شخصی از بالای کوه می آید گفت: کجا می خواهی بروی؟

گفتم خرم آباد. گفت: من هم قصد خرم آباد را دارم بیا با هم رفیق راه شویم. پس به اتفاق رو به خرم آباد حرکت کردیم پس از مختصر زمانی خود را نزدیک روستایی یافتیم که ملحق به شهر خرم آباد است. آن شخص گفت من از آن طرف کار دارم. او از طرف دیگر رفت و من به شهر خرم آباد آمدم.

رفیقی داشتم که تاجری بود و در حجره کاروانسرای خرم آباد تجارت داشت بر او وارد شدم مرا تحیت گفت پس سؤال کرد از کجا می آیی؟ گفتم: بروجرده گفتم قافله را کجا گذاشتی؟

گفتم تنها آمده ام و قافله ای با من نبود به شاگرد خود گفتم برای آقا چای بیاور چای آوردند و خوردم باز سؤال کرد از کجا می آیی؟ گفتم از بروجرده گفتم قافله را کجا گذاشتی؟ گفتم قافله ای با من نبود و تنها آمده ام گفتم: کی حرکت کرده ای؟ گفتم: امروز صبح گفتم: معلوم است خیلی خسته ای.

مرا تنها گذاشت و مشغول کار دیگری شد پس از لحظه ای دیگر به من رو کرد و گفت: از کجا می آیی؟ گفتم از بروجرده. گفت: کی حرکت کرده ای؟ گفتم امروز صبح، گفت: قافله را کجا گذاشتی گفتم: قافله ای نبود. گفت ای آقا می دانی که چه می گویی؟ می گویی امروز صبح حرکت کرده ام و حال آن که بروجرده تا خرم آباد سه روز راه است و دیگر آن که می گویی خود تنها آمده ام و حال آن که برای احدی ممکن نیست که خود تنها از این راه به سلامت بیاید.

سید می گوید: چون آن تاجر این سخنان را گفت من متنبه شدم و فهمیدم که آن کسی که مرا آورده به اعجاز آورده است. قضیه را به او گفتم او هم تصدیق نمود که مطلب از راه تأییدات خدایی و کرامات اولیاء بوده است.

مؤلف می گوید: حاج دُرّ علی جناب سید را به لقب کاشف معرفی نموده بود و چون اظهار تردید می نمود برای تحقیق از جناب آقای حاج آقا شیخ ابوالحسن فرزند ارجمند میرزای انصاری بعضی اجله از دوستان استفسار نموده سید را به آقا

سید محمد جواد فارغی معرفی نمود و آن سید بزرگوار از سادات سرسربطاق دزفولی است و هنوز در قید حیات و شیخ الطائفة آن سادات است و در مسجد خشکه امامت دارد. (۱)

﴿ توئل سید محمد باقر شفتی و جزیره خضراء ﴾

حضرت حجة الاسلام حاج سید محمد باقر شفتی رشتی در پشت کتاب تحفة الأبرار رساله علمیه خودشان به خط خود این جریان را نوشته بودند:
من همیشه از حضرت بقية الله ارواحنا فداه می خواستم که مرا به مشاهده جزیره خضراء و دریای ابیض و شهرهایی که اولاد آن حضرت در آنجا پر خلق زیادی که در نهایت عظمت هستند حکومت دارند موفق گرداند و خدا را به حق ولی خود عجل الله تعالی فرجه قسم دادم که صحت این امر بر من معلوم شود.

تا این که وقت شب عید غدیر که شب جمعه بود ثلث آخر شب کنار باغچه ای در خانه مان در بید آباد اصفهان راه می رفتم ناگاه سید مجلی را دیدم که با سیمای علما بود ایشان مرا به تمام آنچه که در دل داشتم خبر داد و همچنین به صحت آن شهرها و بلادی که در جزیره خضراء است آگاه نمود و گفت آیا می خواهی به چشم خود ببینی تا برای تو سایر اولی الابصار عبرتی باشد؟! گفتم: آری آقای من و در این صورت منت بزرگی بر من می گذارید.

فرمود بیا دو چشمت را بر هم بگذار و هفت مرتبه بر جدت محمد و آل او علیهم السلام صلوات بفرست آنچه دستور داد انجام دادم بعد فرمود چشمانت را باز کن و نظر کن بین از آیات و نشانه های الهی چه می بینی؟ چشمهایم را باز کردم شهری دیدم که خانه هایش در دوردست و طرف راست و چپ آن از درخت و گل و

سبز و خرم بود کأنها جنات تجری من تحتها الانهار مانند بهشتی که نهرهایی در آن جاری است بعد فرمود به آخر آن درختها نظر کن و به آنجا برو مسجد و امامی را می بینی که نماز صبح را به جا می آورد پشت سر او جماعت و صفوفی است که نهایت ندارد نماز خود را به آن امام اقتدا کن که او از طبقه هفتم اولاد صاحب الزمان علیه السلام است و عبدالرحمن نام دارد.

بعد از نماز مرا آنجا می بینی. حسب الامر به راه افتادم و دیدم زمین خود به خود زیر پای من طی می شود تا به آن مسجد و به همان کیفیتی که گفته بود رسیدم آن امام مثل ماه شب چهارده نورانی و در محراب ایستاده بود ایشان مرا دید و من او را زیارت کردم فرمود مرحبا بک خوش آمدی به راستی که خدا بر تو منت گذاشت. مسائلی که در رابطه با احکام مشکل بود از ایشان سؤال کردم و جواب گرفتم بعد هم مرا اکرام و انعام نمود.

سپس نماز فجر را به جا آورد به او اقتداء نمودم و مشغول به تعقیباتی که داشتم شدم تا این که نزدیک طلوع آفتاب شد در این هنگام از ذهنم گذشت که در چنین وقتی من با مردم نماز خوانده ام و آنها لابد به عادت هر روز منتظرم هستند اما امروز گذشت و من به آنها نمی رسم. در این وقت شنیدم آن سید و امام جماعت که در محراب نشسته بود می گویند: نترس و ناراحت نباش که به زودی تو را به جای خود می رسانیم و با آنها نماز می خوانی.

ناگاه دیدم آن سید اول نزد من است دست مرا گرفت و گفت به برکت امام زمان خود برویم. فوراً خود را در مسجد پیدا یاد دیدم. با جماعت نماز خواندم و آن سید را هم دیگر ندیدم. (۱)

﴿ توسل سید عبدالرحیم خادم مسجد مقدس جمکران ﴾

سید عبد الرحیم خادم جمکران می گوید:

شب جمعه ای جمعیت زیادی به جمکران آمده بودند من از الاغ خود غافل بودم وقتی که متوجه شدم و به سر وقتش رفتم حیوان و کره اش راندیدم. الاغ حدود چهل تومان ارزش داشت.

مدتی در اطراف به دنبالش می گشتم از شخصی شنیدم که می گفت: الاغی را با این نشانی به طرف کاشان می بردند. کسی را به آن طرفها فرستادم ولی دید حیوان ما نیست بعد از اینکه ناامید شدم به مسجد آمدم و عرض کردم: یا حجة الله حضرت ولی عصر علیه السلام من خادم این مسجد هستم آیا پاداش خدمت من آن است که الاغ مرا ببرند؟ من نابینا هستم، سوار آن می شدم و برای خدمت به مسجد می آمدم حال جزای من این است؟ حتما باید تا جمعه کاری کنید که الاغ خودش بیاید و من سوار آن بشوم و به منزل بروم و تا حیوان نیاید از این مکان نخواهم رفت و گریه ام گرفت: روز جمعه شد و تاظهر خبری نشد، لذا بعد از ظهر به مسجد رفتم و باز عرض کردم: یا حجة الله روز جمعه شد و الاغ من نیامد. صبر کردم تا عصر شد. ناگاه کسی آمد و گفت: دامادت سوار بر الاغ می آمد.

وقتی که رسید سوال کردم: از کجا پیدایش کردی؟

گفت: شخصی از اهل ساوه آن را به قبرستان بزرگ قم آورده بود تا بفروشد تا نگاه کردم. مرد ساوه ای گفت: شخصی این الاغ را آورد و من خریدم اما تعجب کردم چرا به این ارزانی به من داده است چون قیمتش زیادتر از اینهاست. من هم آن را آوردم تا در قم بفروشم شاید استفاده ای بکنم. بالاخره دزد را پیدا کردند و پول را پس گرفتند و سید عبدالرحیم به مراد خود رسید. (۱)

﴿ توسل شیخ ابراهیم روضه خوان در راه روسیه ﴾

جناب آقا شیخ ابراهیم ترک روضه خوان از اتقیاء و ابرار بود و سالها پناهنده ناحیه مقدسه در سامرا بود و علاقه خاصی به حضرت ولی عصر علیه السلام داشت و دائم در ذکر آن امام بود و به همین جهت معروف به شیخ ابراهیم صاحب الزمانی شده بود. ایشان می گفت: من هر روز برای حضرت بقیه الله علیه السلام گریه می کنم.

او در یکی از سفرهای زیارت حضرت ثامن الائمه معجزاتی از توسل به حضرت ولی عصر علیه السلام دیده بود از جمله جناب آقا میرزا هادی بجستانی از ایشان نقل نمود. که در مراجعت از مشهد مقدس یکی از سادات که به همراه من از رشت به سمت ترکستان می آمد یک گونی ابریشم حمل کرده بود و ما با هم از کنار رود ارس می رفتیم مسیر راه در آن چند فرسخ در خاک روسیه است. آن سید بسته ابریشم را به من وا گذاشت و خود پیاده از طرف خاک ایران رفت.

من از ممنوعیت ورود ابریشم به خاک روسیه غافل بودم و این که ابریشم به گمرک و مجوز احتیاج دارد. در بین راه ناگهان چهار نفر از مأموران روسیه با اسلحه از میان درختان بیرون آمدند و صدا زدند نگه دارید. مکاری ما که منزل مومنی بود به آنها گفت: این آقا آخوند است و چیز گمرکی ندارد بگذارید برویم.

یکی از آن سربازان کافر با شنیدن این حرف با چوب به پای آن بیچاره زد او هم نعره ای کشید و بر زمین خورد و پایش شکست بعد به سراغ من آمدند من با عیال جوان خود و طفل کوچکی که به همراه داشتیم در بیابان تنها بودیم بچه از مشاهده سربازان می ترسید و گریه می کرد. به مأموران گفتم چه می گوئید و چه می خواهید؟ گفتند: بارها و اثاثیه را باز کن ببینم چه دارید. بچه ها را باز کردم همه لباس ها و خرده ریزه ها را نگاه کردند و می پرسیدند آیا ابریشم دارید؟ من چون دیدم تمام بازرسی اینها برای ابریشم است فهمیدم کار مشکل شد. به کناری رفتم و یقین کردم الان به سر بسته ابریشم سید می آیند و مرا خواهند برد. برای خودم نترسیدم بلکه برای عیال و بچه که در این بیابان در چنگ این کافران چه خواهند شد. اشک از چشمم سرازیر شد و امیدم را از همه جا قطع گردید لذا قرآن مجید را به دست

گرفتم و متوسل به حضرت ولی عصر شدم و عرضه داشتم اینجا مجلی است که جز شما پناهگاهی نیست. بعد به کناری ایستادم و تسلیم شدم.

آن چهار نفر خودشان همه اثاثیه را زیر و رو کردند تا به بسته ابریشم رسیدند آن را باز کردند دیدم هر چه ابریشم خوب و خوش رنگ بوده سید یا خود برداشته است. مأموران کلافهای ابریشم را یکی یکی بیرون می کشیدند و نگاه می کردند و به یکدیگر نشان می دادند و می گفتند: این چیست؟ و آن را می انداختند. تا به آخر رسیدند اما هیچکدام از کلافها را نگفتند ابریشم است یعنی متوجه آن نمی شدند تا این که از همه گذشتند و به کناری رفتند و گفتند: آخوند بار کن و برو چیزی نبود. اثاثیه را که بستم دیدم نمی توانم آنها را بار کنم سراغ مکاری آمدم دیدم پایش به اندازه مشک باد کرده و بیچاره نزدیک به مرگ است صدایش زدم و گفتم برخیز گفت پایم شکسته است و الان می میرم.

فریاد زدم بگو یا صاحب الزمان و برخیز و همچنان اشکم جاری و سرازیر می شد گفت محال است نمی توانم برخیزم دست او را گرفتم و گفتم بگو یا صاحب الزمان. مکاری برخاست و مأمورین به ما نظر می کردند که چه می کنیم. آن مکاری بیچاره کم کم پا بر زمین گذاشت و راه افتاد و همان طور که پایش باد کرده بود بارها را سوار کردیم و به راه افتادیم. چند قدمی که رفتیم ورم پای او گویا مشک پربادی بود و سرش را باز کرده اند به سرعت خوابید.

پرسیدم پایت چطور است؟ آن را نشان داد که اصلاً نه دردی داشت و نه نشانی از درد و در کمال آرامش و راحتی بقیه مسیر را طی نمودیم آن مکاری بعد از این قضیه اعتقاد عجیبی به من پیدا کرد.

پس از دو ساعت که از خاک روسیه خارج شدیم وقتی ایرانی ها ما را دیدند خیلی تعجب کردند که چطور ابریشم را از آن راه آورده اید چون اگر شما را به این جرم می گرفتند ده سال زندان و فلان و فلان مقدار جریمه نقدی می کردند. (۱)

«توسل آقا سید رضا عالم اصفهانی»

آقا سید رضا که از علمای موثق اصفهان است گفت: زمانی به خاطر قرض هایی که داشتم به اموات متوسل شدم و برای دویست نفر از آنها به اسم طلب مغفرت و آمرزش نمودم بعد هم به امام عصر علیه السلام متوسل شدم و بخش هایی از دعای ندبه مثل هل الیک یا بن احمد سبیل فتلقی را می خواندم ناگهان دیدم اتاق به نور مخصوصی که حتی از نور آفتاب بیشتر بود منور و روشن شد و در همان روز فرج کاملی رسید. (۱)

«توسل آقا محمد مهدی تاجر»

علامه آقا میرزا محمد حسین شهرستانی در زوائد الفرائد ذکر نموده است: از جمله کرامات حضرت حجت منتظر عجل الله تعالی فرجه که در سرداب مقدس ظاهر شد آن است که شخص لالی در آنجا شفا یافت. این خبر کم کم شایع شد تا این که شنیدیم آن شخص وارد کربلا شده است. به قصد ملاقات وی و تحقیق حال به منزلش رفتیم ولی در خانه نبود و چون بعد از مراجعت به خانه خبر دار شد که حقیر به قصد ملاقات او رفته ام عصر هنگام خودش با رفقایش به منزل ما آمدند. از جمله رفقای او حاج کربلایی اسماعیل تاجر شیرازی ساکن کاظمین است. غالب رفقایش از معتمدین هستند و با او از هند در کشتی بوده اند و کمال معاشرت را با هم دارند همه شهادت دادند که او لال بوده و از قرائن هم یقین به لال بودن او حاصل شد. اسم خود آن شخص آقا مهدی است. شیرازی الاصل و ساکن مدینه از نواحی چین بود. حاج کربلایی اسماعیل چنین بیان می کند که آقا مهدی پسر عموی من

است. حدود دو هزار تومان سرمایه تجارت داشت ولی کم کم در طی معاملات مختلف تلف شد و همین باعث شد که کارش به جنون بکشد و مدتی هم همچون بود تا این که با معالجه و غیر ذلک به مرور زمان جنون او تخفیف یافت اما زبانش لکنت پیدا شد و کم کم جنون کاملاً رفع شد ولی از آن طرف زبان هم کاملاً لال گشت و به جز با اشاره نمی توانست مطالب را تفهیم کند.

سه سال و اندی به این حالت بود. وقتی ما عازم زیارت عتبات شدیم او هم به قصد توسل و استشفاء و ملاقات مادرش که در عتبات عالیات بود طالب زیارت گشت و همراه ما داخل کشتی شد تا این که به بغداد رسیدیم در همین حال قطار به سامرا می رفت من او را برای زیارت می فرستادم و خودم در کاظمین ماندم.

سپس خود آقا مهدی در ادامه چنین گفت: روز پنج شنبه نهم ماه جمادی الثانی سال ۱۲۹۹ که همین امسال وارد سامرا شدم و بعد از زیارت حرم مطهر پای منبر روضه خوانی نشستم سید عباس بغدادی روضه می خواند و من گریه می کردم و در ذل ملتجی و متوسل بودم صبح جمعه نیز به منزل یکی از طلاب که مجلس روضه خوانی داشت حاضر شدم و از آنجا به منزل حجة الاسلام حاج میرزا محمد حسن شیرازی رفتم و با اشاره التماس دعا کردم.

ایشان نیز اظهار محبت فرمودند و دعایم کردند.

بعد از منزل میرزای شیرازی به سرداب مشرف شدم اما کسی را نیافتم که برایم زیارت بخواند. به منزل مراجعت کردم و دوباره رفتم و کنار در سرداب ایستادم و بر دیوار نوشتم: من لال هستم برای من زیارت بخوانید.

شیخ علی روضه خوان از سرداب بیرون آمد آن نوشته را به ایشان نشان دادم او به سیدی گفت این شخص را زیارت بده گفت پول بیاورد. شیخ علی پولی از خودش به او داد و سید مرا به سرداب برد و زیارت داد.

بعد از زیارت بعضی از خدانی که کنار صفا غیبت بودند و مرا صدا زدند چون

آنجا تاریک بود و من غریب و تنها بودم می ترسیدم عاقبت رفتم و دیدم در آن محل چاهی هست و دو نفر خادمی که آنجا بودند برای من زیارتی خواندند و چیزی خواستند من یک قمری به ایشان دادم بعد خم شدم و لب چاه را بوسیدم و حاجت خود را عرض کردم. پس از زیارت به صحن سرداب آمدم و ایستادم که نماز زیارت را بخوانم تکبیر را مثل همیشه با اشاره گفتم و شروع به قرائت کردم.

در این هنگام ناخودآگاه زبانم به بسم الله الرحمن الرحیم جاری شد قرائت و اذکار را به تجوید خواندم و بعد از نماز دو تسبیح استغفار کرده و صیغه توبه را خواندم بیرون آمدم و به هر کس می رسیدم سلام می کردم اشخاصی که حالت قبلی من را دیده بودند وقتی به من رسیدند مطلب را فهمیدند.

آنها اطرافم را گرفتند و لباسم را پاره کردند و ازدحام نمودند عاقبت به طرف منزل گریختم. صبح به منزل جناب حجة الاسلام میرزای شیرازی رفتم چون به دنبال من فرستاده بودند قضیه را سؤال نمودند قرائت خود را بخوان وقتی خواندم عرض کردم من چند سال است قرائت نخوانده‌ام طبعاً مورد پسند شما نخواهد بود. فرمود: بسیار خوب خواندی.

جمعی از زواری که آنجا بودند خواهش کردند که چراغانی کنند و چون اجازه گرفتند چراغانی باشکوهی انجام دادند. آقا میرزا محمد عسکری تهرانی صاحب مستدرکات بحار الانوار می گوید در شب اول چراغانی که آیت الله مجاهد مرحوم میرزای شیرازی نیز حضور داشتند طنابی که از گلدسته شرقی به گلدسته غربی بسته بودند و تعداد زیادی فانوس های شیشه‌ای به آن آویخته بود گسیخته شد ولی فانوس ها چه آنها که روی پشت بام ایوان افتادند و چه آنها که روی هم ریختند از اعجاز ائمه عسکریین علیهما السلام هیچ آسیبی ندیدند.^(۱)

«توسل دکتر امین اشرفی و نجات از مرگ در سرزمین منی»

یکی از اساتید دانشکده پزشکی به نام آقای دکتر امین الأشرفی صاحب تألیفات علمی همانند کتاب درمان شناسی پس از خواندن جلد اول کتاب ملاقات با امام زمان علیه السلام در ضمن نامه‌ای که به یکی از دوستانشان نوشته‌اند می‌نویسند:

به مفاذ تذکار استاد محترم جناب آقای ابطحی به استناد آیه مبارکه: «وَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ»، (ضحی / ۱۱) بی‌مناسبت ندیدم که من هم حادثه‌ای را که قطعاً لطف مخصوص و عنایت مولای بزرگوایم امام عصر علیه السلام در حق حقیر بوده است برای اطلاع شما بنویسم. جریان حادثه از این قرار است:

در چهارمین سفر بیت الله الحرام که دومین سفر حج تمتع من بود در سال ۱۳۹۹ هجری قمری مطابق با ۱۳۵۸ شمسی با کاروان ۱۲۲۱ تهران روز شنبه ۵۸/۷/۱۴ با پرواز ساعت ۱۸/۱۰ از فرودگاه مهرآباد با جمبوجت دو طبقه به جده پرواز کردیم. شب در مدینه الحجاج ماندیم و صبح یکشنبه ۵۸/۷/۲۸ پس از بستن احرام از مسجد شجره با اتوبوس به سمت مکه معظمه حرکت کردیم و در ساعت ۲۴ وارد مکه شدیم و در عمارت «ستراللیحیانی» مسکن کردیم و تا هفتم ذیحجه الحرام اعمال حج را در مسجد الحرام مطابق معمول انجام دادیم.

روز دوشنبه هفتم آبان ۱۳۵۸ مطابق با هشتم ذیحجه الحرام با نیت وقوف در عرفات از ظهر شرعی تا غروب ماندیم و بعد از وقوف در عرفات با اتوبوس‌ها به مشعر الحرام رفتیم و صبح در صحرای مشعر وقوف انجام دادیم. روز چهارشنبه ۵۸/۸/۹ مطابق با دهم ذیحجه الحرام بعد از طلوع آفتاب به قصد حرکت به منی با همسفران سوار اتوبوس شدیم ولی چون کثرت اتوبوس‌ها و ماشین‌ها و مسافریں، راه و تردد را بند آورده بودند و ماشین ما حرکت نمی‌کرد طبق پیشنهاد مسافریں قرار شد از اتوبوس پیاده شده و به سمت منی برویم.

من چون چهارمین سفرم بود و تقریباً تجربه‌ای داشتم به مسافریں گفتم: آقایان فکر نکنید که فاصله ۵ یا ۸ کیلومتر راه از مشعر به منی را بتوانید به راحتی در این

هوای گرم طی کنید مریض می شوید، صلاح است که آرام آرام با اتوبوس برویم. ولی آنها قبول نکردند چون من در اقلیت بودم به حرف من اعتنایی نشد و آقای معاون مدیر گروه دستور داد پیاده شویم.

از ساعت ۷ صبح تا ۱۱ صبح پیاده ۸ کیلومتر را در زیر آفتاب سوزان منی راه رفتیم همه خسته و پشیمان و عرق ریزان به داخل منی وارد شدیم. من پس از رسیدن به منی برای پیدا کردن چادرهای گروه خودمان خیلی تلاش کردم و متأسفانه چادرهای گروه را پیدا نکردیم.

این طرف و آن طرف سرگردان می رفتیم هوا گرم و عرق ریزان در یک دست یک ساک نسبتاً سنگین و یک دست دیگر لباس احرام را حفظ می کردیم و بالأخره به معاون گروه اعتراض شد که: شما دو روز قبل آمده و چادرها را تحویل گرفته اید چطور نمی توانید پیدا کنید؟

قرار شد به دفتر مطوف - محمد صادق صحره - برویم و از آنجا دلیل و راهنمایی بگیریم تا ما را به چادرهای مربوطه گروه برساند. با زحمت زیاد در ساعت ۱۲ تا ۱۳ وسط روز در هوای گرم این کار انجام شد و بالأخره مطوف یک جوان سیاه عرب را به معاون گروه معرفی کرد تا او ما را به چادرهایمان برساند. این جوان به راه افتاد و با سرعت می رفت و کسی نمی توانست به پای او برسد - به جز چند نفر - لذا گروه ما پراکنده شدند، چند نفر از لابلای چادرها عبور کردند و این امر باعث شد که چند نفر از اهل گروه گم شوند و بعداً با زحمت زیاد بیایند و به چادرها ملحق شوند.

جاذبه و جریان من هم از اینجا شروع می شود. راه عبور از میان آن همه انبوه کامیون‌ها و وانت که در کنار چادرها متوقف بودند یعنی کاروان‌ها لوازم و اثاثیه خود را با وانت آورده بودند و خالی کرده بودند و در کنار چادرها لوازم و اثاثیه خود را آورده بودند و خالی کرده بودند و در کنار چادرها متوقف کرده بودند از وسط این کامیون‌ها و وانت‌ها راه کوچک عبوری به عرض دو متر یا یک متر و نیم موجود بود.

که تمام حجاج از وسط آن عبور می کردند یک عده اعمال رمی جمرات را انجام داده بودند و برمی گشتند و یک عده به طرف مخالف آنها حرکت می کردند عبور یک جمعیت متجاوز از هزار نفر از یک راه عبور تنگ و باریک که به سمت مخالف هم در حرکت بودند هنگامه‌ای به پا کرده بود.

من نیز دچار این گرداب شدم.

از اهل کاروان احدی را نمی دیدم همین قدر دیدم که می خواهم از یک باریکه راه عبور از وسط کوچه و انتها عبور کنم ولی موج جمعیت که بیشتر سودانی و یمنی و عرب بودند مرا مثل توپ فوتبال گاهی به سمت روبرو هل می دهند، همین که در وسط جمعیت یک قدم جلو می روم موج مخالف جمعیت که با فشار از روبرو می آید مرا مجدداً به عقب می راند این عمل رفت و برگشت به جلو و عقب مدت حداقل ۱۵ دقیقه طول کشید و من به کلی خود را باخته بودم، از یک طرف به واسطه هوای گرم ساعت ۲ بعد از ظهر، عرق فراوانی از سر و صورتم می ریزد و نمک و پتاسیم خونم کاهش یافته و حالت ضعف مفرط عارض شده از طرفی ترس گم کردن کاروان و همسفرها مضطربم نموده و از طرف دیگر موج جمعیت بدن نحیف مرا مثل خمیرنانی که انسان در وسط دو کف دستش آن را مثل مداد حرکت بدهد و نخواهد آن را گلوله کند، بدن مرا موج جمعیت از شرق به غرب و از غرب به شرق هل می دهد، شانه هایم درد گرفته و دنده هایم در اثر فشار جمعیت دارد له می شود، نفس به تنگ آمده یک وقت متوجه شدم که ساعت مچی اومگای خیلی قیمتی که با بند چرمی به میچ دست چپم بود بندش پاره شد و ساعت افتاده و زیر پاها له شده و مفقود شده است.

موج جمعیت که می خواستند عبور کنند و اعتنایی به دیگران نداشتند قفسه سینه مرا به دیوار یکی از وانت ها فشار دادند، دیدم از کمر به بالا که بدن من لخت است و ردای احرام ندارم در مقابل میخ ها و چوب های وانت ها فشرده شده قفسه سینه ام دارد می شکند، فریاد زدم: یا الله یا الله یا امام زمان یا امام زمان یا جداه! بابا

من دنده هایم خرد شد کمک کمک یا جداه یا امام زمان یا امام زمان یا جداه دیگر از حال رفته بودم.

چشمانم را باز کردم دیدم دو نفر از هم کاروانی ها هستند روحانی کاروان که گویا آنها هم از بدی حادثه به آنجا پناه برده اند، در هر صورت مرا به بالا کشیدند و من در وسط کامیون آنها افتادم و از حال رفتم.

یک وقت بیدار شدم دیدم من در داخل یک چادر بزرگ دراز کشیده ام بدون ردا و چند نفر از همسفرها در اطراف من هستند و یک پزشک مرا معاینه می کند چشمانم را باز کردم و او را شناختم، آقای دکتر اکرامی از شاگردان قدیم خودم بود ضمن معاینه معلوم شد که از جزء پزشکان هلال احمر است که همسفرها رفته اند و از چادر آنها پزشک برای معالجه من آورده اند.

در این حال یک جوان از کاروان ما که اهل مشهد بود به من گفت: آقای دکتر به شما بشارت بدهم، شما را امام زمان علیه السلام نجات داده است باور کنید به خدا قسم من خودم از دور شما را تماشا می کردم که شما در آن وسط جمعیت داشتید از بین می رفتید و فریاد می زدید که یا جداه یا امام زمان یا امام زمان ما نمی توانستیم به شما کمک کنیم یک وقت دیدم یک شخص بلند قامت در لباس عربی یک پارچه سفیدی را به دور گردن شما انداخت و شما را از وسط ازدحام جمعیت بیرون کشید و آورد به ما تحویل داد، خصوصاً من خواستم از ایشان تشکر کنم ولی یک مرتبه دیدم آن شخص نجات دهنده شما نیست و از مقابل چشمانم غایب شده است.

این شخص خیلی قسم می خورد و می گفت: آقای دکتر من اهل مشهد هستم و شما را چند روز است که می بینم علت ندارد که حرف غیر واقع بزنم باور کنید آن شخص امام زمان علیه السلام بود که شما را با آن ترتیب از وسط جمعیت بیرون کشید و به طرف ما آورد و ما کمک کردیم و شما را به داخل وانت بار بردیم.

من نیز سجده شکر بجا آوردم و احساسات روحانی عجیبی به من دست داده بود و حال خوشی پیدا کردم و با علایمی یقین نمودم که وجود مقدس حضرت

بقية الله الأعظم روحی فداه مرا نجات داده است.

این چند ساعت در منی گذشت و من بوسیله آقای اهرابی قربانی ام را کردم. شب خوابم نبود در فکر آن حادثه بودم که اگر من در این حال فجیع می مردم تکلیف زن و بچه ام چه می شد؟ بی اختیار به خود گفتم امام زمانت تو را نجات داده است. (۱)

﴿ توسل خانمی در راه زیارت حر و نجات از ناپاکان ﴾

جناب آقای علی جوادی پروانه از شهرستان کرج قضیه زیر را از قول آیت الله سید مسلم موسوی خلخالی که در حدود ۴۵ سال قبل در مسجد جامع شهرستان اردبیل بر فراز منبر نقل فرموده اند به شرح زیر برایمان ارسال داشتند تا انشاء الله موجب خشنودی دوستان عزیز حضرت ولی عصر علیه السلام و یادآور نکاتی آموزنده برای آنان باشد.

در محضر مبارک حضرت آیت الله العظمی بروجردی و با حضور عده ای از علماء نشسته بودیم که به حضرت آیت الله عرض شد: خانمی که اخیراً از عتبات عالیات برگشته اند اصرار دارند برای بیان مطلبی به محضر مبارکتان برسند. آقا پس از مکثی فرمود: اگر اصرار دارند اشکالی ندارد، بیایند.

پس از لحظاتی خانمی با وقار و حجات کامل به محضر آیت الله بروجردی مشرف شده و اظهار داشت با جمعی از مومنین به زیارت عتبات مقدسه در عراق رفته بودیم پس از زیارت سید الشهداء علیه السلام و سایر شهدا مشتاق زیارت مرقد جناب حر علیه السلام شدم و چون نمی خواستم کسی را برای همراهی خود مجبور کنم تصمیم گرفتم به تنهایی به آنجا مشرف شوم لذا در کنار خیابان منتظر رسیدن تاکسی شدم و دقایقی نگذشت که یک تاکسی جلوی پای من ترمز کرد از راننده درخواست کردم درست مرا به بارگاه جناب حر برساند. راننده موافقت کرد و من در صندلی عقب

سوار شدم و ماشین به راه افتاد کم کم از شهر کربلا خارج و از آن دور شدیم. پس از طی مسافتی در خارج از شهر ناگهان تاکسی به راه انحرافی رفت و در یک جاده سربالایی از دور تپه‌ای دیده می‌شد که به نظر می‌رسید مقصد همانجا باشد. من با این که هرگز به زیارت حضرت حرم مشرف نشده بودم اما از خلوت بودن جاده و انحراف مسیر احساس کردم که این جاده نمی‌تواند راه حرم جبر باشد قبلا به این موضوع فکر نکرده بودم که درست کرایه کردن یک ماشین آن هم در یک کشور بیگانه توسط یک زن ممکن است نتیجه خوبی نداشته باشد. سخت ترسیده بودم. نمی‌دانستم چه عکس‌العملی نشان دهم زبانم سنگین شده بود نمی‌توانستم حرف بزنم از این گذشته راننده هم عرب بود و اگر می‌خواستم سوالی کنم یا چیزی بگویم اصلا زبانم را نمی‌فهمید آیا فریاد بکشم؟ اصلا کسی نیست که به فریادم برسد با او برخورد کنم؟ خودم را از ماشین پرت کنم؟ هیچ راه گریزی نداشتم ناچار خود را به دست تقدیر سپردم و منتظر سرانجام کار ماندم.

راننده به راه خود ادامه داد تا این که به بالای تپه‌ای رسید پیاده شده و با اشاره سر و دست به من حالی کرد که ماشین خراب شده و می‌رود که از پایین تپه کسی را برای تعمیر ماشین بیاورد. او رفت و من با حالی پر اضطراب داخل تاکسی نشستم خیلی ترسیده بودم از شدت ترس به خود می‌لرزیدم نمی‌دانستم چه کار باید بکنم، نه جرات داشتم از تاکسی پیاده شوم و نه می‌توانستم داخل تاکسی بمانم تازه اگر هم پیاده می‌شدم هیچ راه فراری نداشتم. راننده از تپه سرازیر شد نیم ساعتی گذشت دیدم به همراه دو مرد عرب به طرف تاکسی می‌آیند. من با دیدن این سه اجنبی سخت مضطرب شدم ترس و وحشتم چند برابر شده بود و به شدت گریه می‌کردم رو به طرف کربلا کردم و گفتم یا ابا عبدالله من زائر تو هستم در این کشور غریب مرا از دست این اجنبی‌ها نجات بده.

هر لحظه فاصله آنان با تاکسی کمتر می‌شد از وضع ظاهرشان پیدا بود که قصد تعمیر ماشین را ندارند نگاه‌های شیطانی خنده‌های بلند و رفتار غیرعادی آنها بر

شدت ترس و واهمه ام می افزود صدای گریه ام بلند شده بود هیچ مامن و مأوایی جز توسل به حضرت اباعبداللہ علیه السلام نمی شناختم در حالی که کنار دیگری از من ساخته نبود ناگهان به دلم افتاد که به آقا و مولایم امام زمان علیه السلام پناه ببرم چون فقط اوست که هر گاه به طرف کربلا رو کرده و با تمام نیاز عرض کردم.

«یا اباصالح المهدی، یا صاحب الزمان من ناموس توأم من زائر جدت حسینم مرا از این مصیبت بزرگ نجات بده.» هر لحظه آن سه اجنبی به من نزدیکتر می شدند چند قدمی بیشتر نمانده بود که دستان ناپاکشان به من برسد همراه با خنده های شیطانی آنها صدای گریه من نیز بلندتر می شد با وضع عجیبی جلو می آمدند و من ناامید از همه جا همچنان گریه می کردم که ناگهان در همان لحظه آخر گرد و خاکی از پشت سرم برخاست و صدای ترمز شدید ماشینی توجهم را جلب کرد برگشتم دیدم تاکسی دیگری در کنار همین تاکسی ایستاد سید بزرگواری با شکوهی خاص از تاکسی پیاده شد و به طرف ماشین ما آمد آن سه نفر سر جایشان خشک شده بودند سید جلو آمد درب تاکسی را باز کرد و رویه من کرد و به زبان فارسی فرمود چه کسی به شما گفته تنها به زیارت حضرت خرو عتبات عالیات بیایی؟ آیا این درست است، آیا زیارت تو قبول است؟ سپس فرمودند از این تاکسی پیاده شو و داخل همان ماشینی که آورده ام سوار شو.

من هاج و واج با چشمانی اشک بار فرشته رحمتم را نگاه می کردم و در دل از او تشکر می کردم که مرا از این مهلکه نجات داده است. خیلی سریع از تاکسی پیاده شدم آن سید بزرگواری درب ماشین بعدی را باز کرد و من سوار شدم.

به راننده گفتم: فوراً از اینجا دور شو سپس به طرف آن سه نفر رفت آنها اعتراض کردند که چرا مرا از ماشین آنها پیاده کرده است ناگهان صدای دعوا بلند شد من از پشت شیشه می دیدم که آن سه نفر با سید جلیل القدر در آویخته و لفظاتی بعد هر سه به خاک افتادند ماشین به سرعت دور می شد و من دیگر چیزی نمی دیدم قلبم آرام گرفت خیالم راحت شد و تازه متوجه عمق فاجعه شدم. ماشین کنار حرم

ابا عبدالله الحسین علیه السلام ایستاد من پیاده شدم وقتی خواستم پول تاکسی را حساب کنم راننده گفت آن عالم بزرگوار کرایه رفت و برگشت ماشین را حساب کردند و موقع سوار شدن فرمودند سریع خودت را به همان محل پرسیان چون مسافری داریم که باید او را به کنار حرم بازگردانی.

آن خانم با گریه و شمرده شمرده مطالب را می گفت و همه حضار خصوصا حضرت آیت الله العظمی بروجردی اعلی الله مقامه گریه می کردند و سپس فرمودند: قطعا آن سید جلیل القدر حضرت ولی عصر علیه السلام بوده اند. (۱)

﴿ توسل آقای رازانی در مکه معظمه قبل از اعمال حج ﴾

آقای حاج غلام حسن رازانی حکایت می کنند:

سال ۱۳۵۲ که در شهر مکه بودم بیشتر شبها از دو ساعت الی یک ساعت به اذان صبح بیدار می شدم و به مسجد الحرام مشرف می شدم نافله و نماز صبح را می خواندم و پس از طواف و نماز و سعی صفا و مروه، صبح به خانه برمی گشتم. یک شب که بیدار شدم از خانه بیرون رفتم نزدیک حرم شلوغ است و جمعیت زیادی تجمع کرده اند. سؤال کردم: چه خبر است؟

گفتند: ابن سعود به حرم می آید راه بسته است و نمی گذارند مردم به حرم بروند. چند دقیقه ای معطل شدم بعد فکری به خاطر رسید که راه دیگری را بپرسم و به حرم بروم.

یک نفر در این میان بود و آشنایی داشت مرا راهنمایی کرد که: اگر از طرف جاده حج چون که وصل به شعب ابی طالب علیه السلام است بروی به مسجد می رسی. این راه در آن زمان فقط یک جاده آسفالته بود که از پشت کوه کشیده بودند و خانه و آبادانی

دیگری در آنجا نبود لذا بدون تفکر در این که چه می شود به راه افتادم و تنها شروع به پیاده روی کردم برحسب اتفاق هوا ابری و باران هم نم نم در حال بارش بود هر چه رفتم به جایی نرسیدم گاهی می دویدم گاهی آهسته می رفتم. در آن بیابان بدون آبادانی جز خداوند هیچ کس نبود.

تقریباً حدود نیم ساعت رفتم و باز هم به جایی نرسیدم ترس مرا فرا گرفته بود آخر هر چه بود غریب بودم آن هم بدون بلد و تنها و با خود می گفتم: این چه کاری بود که کردم؟ بالآخره به سر سه راهی رسیدم و متحیر بودم که از کدام راه بروم همان طوری که واله و حیران ایستاده و نگاه می کردم به یادم آمد دعای الهی عظم البلاء را بخوانم پنج مرتبه خواندم هنوز دفعه پنجم تمام نشده بود که دیدم شخصی از دور می آید جلو دویدم دیدم عربی است گفتم راه را گم کرده ام می خواهی به حرم بروم از کدام طرف بروم؟ به من نگاه کرد و فرمود از این راه از آن پیچ که گذشتی گلدسته را می بینی.

خوشحال شدم به طرفی که راهنمایی شده بودم شروع به دویدن کردم مدتی که رفتم یک مرتبه به خودم آمدم که برگردم ببینم این عرب کی بود و چرا فارسی صحبت کرد و چرا به طرف حرم نیامد؟

برگشتم و سر سه راه رسیدم هر چه نگاه کردم کسی را ندیدم ولی به یادم آمد که تو چقدر بی فکر و کودنی در این دل شب جز ولی الله الأعظم علیه السلام کسی دیگر نمی تواند باشد با هزار افسوس و خود خوری داخل حرم شدم و برنامه نماز و طواف را انجام دادم همان روز برای آن که ببینم دیشب کجا رفته ام و آن چه راهی بوده که شب گذشته کلافه ام کرده بود مجدداً از همان راه - ولی به اتفاق یکی از دوستان به نام حاجی احمدزاده که اهل مشهد بود - رفتیم. راه دور و درازی را دیدم که باعث تعجبم شد که چگونه بدون فکر و تأمل دست به چنین کار ناشیانه ای زدم.

بالآخره هر چه بود آقا و مولایم باز هم به دادم رسیده بود ولی بنده کوردل توجه نداشته‌ام ناگفته نماند که با توضیحی که دوستان داده‌اند در آن جاده الان تماما خانه و ساختمان بنا شده و ضمیمه شهر مکه گردیده است. (۱)

«توسل مرحوم آیت الله شاهرودی و همراهان در راه نجف اشرف»

حضرت آیت الله آقای حاج سید علی شاهرودی نقل می‌کنند:

حدود شصت سال پیش من و حاج عبدالرحمن از اهالی بوشهر و حاج شیخ موسی از اهالی سعادت آباد شهر سیرجان سه نفری پیاده از کربلا به طرف نجف اشرف می‌آمدیم حاج عبدالرحمن و حاج شیخ موسی آدمهایی متدین با اخلاص و با نیت‌های پاک بودند. طریق حرکت هم به این صورت بود که ما از راه ماشین نمی‌رفتیم بلکه همیشه راه را میان بر می‌زدیم هنگام ظهر هوا به شدت گرم بود. وقتی به آخر نهری که به آن جدول هندیه می‌گفتند رسیدیم من گفتم بیایید لباس‌های خود را خیس کنیم تا به خان مصلی شاه عباس محلی نزدیک نجف اشرف می‌رسیم بتوانیم در برابر عطش و حرارت فوق العاده آفتاب مقاومت کنیم.

آنها نیز قبول کردند و همگی لباسها را خیس کردیم، ضمناً یک کتری مسی کوچکی هم داشتیم که آن را پر از آب کرده به طرف بیابان رفتیم. من به دوستان تذکر دادم که این راه خوبی نیست هوا خیلی گرم است و خطر مرگ ما را تهدید می‌کند بیایید از طرف کوفه برویم. آنها قبول نکردند و چون من از آنها بزرگتر بودم حرف ایشان را گوش داده و حرکت کردیم.

حدود یک فرسخ که رفتیم علاوه بر این که لباسهایمان خشک شد آب کتری مسی هم که برای رفع عطش می‌خوردیم داشت تمام می‌شد و بیش از یک بند انگشت بیشتر از آب آن باقی نمانده بود که فقط لبها را تر می‌کردیم. در همین حال حاج عبدالرحمن

اشاره کرد که سید علی من از تشنگی مردم یک مقدار آب بده بخورم.

من خواستم به او آب بدهم که دیدم همان مختصر آب ته کتری هم در اثر باد داغ خشکیده و آب نداریم. گفتم حاج عبدالرحمن متأسفانه آب نیست. تا این حرف را شنید به زمین نشست. ما هم نشستیم.

کم کم تشنگی بر عبدالرحمن غلبه کرد و از حرکت و تکلم افتاد. ما دو نفر برای این که قدری از تشنگی ایشان کم کنیم عبا را بر سر او نگه داشتیم که شاید با سایه آن از حرارت آفتاب جلوگیری کنیم. چند لحظه‌ای به همین حال بودیم دیدیم که خیر نمی شود و حاج عبدالرحمن در حال مرگ است. پاهای او را رو به قبله کشیدیم.

حاج شیخ موسی گفت: آقا سید علی حالا چه باید بکنیم؟

گفتم: تو عبا را به هر طور که می دانی روی ایشان نگه دار تا من بروم شاید بتوانم وسیله‌ای یا ماشینی تهیه کنم.

در آن زمان جاده‌ها آسفالته نبود و ماشین‌ها برای این که در رملها فرو نروند هرکدام از جایی حرکت می کردند. با این که ایام زیارتی نجف اشرف بود و بعد از اربعین حسینی علیه السلام در ماه صفر و به مناسبت وفات حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسیله ایاب و ذهاب زیاد بود و ماشین‌ها مسافر داشتند اما من هر چه به طرف آنها دویدم هیچ کس اعتنایی نمی کرد.

بالآخره مایوس شدم و برگشتم که خبری از حاج عبدالرحمن بگیرم اما آنقدر گرمابه من اثر کرده بود که چشمم آن دید اولیه را نداشت و گمان می کردم آسمان را دود فرا گرفته است. در همان حال مقتل سید الشهداء را به خاطرم زنده شد که «حَا الْعَطْشُ بَيْنَهُ وَبَيْنَ السَّمَاءِ كَالدُّخَانِ» یعنی حالت عطش طوری به آن حضرت اثر کرده بود که جلوی چشمان مبارکش تیره و تار شده بود مثل آن که بین او آسمان را دود پر کرده است.

به هر حال رسیدیم و دیدم که حاج عبدالرحمن فوت کرده و حاج موسی هم در حال مرگ است پا به قبله دراز کشیده و قادر به حرکت و صحبت نیست تقریباً دو

ساعت به غروب آفتاب بود. در آن هوای گرم حاج عبدالرحمن مرده و حاج موسی هم نفس‌های آخر را می‌کشید من هم قدرت نداشتم از ته دل صدا زدم یا صاحب الزمان به فریادم برس. الله اکبر عجب حالی که هیچ گاه فراموشم نمی‌شود ناگهان یک ماشین کوچک سیاه رنگ که به آن فورد آلمانی می‌گفتند از طرف کربلا پیاده شد با زحمت زیاد عبا رو روی سر حرکت دادم خدا شاهد است که گویا این گرداندن عبا فرمان ماشینی بود که دور زد و آمد به طرف ما یک نفر در جلوی ماشین نشسته بود و شال سبز چفیه و لباس سفیدی داشت ابروهایش به هم پیوسته دندان‌هایش با فاصله - چون دانه‌های مروارید چیده شده بود - و در سمت راست صورتش خالی سیاه صورت نورانی اش را زینت داده و حدود سی‌الی چهل ساله می‌نمود.

با دیدن این شخص تمام ناراحتی‌ها فراموشم شد و محو تماشای آن چهره نورانی شده بودم. آن شخص با زبان فارسی فرمود سید علی فرزند سید محمود شاهرودی چه کار داری؟

عرض کردم: حاج عبدالرحمن مرده و حاج موسی هم مرده یا در شرف مرگ است. آن آقا دستور فرمودند: جنازه حاج عبدالرحمن را بیاور. من و آقای راننده رفتیم و او را آوردیم و در قسمت عقب ماشین خواباندیم و بعد دو نفری حاج موسی را در ماشین نشانیدیم و به امر آقا که فرمودند شما هم سوار شوید من هم سوار شدم و ماشین حرکت کرد.

آن آقا باروی باز و لبخند زنان با کمال رأفت و مهربانی فرمودند: این پنج عدد آب نبات را بگیر نفری یکی شماها و یکی به پدرت آقا سید محمود و یک دانه هم به مادرت زهرا بده و سلام مرا به پدرت آقا سید محمود برسان.

بنده عرض کردم آقا حاج عبدالرحمن خیلی وقت است که مرده.

فرمودند در دهان او بگذار.

والله، والله، والله! به زحمت لب و دهان او را باز کردم - چون خشک شده بود -

و آب نبات را به زور داخل دهان او گذاشتم آب نبات‌های آن وقت دراز و زرد رنگ

بود همین که وارد دهانش شد مثل بچه که پستانک را در دهانش می گذارند شروع به مک زدن کرد و برخاست نشست.

من خندیدم و گفتم: ای خدا مرگت بدهد، ای جانور حرام شده زنده شدی! تو که مرده بودی؟! از حرف من آقا تبسم کرده و فرمودند: این عجیب نیست. اما من و حاج موسی آن آب نبات را که در دهان گذاشتیم مثل این بود که ابدا تشنه و گرسنه نبوده ایم و احساس کردیم که در کمال نشاط هستیم.

وارد نجف که شدیم تا جلوی بازار بزرگ ما را آوردند سلام مرا به پدرت برسان راننده گفت امزی و فرمایشی ندارید؟ عرض کردم از هر دوی شما متشکرم و هر کسی رفت دنبال کارش خودش من وارد خانه شدم و دیدم که پدرم حاج سید محمود تازه از سرداب بیرون آمده و مشغول خوردن جای بود با همان کوله پشتی و کتری وارد شدم سلام و دست بوسی کردم و خدمت والده عرض ادب نمودم و آب نباتها را تقدیم و موضوع را مفصلا خدمت ایشان شرح دادم. مرحوم پدرم فرمود یقینا آن آقا حضرت حجت علیه السلام بودند بلاشک چرا پای ایشان را نبوسیدی؟ اما همین که حضرت را خندانند موجب ورود در بهشت خواهد بود چون خنداندن پیغمبر و امام علیه السلام سبب غفران گناهان و ورود در بهشت است. (۱)

«توسل حاج ملا باقر بهبهانی»

مرحوم حاج ملا باقر بهبهانی در کتاب الدعوة الساکبة نوشته است:
فرزندم علی محمد که تنها پسر من بود مریض شد و روز به روز مرضش شدت پیدا می کرد و بر خزن و اندوه من افزایش می داد تا این که دیگران از او ناامید شدند و یقین به مردنش نمودند لذا علما و سادات در دعاهایشان برای او طلب شفا می کردند. شب یازدهم مرضش حال او سخت شد و مرضش سنگین و اضطراب و

التها بش شدید گردید. راه چاره‌ای نداشتیم به همین جهت ملتجی و متوسل به حضرت قائم علیه السلام شدم و با ناراحتی و اضطراب از نزد پسرم خارج شدم و بر پام خانه بالا رفتم.

بی قرارانه به حضرتش متوسل گشته و با ذلت و مسکنت عرض می‌کردم یا صاحب الزمان ادرکنی یا صاحب الزمان اغثنی! و خود را به خاک عجز و مذلت مالیدم. بعد هم از پام پایین آمدم و نزد پسرم رفتم و پیش رویش نشستم. با کمال تعجب دیدم نفسش آرام حواسش به جا و عرق او را فرا گرفته است. خدا را بر این نعمت بزرگ شکرگزاری کردم. (۱)

«توسل آقا نجفی اصفهانی»

مرحوم آقا نجفی اصفهانی فرمودند:

در سفر حج و مکه معظمه روزی به خارج شهر رفتم و مشغول عبادت شدم. در بین نماز که آن را با کمال شرایط و آداب به جا می‌آوردم یکی از اعراب و اشقیاء از بالای کوه مرا دید و آتش بغض در سینه پرکینه‌اش سرشار گردید دست به خنجر برد و به طرفم دوید چون فضا خلوت از مردم و فارغ از ازدحام بود یقین نمودم الان است که آن نابکار کار را تمام خواهد کرد. در همان حال نماز و توجه به مناجات حضرت کارساز بی نیاز، دست توسل به ملجأ کل حضرت ولی عصر علیه السلام زدم.

فورا پای آن خبیث به سنگی گرفت و واژگون گردید. گویا کسی دستی بر قفایش زد و او را از بالای کوه به زمین انداخت و همان دم به جهنم فرستاد. (۲)

«توسل حاج ملا علی تهرانی در سرداب غیبت»

محدث نوری می گوید:

عالم عامل حاج ملا علی تهرانی مجاور نجف اشرف بود و اکثر سالها به زیارت ائمه سامرا علیهما السلام مشرف شد و انس عجیبی به سرداب مطهر داشت. ایشان از آن مکان طلب فیوضات می کرد و امید داشت در آنجا به مقامات عالیه دست پیدا کند از جمله مطالبش این بود که می گفت هیچگاه نشد که زیارتی بکنم و کرامتی نبینم.

در ایام مجاورت من ده بار به سامرا مشرف شد و در منزل ما مستقر گردید ولی آنچه را می دید پنهان می کرد و اصرار داشت که مخفی نماید و بلکه سایر عبادات خود را هم مخفی نمود.

روزی به ایشان التماس کردم که از آنچه دیده چیزی برایم بگوید. فرمود: مکرر اتفاق افتاده که در شب های تاریک زمانی که همه مردم در خواب بوده اند و صدای حس و حرکتی از کسی نبوده به سرداب مطهر مشرف شده ام کنار سرداب پیش از وارد شدن و پایین رفتن از پله ها نوری دیده ام که از سرداب غیبت بر دیوار و دهلیز اول تابیده و حرکت کرده است و از محلی به محل دیگر روانه گردیده مثل این که در جایی شمعی در دست کسی باشد و از مکانی به مکان دیگر حرکت کند و پرتو آن نور در سرداب بتابد و تکان بخورد. پایین می رفتم و داخل سرداب مطهر می شدم نه کسی را در آنجا می دیدم و نه چراغی مشاهده می کردم.

مرحوم حاج ملا علی تهرانی در همین اواخر که آنجا مشرف بود آثار استسقاء در ایشان پیدا شد و خیلی از آن صدمه می دید لذا به سرداب مطهر مشرف شد. بعدا فرمود: امشب شفای عوامانه ای گرفتم یعنی به سرداب مطهر رفتم و در آن گوشه نشستم بعد هم پاهای خود را به قصد شفا داخل چاهی که عوام آن را چاه غیبت می گویند کردم و خود را آویزان نمودم طولی نکشید که مرض تماما رفع شد. آن مرحوم تصمیم داشت

در سامرا بماند ولی پس از مراجعت به نجف نزدیکان مانع شدند.
در آنجا دوباره مرض عود کرد و در آخر ماه صفر سال ۱۲۹۰ از دنیا رفت. (۱)

«توسل حاج ملا عباسعلی اصفهانی و نجات از مرگ»

عابد زاهد حاج ملا عباس علی جورسانی می گوید:

در سفر مکه معظمه با اهل قافله بر قطار شتران سوار بودیم. شتر من در آخر قرار داشت ناگاه از تشنگی و ضعف خوابید.

با توقف حیوان بند قطار گسیخته شد و مقداری از قافله عقب ماندم ناگاه خنجری بر سر و پیشانی ام خورد و به زمین افتادم احساس کردم کسی بر پشت من آمده است تا سرم را از تن جدا کند.

در این لحظه چون زبان نداشتم در دل متوسل به حضرت بقیة الله ارواحنا فداء شدم و گفتم: یا حجة الله ادرکنی. فوراً دیدم بیابان روشن شد و پشتم سبک گردید و آن ظالم هم دفع شد و معلوم نیست که کارش به کجا انجامید.

بعد از این قضیه بی هوش شدم و همانجا افتاده بودم تا روز بعد قبل از ظهر که همراهان به سراغم آمدند و مرا بردند و چون زخم عمیقی برداشته بودم طیب به آنها گفت:

از بین خواهد رفت. هنگامی که به مدینه طیبه رسیدم با کمال ضعف به حرم مقدس رفتم و به پیامبر گرامی اسلام پناهنده شدم.

پس از این توسل آن زخم عمیق با این که احتیاج به بخیه داشت درمان شد. (۲)

«توسل آقا میرزا ابراهیم شیرازی حائری»

میرزا ابراهیم شیرازی حائری می گوید:

زمانی که در شیراز بودم چند حاجت مهم داشتم که سینه‌ام از آنها به تنگ آمده بود و متحیر بودم که چطور به آنها دست پیدا کنم یکی از آن حاجتها توفیق زیارت کربلای معلی و حضرت سیدالشهداء بود. چاره‌ای برای رسیدن به خواسته‌ام ندیدم. جز این که به ساحت مقدس حضرت بقیة الله ارواحنا فداء متوسل شوم. به همین جهت حاجات خود را در عریضه‌ای که از ائمه اطهار علیهم السلام روایت شده است درج نمودم و نزدیک غروب آفتاب در حالی که تنها بودم از شهر خارج شدم و کنار استخری که آب زیادی داشت رفتم.

در آنجا از نواب اربعه حضرت ولی عصر علیه السلام جناب حسین بن روح را صدا زدم و آنچه را که در روایات وارد شده عرض کردم و ایشان را واسطه خود با امام زمان علیه السلام قرار دادم عریض را در آب انداختم و هنگام غروب از دروازه دیگر شهر وارد شدم. از این کار من غیر از خدای تعالی هیچ کس مطلع نشد و به احدی هم نگفتم.

صبح روز بعد به محضر استادی که نزد او درس می خواندم رفتم. تمامی هم درسها آنجا حاضر بودند ناگاه سید جلیلی به لباس خدام حضرت ابی عبدالله الحسین علیه السلام وارد شد و نزدیک استاد نشست. هیچکدام از ما تا آن وقت او را ندیده و نشناخته بودیم و بعدا هم او را در شیراز ندیدیم.

آن سید متوجه من شد و مرا به اسم مخاطب قرار داد و فرمود میرزا ابراهیم بدان که رقعہ تو خدمت حضرت صاحب الزمان علیه السلام رسید و به آن بزرگوار تسلیم شد. از صحبت ایشان مبهوت شدم. دیگران هم معنی کلام سید را نفهمیدند. لذا از او پرسیدند: جریان چیست؟

فرمود: شب گذشته در خواب دیدم عده زیادی اطراف جناب سلمان محمدی «سلمان فارسی» جمع شده‌اند. نزد آن حضرت رقعہ‌ها و نامه‌های زیادی بود و ایشان مشغول نظر کردن به آنها بودند. وقتی جناب سلمان مرا دیدند به من

فرمودند: برو نزد آقا میرزا ابراهیم - علاوه بر اسم سایر مشخصات مرا نیز بیان نموده بود - و به او بگو رقعته‌اش دست من است. و دست خود را بلند کرد. سپس رقعته به حضرت حجت علیه السلام رسید و در همان عالم رویا دیدم ایشان رقعته‌ای مهر کرده در دست داشتند.

در همان عالم خواب اینطور فهمیدم که نامه هرکس را آن سرور قبول کرد آن را مهر می‌کند و کسی که حاجتش قبول نیست اصل آن را به او رد می‌کند. حاضرین و همدرس‌ها راجع به صادق بودن خواب سید از من سؤال کردند. من هم قضیه را برایشان گفتم و قسم خوردم که احدی بر این کار من مطلق نبوده است. آنها مرا بشارت دادند که حاجاتم برآورده خواهد شد و همینطور هم شد. یعنی طولی نکشید که به زیارت کربلا موفق شدم چنان که الان در اینجا کربلا هستم و سایر جوائجم هم بحمدلله برآورده شد. (۱)

«توسل عده‌ای در بیابان»

محمد بن خالد برفی نقل کرد: در سفری که با جمعی همراه بودیم ناگهان از مسیر راه منحرف و گم شدیم. یک نفر از رفقا به کناری رفت و فریاد زد: یا اباصالح ارشدونا الی الطریق رحمکم الله؛ یعنی ای اباصالح علیه السلام راه را به ما نشان دهید خدا شما را رحمت کند.

در این هنگام رفیق ما آن کس که فریاد زد صدای نازکی شنید که می‌گوید: راه طرف راست است. او فقط به من گفت چنین صدایی به گوشش خورده است ولی بقیه همراهان را با خبر نکرد. من هم به سایر دوستان گفتم: طرف راست را بگیرید و حرکت کنید. بعد به همان طرف رفتیم و راه را پیدا کردیم. (۲)

﴿توسل همسر آقا سید رضا دزفولی﴾

آقا سید رضا دزفولی از ائمه جماعت نجف می گوید:

معمولاً در زیارات مخصوصه کربلا به خانه مشخصی در آنجا می رفتیم در یکی از زیارات عیال و اطفال را به همراه بردم. برای سواری خود یک الاغ و برای آنها یک جفت پالکی (اتاقکی بدون سقف که بر روی حیوان جهت نشستن می گذارند) کرایه نمودم و با دیگر زوار روانه کربلا شدیم.

بین دو کاروانسرای خان شور و خان نخیله ناگاه متوجه شدم پالکی عیال و اطفال نیست. با اضطراب مکاری را صدا زدم و گفتم: پالکی عیالات من نیست و ظاهراً عقب مانده اند.

و مسافت زیادی به دنبالشان رفت و برگشت و گفتم: آنها قطعاً با قافله ای که قبل از ما حرکت کرده بود رفته اند. من هم هر چه جستجو کردم آنها را ندیدم. به همین دلیل بیشتر نگران شدم و خودم را با گفته مکاری آرامش می دادم.

خلاصه با پریشانی حال وارد کربلا شدم و رو به همان منزل همیشگی نهادم وقتی به آنجا رسیدم در را زدم، با کمال تعجب و ناباوری دیدم عیالم در را باز کرد. تا او را دیدم گفتم: شما کجا از قافله ما جدا شدید و چه وقت رسیده اید.

گفتم ما بین خان شور و نخیله از قافله جدا شدیم. در بین راه می خواستم قدری غذا از طاسکباب مسی بیرون بیاورم و به اطفال بدهم. از حرکت قاطر دستم لرزید و در طاسکباب صدا کرد با این صدای ناگهانی قاطر رمید و به سرعت هر چه تمام تر رو به بیابان گذاشت و هر چه در طاسکباب با شدت بیشتر به ظرف می خورد قاطر نیز بر دویدنش می افزود.

بالاخره ترس دوری از قافله که هر چه صدا زدیم کسی مطلع نشد از یک طرف و ترس افتادن از پالکی و هلاکت یا شکستن اعضا از طرف دیگر ما را بر آن داشت که به حضرت ولی عصر علیه السلام استغاثه کنیم. پس فریاد یا صاحب الزمان ما بلند شد ناگهان شخصی نورانی در کمال ابهت و جلالت و به زئی عربهای آن اطراف نمودار

شد و فرمود نثرس تا این کلمه را فرمود همان قاطری که با سرعت بسیار زیاد می‌دوید فوراً ایستاد و قدمی برنداشت آن بزرگوار نزدیک آمد و فرمود: می‌خواهید به کربلا بروید؟ گفتم: آری.

ایشان افسار قاطر را به دست گرفت و به راه افتاد و ما را از بیراهه عبور داد در طول مسیر از ایشان سؤال کردم شما کیستید؟ فرمود من کسی هستم که برای فریادرسی درماندگان در امثال این بیابان‌ها معین شده‌ام. همراه آن بزرگوار آمدیم تا به کربلا رسیدیم و الان نزدیک یکساعت و نیم است که وارد شده‌ایم و با آرامش تمام جای هم صرف کرده‌ایم. (۱)

﴿توسل مردی از توابع اصفهان﴾

مردی صالح از اهل دهاقان از توابع اصفهان گفت:
یک روز به امامزاده قیس مشرف شدم و خیال داشتم به همگین (اطراف شهرضا) بروم. هوا سرد بود. تاریکی شب مرا گرفت و راه را گم کردم. با خود گفتم امشب از سرما هلاک می‌شوم و یا گرگ مرا می‌درد. بیچاره شدم و همانجا به امام زمان علیه السلام متوسل گشتم و زاری نمودم. ناگهان هوا روشن شد و مثل این که کسی دستم را گرفت. طولی نکشید که به سرعت سه فرسخ را طی کردم و خودم را در قبرستان همگین دیدم و باز هوا تاریک شد. (۲)

﴿توسل سید طالقانی و نجات از مرگ﴾

سید فقیری از اهل طالقانی قزوین جهت اصلاح حال و تحصیل معاش به رشت سفر کرد. آن زمان رشت آباد بود و ابریشم هم رونق زیادی داشت و زر و سیم فراوانی در آن پیدا می‌شد. مدتی در آنجا ماند و خداوند یاری کرد و او توانست

حدود دویست اشرفی جمع کند. یک روز آنها را برداشت و به قصد نور از کنار دریا به راه افتاد. او می‌خواست خدمت پدر مرحوم محدث نوری که در آن زمان آوازه فضل و تقوا و کرم و زهدش همه جا را پر کرده بود برسد.

در بین راه سواری از راهزنان معروف که از طایفه‌ای خبیث و مشهور به عبدالملکی هستند و غالباً از غلایه و دزد و بی باک و خونریزند و به سید برخورد و وقتی دید تنها می‌رود اظهار مهربانی کرد و از حالش پرسید.

سید صادقانه ماجرای خود را شرح داد دزد نیز خوشحال شد که لقمه چربی بدون هیچ زحمتی به چنگش افتاده است. از مقصدش پرسید گفت: می‌خواهم به نور بروم و خدمت علامه نوری برسم.

راهزن گفت: من هم می‌خواهم به همانجا بروم.

سید نیز خوشحال شد نزدیک ظهر به بعضی از چادر نشینان کنار دریا که برای ماهی گرفتن در آنجا ساکن بودند رسیدند و بر آنها وارد شدند. ایشان وقتی سید را با او دیدند متوجه شدند آن بیچاره ندانسته خود را به هلاکت انداخته است چون آن مرد خبیث را می‌شناختند اما جزأت نداشتند چیزی اظهار کنند.

بعد از صرف غذا آن مرد برای قضای حاجت بیرون رفت. آن جماعت به سید گفتند تو این شخص را می‌شناسی؟

گفت: نه فقط در راه با من رفیق شد.

گفتند: این شخص از آن دزدهای خونریز معروف است و بالاخره تو را می‌کشد. سید به گریه افتاد و التماس کرد که مرا نجات دهید.

گفتند: ما توان آن را نداریم که این کار را بکنیم و حتی خودمان را برای سالم ماندن از او در اینجا هر سال مبلغی به او باج می‌دهیم، تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که وقتی آمد تو به بهانه کاری بیرون بروی و ما او را چند ساعتی مشغول کنیم و تو تا می‌توانی از راه غیر معمول برو شاید خودت را به جایی برسانی که تو را پیدا نکنند و همین کار را کردند.

نزدیک دریا جنگل است که طریق رسیدن به آبادی از آن جنگل یکی است آن هم باریک و غلط انداز که غیر از اهالی کسی بلد نیست و اگر هم احیانا ناآشنایی از آن راه باریک برود و منحرف شود بعید است از جنگل و درندگانش نجات پیدا کند. سید خود را به پیشه رساند و باشتاب تمام وارد همان راه غیر معمول شد و تا غروب می رفت ولی چون دیگر هوا تاریک می شد تصمیم گرفت شب را در جنگل بماند و صبح دوباره راه بیفتد لذا درخت عظیمی را مدنظر قرار داد که در جنگل از آن درختهای تنومند بسیار می توان پیدا کرد و به قدری بزرگ هستند که تا چند نفر می توانند خود را در میان شاخه های آنها پنهان کنند سید از ترس جانوران از درخت بالا رفت و در میان شاخه های آن جای گرفت.

از طرفی آن مرد راهزن مدتی که گذشت سراغ او را از ماهی گیران گرفت آنها برایش عذری آوردند که مثلاً کاری انجام می دهد یا خواب است. اندکی صبر کرد و باز پرسید آنها عذر دیگری آوردند لذا بدگمان شد و از خیمه بیرون آمد سید را ندید متوجه شد که او را از دامش فراری داده اند. آنها را دشنام داد و تهدید کرد و سوار شد و به دنبال سید رو به جنگل گذاشت اتفاقاً مسیرش را در راهی افتاد که سید از آن رفته بود و او هم وقتی دید هوا دارد تاریک می شود همان درخت را قصد کرد و رو به آنجا نمود و در همه این احوال پیوسته به سید دشنام می داد و خطاب می کرد اگر به تو برسم چنین و چنان خواهم کرد.

سید از دور او را دید و صدای تهدید و دشنام و وعیدش را شنید از خودش مأیوس شد و از ترس جرأت نفس کشیدن نداشت لذا آهسته گریه کرد و به امام زمان و سایر اجداد طاهرینش علیهم السلام متوسل گردید.

در این اثنا آن خبیث پیاده شد، اسب خود را کناری بست و زینش را گرفت و کنار خود نهاد شمشیر و تفنگ خود را نیز آورد و پهلوی خود گذاشت و غذایی که همراه داشت خورد و زیر آن درخت خوابید در حالی که سید همچنان بیدار بود و آرام تضرع و زاری می کرد.

پاسی از شب گذشت سید دید سرو کله شغالی پیدا شد و بعد هم آن حیوان صدا کرد ناگهان شغالهای زیادی جمع شدند اما همه ساکت و بی حرکت یکی از آنها مثل دزدان آهسته آهسته آمد و اسلحه را هزن را برد شغالها پوست آن را خوردند و خودش را زیر خاک پنهان کردند. شغال دیگری آمد یک چیز دیگر را برد و بقیه همان کار را کردند و همچنین لگام و زین اسب را بردند و وقتی از خوردن آنها فارغ شدند تماما و با هم آهسته و آرام آمدند و نزدیک آن خبیث رسیدند و یک باره رویش ریختند و به او اضلا مجال هیچ حرکتی را ندادند و در اندک زمانی استخوانی خالی از گوشت و پوست او باقی گذاشتند و رفتند.

سید همه این وقایع را می دید و شکر الهی را به جای می آورد صبح شد از درخت پایین آمد و اسلحه را از زیر خاک بیرون آورد و بر آن اسب سوار شد و به روستای سعادت آباد که در دو فرسخی شهر آمل و محل استقرار علامه نوری بود آمد و قصه خود را برای ایشان و مردم حاضر نقل کرد و موجب سرور مؤمنین شد و یرایمان آنها افزود. (۱)

«توسل یکی از مشایخ قم در عالم رویا»

ابی جعفر بن علی بن بابویه می گوید:

یکی از اساتید قمی به من گفت: مشکلی برآیم پیش آمد که سینه ام از آن تنگ شد و طوری هم بود که نمی توانستم آن را به دوستان و نزدیکانم اظهار کنم و خیلی از این جهت غمگین بودم. تا این که شبی در عالم رویا مردی را دیدم که چهره ای نیکو و لباسی مرغوب داشت و از او بوی عطر خوشی به مشام می رسید. اینطور به نظرم آمد که او یکی از علمای قم است که نزد ایشان درس می خواندم.

با خود گفتم: تا چه وقت این غم و غصه و ناراحتی را تحمل کنم و درد دلم را به

کسی نگویم، بالاخره این مرد از اساتید و علمای ماست و من باید درد خودم را به او اظهار کنم شاید بتواند در این باره علاج و تدبیری بنماید.

ناگاه دیدم آن مرد بر من پیشی گرفت و قبل از این که خودم سؤال کنم فرمود برای ناراحتی خود به سوی خدا رجوع کن و از حضرت صاحب الزمان علیه السلام طلب یاری نما و آن جناب را پناهگاه خود قرار بده زیرا ایشان پشت و پناه خوبی است و اوست که حافظ اولیاء و مؤمنین است.

سپس دست راست مرا گرفت و گفت: امام زمان را زیارت کن و به ایشان سلام بده و از حضرتش درخواست کن شفاعت کنند و حاجتت را از خدا بخواهند. به او گفتم: به من تعلیم دهید که چگونه زیارت کنم و چه بگویم زیرا این اندوهی که دارم هر چه زیارت و دعا را بلد بودم از خاطرم برده است.

آن مرد این سخنم را که شنیده آه جانسوزی کشید و گفت: «لا حول و لا قوة الا بالله». بعد دست خود را به سینه من کشید و گفت: باکی نیست برخیز وضو بگیر و دو رکعت نماز بخوان و بعد از نماز رو به قبله و در زیر آسمان بایست و بگو: «سلام الله الكامل التام الشامل العام و صلواته... و اجابة دعوتی و کشف کربتی».^۱

در این هنگام از خواب بیدار شدم ولی حالم طوری بود که یقین داشتم مشکلم حل می شود و به راحتی گشایش می رسم.

همان وقت نگاه کردم دیدم زمان زیادی از شب باقی مانده است لذا مشغول نوشتن زیارت شدم که از یادم نرود بعد وضو گرفتم و زیر آسمان رفتم و در آنجا دو رکعت نماز خواندم. در رکعت اول همان گونه که آن مرد در خواب گفته بود بعد از سوره حمد انا فتحنا لک فتحا مبینا و در رکعت دوم بعد از حمد سوره اذا جاء نصر الله والفتح را خواندم و بعد از سلام نماز برخاستم و رو به قبله ایستادم و آن زیارت را خواندم و حاجت خود را ذکر کردم و به مولایم حضرت صاحب الامر علیه السلام

۱- متن کامل این دعا در کتاب مفاتیح الجنان با عنوان استغاثه به حضرت مهدی علیه السلام نقل شده است.

استغاثه نمودم بعد هم سر به سجده شکر گذاشتم و به قدری آن را طول دادم که ترسیدم وقت نماز شب فوت شود سپس برخاستم و نماز شب را به جای آوردم. صبح که شد نافلة و نماز صبح را خواندم و مشغول تعقیبات شدم و دعا کردم. به خدا قسم! هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که از آن شدت و حادثه‌ای که داشتم رها شدم و گشایشی برایم حاصل شد به طوری که آن مشکل در طول عمرم دیگر به سراغم نیامد و هیچ کس هم تا به امروز از آن حادثه اطلاع پیدا نکرد.

«توسل سید احمد در راه کرمانشاه و نوشیدن شربت تربت»

آقای سید محمد حسین میرباقری از قول عموی خویش جریانی را که بسیار شنیدنی است نقل کردند. ایشان در جوانی مبتلا به کسالتی شدند که در نتیجه به حواس پرتی دچار شده و حافظه‌اش کم شد.

عده‌ای از شهرستان ما به قصد زیارت امام حسین علیه السلام به طور قاجاق حرکت کردند. مادر سید احمد به آنها گفت این سید احمد ما را هم ببرید تا از سید الشهداء علیه السلام شفا بگیرد. آنها نیز قبول کردند. در راه تا رسیدن به کربلا جریان‌های جالبی رخ داد که گفتش مورد حاجت نیست به هر حال به کربلا رسیدند و در مدتی که در کربلا بودند اثری از شفا پیدا نشد و مورد عنایت قرار نگرفت. قصد مراجعت به ایران می‌کنند در نزدیک مرز ایران چون جواز نداشتند می‌بایست هر کدام جدا جدا جلوی ماشین‌های باری را بگیرند و هر کدام به عنوان شاگرد راننده سوار شوند تا بتوانند از مرز عبور کنند.

سید احمد نیز جلوی گاه ۱۰ را می‌گیرد و می‌گوید: می‌خواهم از مرز رد شود. ولی چون حواس جمعی ۱۱-۱۰ تمام می‌پول خود را به راننده می‌دهد و او هم قبول کرد نزدیک پاسگاه می‌رسند راننده می‌گوید شما پیاده شو و از آن پشت بیا آن طرف

پاسگاه به طوری که تو را نبینند من آن طرف شما را سوار می‌کنم.

سید احمد هم قبول می‌کند از آن طرف می‌آید کامیون هم می‌آید ولی وقتی مقابل او می‌رسد نگه نمی‌دارد هر چه دست بلند می‌کند و فریاد می‌زند نتیجه نداشت و راننده توقف نمی‌کند و صدا می‌زند این کرمانشاه است برو.

ایشان به خیال این که به کرمانشاه رسیده و پشت این تپه کرمانشاه را می‌بیند به راه می‌افتد از تپه بالا می‌رود و پایین تپه خبری از کرمانشاه نمی‌بیند باز به تپه دیگر می‌رسد می‌بیند چند گرگ گرسنه از پایین تپه به طرف بالا می‌آیند ایشان با آن حال بی اختیار صدا می‌زند یا صاحب الزمان و به پشت می‌افتد.

او می‌گفت: پشتم به زمین نرسیده بود که احساس کردم بر پشت کسی سوارم ناگاه چشمم را باز کردم و خود را در مقابل باغ سبزی دیدم. آن شخص مرا به داخل باغ برد ناگاه چشمم به سید بزرگواری افتاد که چند نفر در خدمتشان بودند.

آقا رو کردند به آنها و فرمودند برای سید احمد از شربت تربت جدم بیاورید و این به آن خاطر بود که به قصد شفا از امام حسین علیه السلام حرکت کرده بودم.

قدح آبی آوردند من دیدم بسیار گوارا و خوش طعم است تمامی قدح آب را نوشیدم آقا فرمودند سید احمد خسته است جایش را بیندازید بخوابد جایی برای من انداختند و من استراحت کردم.

سحر بود که بیدار شدم دیدم آقا و آن جمع مشغول نماز شب هستند چون پشتشان به من بود و من حال نماز شب خواندن را نداشتم لذا نادیده گرفتم و خود را به خواب زدم ناگهان نماز آقا تمام شد فرمودند: سید احمد بیدار شده برایش آب بیاورید وضو بگیرد من نیز بلند شدم وضو گرفتم و مشغول نماز شب شدم.

صبح شد و صبحانه خوردم سپس آقا فرمودند سید احمد را به منزلش برسانید. همان شخص که مرا آورده بود مرا با خود بیرون آورد و چند قدمی دور نشده بودیم که اشاره کرد این منزل شماست. همان منزلی که در کرمانشاه قرار گذاشته بودیم.

او که رفت ناگهان به ذهنم رسید که بیابان گرگ و برف چطور نجات پیدا کردم و

مرا چگونه به اسم خوانند... سید احمد... و شربت تربت جدم و... یقین پیدا کردم که خدمت آقا امام زمان علیه السلام شرفیاب شدم. از آن ناراحتی هم نجات پیدا کردم. وارد منزل شدم و دوستان دور من جمع شدند و من مشغول گریه کردن بودم و بعد قضیه را برایشان تعریف کردم. (۱)

﴿ توسل سید محمدباقر موسوی در سخن حضرت معصومه علیها السلام ﴾

آقای سید محمدباقر موسوی نوشته‌اند که:

در زمان مرحوم آیت الله بروجرودی بین سال‌های ۱۳۳۷ تا ۱۳۳۹ شمسی که عید نوروز هم مصادف با ۲۳ ماه مبارک رمضان بود. با یکی از رفقای اهل علم شیخ تصمیم گرفتیم که پیاده به کربلا برویم. چون رفیق ما اهل اطراف فریمان بود و پدرش ساکن آنجا با هم برای دیدن ابوی او رهسپار فریمان شدیم ضمناً خرجی هم نداشتیم و گفتیم شاید پولی تهیه شود ایشان مبلغ پنج تومان به ما داد و چون درآمد مختصری از راه کشاورزی داشت بیشتر از این نمی‌توانست کمک کند.

به هر حال گاه مسافتی را پیاده و گاه سوار ماشین شدیم تا به تهران رسیدیم. روز اول نوروز وارد حرم حضرت عبدالعظیم علیه السلام شدیم و از آنجا عازم قم چون به قم رسیدیم از رفتن به عتبات عالیات هم منصرف شدیم خیلی به ما سخت می‌گذشت تا جایی که در حدود ۳۶ ساعت غذای کافی به ما نرسید.

ضعف زیادی پیدا کردیم و چون من هم سیگار می‌کشیدم بیشتر در مضیقه بودم. هر دو برای زیارت حضرت معصومه سلام الله علیها رفتیم و توسل پیدا کردیم و از امام زمان ارواحنا فداه مسألت نمودیم که: آقا نظر لطفی بنما و ما را از این ناراحتی برهان. چند شبانه روز بی سیگاری کشیده و ناراحت و افسرده خاطر بودم. به نظرم رسید که مفاتیح و قلم خودنویس که دارم نزد کسی بگذارم و مقداری پول بگیرم تا

بعد چه پیش آید مفاتیح و قلم را به رفیقم دادم و گفتم: این دو را به کتابفروشی ببر و امانت بگذارد و مقداری پول بگیر تا ببینم چه پیش می آید.

او رفت و من در صحن ایوان طلا نزدیک درب فیضیه مقابل ایوان درب حجره‌ای نشستم و خیلی متأثر بودم ناگاه سید بزرگواری را دیدم که آمد و در کناری آن طرف من نشست عمامه مشکی و شال سبزی داشت دستمالی را بیرون آورد پرتقالی از درون دستمال بیرون آورد و بین جمعیت مشغول خوردن شد.

من ناراحت شدم از دو جهت: اول این که بین جمعیت یک سید اهل علم با وقاری مثل او چگونه پرتقال می خورد؟ و دوم آن که چرا به من تعارف نمی کند؟ پرتقال را خوردند و سپس رو کردند به من و فرمودند: غریبی؟ با ناراحتی گفتم: آری.

فرمود اگر پولی از حق خودت بدهم قبول می کنی؟ گفتم اگر از حق خودم باشد آری و گرنه نه! البته با عصبانیت. فرمود: می دهم به شرط آن که سیگار را نکشی چون من جایز نمی دانم. با ناراحتی گفتم: پس نمی خواهد بدهید چون اگر حق من است من هر کار خواستم انجام می دهم.

با تبسم فرمود: حال که اضطرار داری پس کم بکش. گفتم: چشم. ده تومان از جیب بیرون آوردند و به من مرحمت کردند و فرمودند: اگر می خواهی در قم بمانی و درس بخوانی به سید حسین برو جردی که او را می شناسم سفارش شما را بکنم. گفتم: نه. من به مشهد برمی گردم. دو مرتبه تکرار کردند باز همان جواب را دادم از جا حرکت کردند و به طرف مسجد اعظم که وارد شد او را دیدم و زود به دنبالش رفتم لکن به مسجد اعظم که رسیدم با این که خلوت بود اما کسی را ندیدم. نمی دانم به زمین رفت یا به آسمان؟ از خوشحالی پول به فکر نبودم که چه شد. برگشتم طرف صیحن و مدرسه فیضیه دیدم شیخ رفیقم هم برگشت و مفاتیح و قلم را به عنوان امانت گذاشته و شانزده

قران گرفته است. نان و حلوا خریدیم و داخل مدرسه دارالشفاء مشغول خوردن شدیم و بعد هم سبکداری روشن کردم که یاد حرف سید افتادم. جریان را برای شیخ نقل کردم و این که ده تومان پیدا کردم گفتم: از کجا داستان را از اول تا به آخر گفتم: گفتم این آقا وجود مبارک امام زمان علیه السلام بوده است. حالا تازه من بیدار شدم و تأسف خوردم و الان هم این کلمات را با تألم و تأثر می نویسم. (۱)

﴿توسل زن خارجی در صحرای عرفات﴾

آقای حاج عبدالرحیم سرافراز شیرازی که یکی از متدینین و دانشمندان معاصرند و کتابهای علمی و تاریخی نوشته اند که من جمله کتاب مسجد جمکران است نقل می کردند که در روز عید قربان ۱۴۰۰ هجری قمری آقای حاج علی اصغر سیف نقل کردند که:

یکی از اطبای شیراز زنی از خارج گرفته بود و او را مسلمان کرده بود و برای اولین بار به سفر حج برده بود. ضمناً به او گفته بود که حضرت مهدی علیه السلام در برنامه اعمال حج شرکت می کنند و اگر ما تو را با تو کاروان را گم کردی متوسل به آن حضرت بشو تا تو را راهنمایی کند و به کاروان ملحقیت کنند.

اتفاقاً آن خانم در صحرای عرفات گم می شود جمعیت کاروان و خود آقای دکتر شوهر آن خانم - ساعتها به جستجوی او برخاستند ولی او را پیدا نکردند. پس از دو ساعت که همه خسته در میان خیمه جمع شده بودند و نمی دانستند چه باید بکنند ناگهان دیدند آن زن وارد خیمه شده از او پرسیدند کجا بودی؟

گفت: گم شده بودم و همان گونه که دکتر گفته بود متوسل به حضرت بقیة الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف شدم این آقا آمدند با آن که من نه زبان فارسی بلد بودم و نه زبان عربی در عین حال با من به زبان خودم حرف زدند و مرا

به خیمه رساندند پس از این آقا تشکر کنید. اهل کاروان هر چه به آن طرفی که آن زن اشاره می کرد نگاه کردند کسی را ندیدند و بالاخره معلوم شد که حضرت ولی عصر علیه السلام را فقط آن زن می بیند ولی سائرین نمی بینند. (۱)

«توسل کودکی در هنگام سقوط از ساختمان»

در روز شانزده شعبان المعظم ۱۴۱۵ قمری، کودک نه ساله ای از طبقه بالای یک ساختمان مرتفع سقوط می کند و از همانجا صدا میزند یا صاحب الزمان. اطرافیان که سقوط این بچه را دیدند بلافاصله سراسیمه به محل حادثه می روند در حالی که همه یقین داشتند که این پسر بچه یا مرده و یا زخمی شده اما ناگهان می بینند که پسر بچه صحیح و سالم از روی زمین برخاست و مشغول راه رفتن است. دور او را می گیرند و از او می پرسند: چه شد؟

گفت: من خواستم شخصی را که در پایین است ببینم خود را خم کردم و چون او از نظرم دور می شد بیشتر خم می شدم تا این که تعادل خود را از دست دادم و پرتاب شدم طرف زمین به ذهنم رسید که پدر و مادرم در تمامی گرفتاری ها امام زمان علیه السلام را صدا می زنند من هم صدا زدم: یا صاحب الزمان بلافاصله متوجه شدم آقای مرا گرفت و سالم بر روی زمین گذاشت. این ماجرا در حضور نمازگزاران مسجد جامع ضرابخانه تهران نقل کرد و از قول حجت الاسلام والمسلمین حاج شیخ رضا مقدسی امام جماعت مسجد اعظم قلهک ثبت گردیده است. (۲)

۱- ملاقات با امام زمان علیه السلام، ص ۳۱۵، م ۶۸

۲- دفتر ثبت کرامات مسجد مقدس جمکران، شماره ۱۱۳.

﴿ توئل خانم اشرف السادات رستگار و مشاهده نور ﴾

جناب آقای حاج غلام حسن رازانی این جریان را از خانم اشرف السادات دختر آقای سید علی رستگار حکایت می کنند که:

یکی از شبهای احیای ماه رمضان در مسجد محل سرگرم عبادت بودیم. من همواره به وجود مقدس جدم امام زمان علیه السلام فکر می کردم و با خود می گفتم که من اولاد آن بزرگوار هستم حق دارم که تشرف او را تقاضا کنم. اما گرفتاری خانه و زندگانی نمی گذاشت که این درخواست را جدی بگیرم.

تا این که همان شب احیاء خیلی فکرم را متمرکز آقا کردم و گریه ام بیشتر و بیشتر می شد مخصوصاً که موقعی که برای قرآن سرگرفتن چراغها را هم خاموش کردند. همین که به نام مبارک آقا امام زمان علیه السلام رسید و همه یا حجه القائم علیه السلام می گفتیم. در آن گرمای و صدای ضجه و ناله حاضرین چشمم به نور تابناکی افتاد که از در مسجد وارد شد و آهسته از در طرف دیگر مسجد خارج شد من در همان حال دستپاچه شدم و به خانم کنار خودم اشاره کردم که: آیا آن نور را می بینی؟ اما او توفیق دیدن نور را نداشت در حالی که من محتو تماشای آن نور بودم تا این که از مسجد خارج و ناپدید شد.

من از دیدن این منظره از حال رفتم و بی هوش شدم بودم. پس از به هوش آمدن مرا به خانه بردند و آن شب تا صبح هر وقت به یاد آن منظره می افتادم اشکم سرازیر می شد و هنوز هم هر وقت به یادم می آید متأثر می شوم و گاهی نیز به گریه می افتم. (۱)

«توسل حاج ابوالحسن شریفی و نجات از مأموران حکومتی»

جناب آقای حاذق فرج مسرور انتشارات حاذق می گوید آقای حاج ابوالحسن شریفی می گوید:

حدود سی سال قبل بود که به جمکران آمده بودم شخصی را در مسجد دیدم که بی اختیار به او متمایل شدم. نزدیک رفتم و سلام کردم دیدم ایشان هم متقابلاً دوست داشتند که با من آشنا شوند.

هنگامی که نشستیم و وارد صحبت شدیم ایشان از من خواستند خاطراتی را که در رابطه با مسجد جمکران دارم برای ایشان بگویم و این که از کجا به این مسجد می آیم. و قول دادند که ایشان هم خاطره‌ای را که مربوط به آقا امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف دارند با من در میان بگذارند. مطلبی را که من برای ایشان بیان کردم این بود:

در همان زمان که رژیم شاهنشاهی حاکم بود به خاطر مخالفت‌های ما با اعمال رژیم جمعی از دوستان زندانی و بعضی اعدامی و جمعی هم فراری بودند. اینجانب به مسجد جمکران پناه آورده و از آقا امام زمان علیه السلام خواستم که واسطه شوند تا خداوند مرا از این مهلکه نجات دهد.

شبی در خواب دیدم در بیابانی سرگردانم و نمی دانم از کجا بروم چون اطرافم را مأموران گرفته‌اند در همان حال متوجه شدم که جوانی خوش سیما و نورانی در مقابلم قرار دارد و پرسیدند چرا سرگردانی؟

گفتم: مأموران ساواک در تعقیب هستند و می خواهند مرا دستگیر کنند. آن جوان نورانی فرمودند: وحشت نداشته باش! کلماتی را به شما می گویم و ذکری را که به شما یاد می دهم بگوئید تا نجات پیدا کنید.

خوشحال شدم و پرسیدم چه بگویم. فرمود بگو: «یا محمد یا علی یا فاطمه یا صاحب الزمان ادرکنی و لا تهلکنی».

پرسیدم: خاصیت آن چیست؟

فرمود با گفتن این ذکر از دست اینها نجات پیدا می‌کنی.
 من دیگر آقا را ندیدم در فکر بودم که این آقا از کجا آمد و چگونه سریع غایب شدند؟ لحظه‌ای گذشت دیدم شخص قوی و نیرومندی که مثل نظنریها لباس پوشیده بود در مقابلم قرار گرفت و گفت: چرا پریشانی؟
 همان مطلب را به ایشان گفتم و اضافه کردم که الان جوان با صفایی آمدند و به من این ذکر را تعلیم دادند و من هم آن را گفتم و به منزل برسانم.
 گفتم منزل را می‌دانم لکن مأمورهای اطراف نمی‌گذارند.
 بیلی به دست داشتند به من فرمودند با این بیل به اطراف خود به طرف مأموران دور بزن و بعد فرمود به زمین بزن!

بیل را به زمین زدم یک وقت متوجه شدم همه مأموران اسلحه را انداخته و پا به فرار گذاشتند به آن آقا گفتم: این ذکر عجب اثری داشت. فرمود آری به این مطالب کاری نداشته باش. بیل را به دوش خود گرفته فرمودند: برویم تا من شما را به منزل برسانم. چند قدمی که برداشتم متوجه شدم به تهران خیابان بوذرجمهری کوچه حکیم که منزل ما آن وقت آنجا بود رسیدیم.

به اتفاق ایشان طرف منزل آمدیم از ایشان خواستم که به منزل بیایند فرمودند: مأموریتی دارم که باید به دنبال آن مأموریت بروم بدون این که زنگ بزنند درب باز شد و من وارد منزل شدم و از خواب بیدار شدم. به شخص معبری مواجه و موضوع را در میان گذاشتم ایشان فرمود حکم دستگیری شما صادر شده و باید مخفی بمانید. من هم به مسجد جمکران پناه آورده و مدتی اینجا ماندم و مأمورانی که در تعقیب من بودند مأیوس شده و منصرف گشتند و من با خاطر جمعی برگشتم و از این مهلکه به برکت آقا امام زمان علیه السلام و ذکر مخصوصی که در هیچ کتابی ندیده بودم نجات پیدا کردم. (۱)

«توسل حاج علی آقا سلمان منش و افاضه قرآن به ایشان»

حاج علی آقا سلمان منش معروف به بزاز که ورع ایشان مورد تصدیق عموم است و اهل شیراز می باشد گفت:

من در دوران طفولیت به مکتب نرفته و سواد نداشتم، در اول جوانی سخت آرزو داشتم بتوانم قرآن مجید را بخوانم. تا این که یک شب بادل شکسته برای رسیدن به این آرزو به حضرت ولی عصر علیه السلام متوسل شدم. در خواب دیدم کربلا هستم، شخصی به من رسید و گفت: در این خانه بیا که تعذیه حضرت سید الشهدا علیه السلام در آن بر پا است و استماع روضه نما. من نیز قبول کرده و وارد شدم. دیدم دو نفر سید بزرگوار نشسته اند و مقابل آنها ظرف آتشی است و سفره نایی کنار آنها است.

پس قدری از آن نان را گرم نموده و به من مرحمت نمودند و من آن را خوردم و ذکر مصائب اهل بیت علیه السلام را گوش دادم وقتی از خواب بیدار شدم، حس کردم که به آرزوی خود رسیده ام پس قرآن را باز کردم دیدم کاملاً می توانم بخوانم. در مجلس قرائت قرآن حاضر شدم و هر کس غلط می خواند یا اشتباه می کرد به او تذکر می دادم حتی استاد قرائت هم اگر اشتباهی داشت می گفتم. استاد گفت: فلانی تو تا دیروز سواد نداشتی قرآن را نمی توانستی بخوانی چه شده که چنین شده ای؟ گفتم: به برکت حضرت حجت علیه السلام به مقصد رسیدم. (۱)

«توسل صاحب کتاب کلمة الامام المهدي عليه السلام در زندان»

در مقدمه کتاب کلمة الامام المهدي آیت الله شهید سید حسین شیرازی (ره) می نویسد: در آن زمان که در عراق در زندان بعضی ها بسر می بردم و وحشیانه مرا شکنجه و آزار می دادند روزی دست توسل به دامان مولایم حضرت بقیه الله عجل

الله فرجه زده و از وی درخواست نجات و آزادی ام را کردم و با او پیمان بستم که اگر از این زندان آزاد شدم، مجموعه فرمایش‌ها، نامه‌ها، دعاها و زیارات حضرت را جمع آوری کنم. روزها و شب‌ها سپری می‌شد. ماهها یکی پس از دیگری می‌گذشت تا اینکه بالاخره دوران سختی شکنجه و زندان به سر رسید و به برکت دعای حضرت از زندان بیرون آمدم و الحمد لله سختی‌ها پایان یافت.

بعد از چند روزی یکی از دوستان نزد من آمده و گفت: شخصی بزرگوار و نورانی را در خواب دیدم که به من گفت: برو به سید حسن شیرازی بگو زمان وفای به عهد و پیمانی که با صاحب الامر علیه السلام در تالیف کتاب بسته‌ای رسیده است.

این شخص اصلاً از داستان قرار داد و عهد من خبر نداشت زیرا من به هیچکس نگفته بودم، تصمیم گرفتم این کار را شروع کنم لذا به جمع آوری و تهیه مدارک لازمه آن پرداختم. بعد از مدتی شخص دیگری نزد من آمد و بدون اینکه بین او و شخص اول رابطه و آشنایی باشد عین مطالب آن شخص را به من گفت که: در خواب دیدم حضرت ولی عصر (ع) از تو مطالبه عهد و قرار داد کتاب را می‌کند.

تصمیم و عزم من بر تالیف کتاب قطعی شد و شروع به نوشتن این کتاب و «کلمة الامام المهدي علیه السلام» را نمودم.

بعد از آنکه بخش عمده‌ای از کتاب را نوشته بودم، شبی در خواب دیدم که: شخصی با شکوه و وقار، با قدی بلند و صورتی زیبا دارای هیبت پیامبران و جلال صدیقین و وقار خاشعین، لباسی سفید رنگ پوشیده و به طرف من می‌آمد. من گمان کردم که او حضرت بقية الله علیه السلام است، به احترام او از جای خود حرکت کرده و به استقبال او رفتم نزدیک او که رسیدم دستش را گرفتم که ببوسم ولی او دست مرا بوسید، وقتی که دست مرا بوسید یقین کردم که ایشان خود حضرت نمی‌باشد لذا اسم او را پرسیده و گفتم: شما چه کسی هستید؟

گفت: من از طرف ولی خدا آمده‌ام.

در عالم خواب احساس کردم که او از سوی امام زمان (ع) آمده تا برای تالیف

کتاب از من قدر دانی کند و این اولین باری بود که برای نوشته جات خود چنین خوابی دیدم، از خداوند متعال خواستارم که این اثر را به خوشنودی خود همراه ساخته و آقا و مولایم امام زمان ارواحنا فداه را نیز از من بخشنود سازد که او خود وسیله خوشنودی خداوند از من است. (۱)

«توسل حاج شیخ عبد الله مهر جردی و نجات از سربازی»

آقای حائری در قسمتی از کتاب خطی خود می نویسد:
جناب آقای حاج شیخ عبد الله مهر جردی که از وعاظ مشهور خراسان است و متجاوز از چهل سال است که ایشان را به خوبی می شناسم و آدم فاضل و درست و با محبتی است او گفت:

در زمان رضا شاه پهلوی در اواخر سلطنت او که خیلی بر اهل علم سخت گرفته بود و تقریباً معافیت طلبگی نیز منسوخ شده بود و وضع محصلین علوم دینی بسیار بد و کاملاً در مضیقه بودند، امر سربازی من پیش آمد و خیلی ناراحت شده و به حرم مرحوم شیخ حسنعلی (ره) مراجعه کردم که مرا راهنمایی معنوی نمایند، چون مرحوم حاج شیخ حسنعلی اصفهانی (نخوردکی) معروف به دستگیری معنوی بود، خلاصه ایشان فرمودند: حل کار شما جهت نجات از نظام وظیفه و معافیت مشروط بر این است که به قم و مسجد جمکران بروی و توسل به حضرت صاحب الامر علیه السلام پیدا کنی. با راهنمایی ایشان به قم آمده و متوسل به حضرت می شوم، شب در عالم رؤیا می بیند که در حیاط مسجد جمکران است و شخصی به او می گوید: حضرت حجت سلام الله علیه در همین مجاور مسجد تشریف دارند و حاج شیخ عبد الله را دلالت می نماید خدمت امام علیه السلام پس از عرض سلام و ادب پیرامون مسأله سند (شرب تمن) که بین اصولی ها و اخباری ها در حرمت و جلالت آن

اختلاف است خدمت آقا صحبت کرده، مقصودم اظهار فضل بود که مثلاً آقا بدانند که من اهل فضل و تحصیل هستم مثل اینکه آقا خیلی این اصل مثبت را تحویل نگرفت.

به هر حال یادم نیست خود آقا یا من صحبت سربازی و معافیت نظام وظیفه را پیش کشیدیم فرمود: ما آن را درست کردیم. من از خواب بیدار شدم. من پیش از آن که معافیت یک ساله به عنوان مرض یا عذر دیگر داشتم که وقت آن گذشته بود بعد از این جریان هر وقت نیاز بود همان ورقه موقت را نشان می‌دادم و با این که مدت‌ها قبل وقت آن تمام شده بود ایراد و اشکالی به من نمی‌گرفتند تا بعد از مدتی مشمول بخشودگی قرار گرفتم و خاطر جمع شد. (۱)

«توسل جهت فرزند دار شدن»

در سال ۱۳۶۲ بود برای دیدن آقای حاج رضا شفايي که از مکه معظمه آمده بودند با دوست محترم آقای ملاحسین رفتیم بعد از صرف نهار که جمعیت هم زیاد بودند آقای ملا حسینی پیشنهاد کردند که دعا کنیم بلکه خداوند به ایشان فرزندی عنایت فرماید.

ایشان حدود هفت سال بود که ازدواج کرده بودند ولی بچه دار نمی‌شدند. حقیر سر سفره دعا کردم و آقایان محترم آمین می‌گفتند.

بعد از ظهر همین روز به مسجد مقدس جمکران رفتم، نماز آقا امام زمان علیه السلام را خواندم آقا را به حق مادرش فاطمه زهرا سلام الله علیها قسم دادم که عنایت فرماید تا خداوند فرزندی به این دوست محترم عطا فرماید.

همان شب در خواب دیدم سید بزرگواری وارد خانه شد حضرت فرمودند به حاج رضا بگویید نگران نباشد امسال خداوند به ایشان فرزند عطا خواهد کرد و آن

فرزند دختر است از برکات مسجد مقدس جمکران و عنایت صاحب الزمان علیه السلام همین طور هم شد و فعلا ایشان سه دختر دارد. (۱)

﴿ توسل آیت الله نائینی (ره) و محافظت حضرت

از مملکت ایران ﴾

میرزا محمد حسین نائینی معروف به میرزای نائینی از علما و فقها و مراجع تقلید بزرگ مسلمین بودند. آن بزرگوار استاد بسیاری از مراجع تقلید عصر حاضر بودند که غالب آنها تقریرات درس اصول ایشان را نوشته و به چاپ رسانیده اند.

معظم له توجه به صاحب شریعت و به مولا و مقتدای خود حضرت ولی عصر علیه السلام را کمتر از یاد می بردند و دائما با یاد و توسل به حضرتش می زیستند تا دارفانی را وداع گفتند.

از جمله ایشان نقل شده است که:

در دوران جنگ جهانی اول و اشغال ایران توسط قوای انگلیسی و روس که حملات و هجومها به ملت شیعه اوج گرفته بود مرحوم آیت الله العظمی نائینی (ره) خیلی پریشان بودند و نگران از این که: این وضع به کجا خواهد انجامید؟ نکند که این مملکت محبت امام زمان علیه السلام از بین برود و سقوط کند!

در همان زمانها شبی به امام عصر علیه السلام متوسل می شوند و در حال توسل و گریه و ناراحتی به خواب می روند و خواب می بینند:

و در حال افتادن است در زیر این دیوار یک عده زن و بچه نشسته اند و دیوار دارد روی سر اینها خراب می شود.

مرحوم نائینی وقتی این صحنه را می بینند به قدری نگران می شوند که فریاد می زنند و می گویند که خدایا این وضع به کجا خواهد انجامید؟

در این حال می‌بینند که حضرت ولی عصر علیه السلام شریف آوردند و انگشت مبارکشان را به طرف دیواری که خیم شده و در حال افتادن بود گرفتند و آن را بلند کردند و دو مرتبه منر جایش قرار دادند و بعد فرمودید اینجا شیعه خانه ما است می‌شکند خیم می‌شود خطر هست ولی ما نمی‌گذاریم سقوط کند ما او را نگه می‌داریم حالی از این که ما ایران را از شر دشمنان نجات می‌دهیم.

این جملات لطف آن حضرت را به ما می‌رساند که انشاءالله ما هم شیعه بودن و پیرو حضرتش بودن را با عمل و یاد و انتظار آن حضرت ثابت کنیم. (۱)

« توئل یک منبری اهل تهران و نگاه به نامحرم »

حاج ابوالحسن شریفی نقل می‌کند:

دو نفر از منبری های تهران از رفقای بنده اند یکی از این عزیزان روحانی برای من نقل کرد که من با آن برادر دانشمند روزی صحبتی داشتیم مبنی بر این که ما خیلی روایات را بالای منبر برای دیگران می‌گوئیم اما خود کمتر توجه داریم باید تصمیم بگیریم تا حداقل به یک روایت عمل کرده باشیم.

گفت: کدام حدیث و روایت مد نظر شماست؟ گفتم: این حدیث شریف که مومن برای مومن دیگر به منزله آینه است و باید عیوب او را بدون فریاد به او بگویند تا آن مومن آن عیب را از خود برطرف نماید.

پیمان بستند که به این روایت عمل کنند و از آقا امام زمان علیه السلام تیز استمداد جستند و قرار گذاشتند هفته ای یک مرتبه با هم جلسه بگذارند و بدون توجه دیگران عیوب همدیگر را بگویند.

مدتی هفته ای یک روز جلسه داشتند و به نتیجه خوبی هم رسیده بودند هر کدام عیب دیگری را می‌گفت و هفته دیگر آن عیب به کلی رفع شده بود.

بعد از مدتی یکی از این دو خواب دید که با آن برادر دیگر راه می‌رود و مطلب علمی را بحث می‌کنند ولی هر چه این سوال می‌کند از برادر مومنش جوابی شنیده نمی‌شود. به سمت چپ خود که آن برادر می‌آمد برگشت دید این آقا در کنارش راه می‌آید ولی به سه زن بی‌حجاب که از مقابل می‌آیند توجه دارد و عجیب از خود بی‌خود شده است.

این دانشمند خیلی ناراحت شد که چرا برادر روحانی اش به زن‌های نامحرم نگاه می‌کند و خود نگاهش را به طرف راست کرد که نامحرمان را نبیند و چون به سمت راست برگشت متوجه شد که هاله‌ای از نور وجود شخصی را فرا گرفته به خوبی قابل مشاهده نیست. یعنی نور بسیاری قوی است در چند قدمی آن وجود نورانی جوان خوش سیمایی را دید که گاه به آن هاله نور نگاه می‌کند و گاه به آن مرد که به زنان نامحرم نگاه می‌کرد.

آن مرد پرسید: این آقایی که در هاله‌ای از نور قرار گرفته است کیست؟

آن جوان خوش سیمما گفت این وجود مقدس امام زمان علیه السلام است که مراقب شما دو نفر هستند و کارها و برنامه‌های شما را زیر نظر دارند.

تا شنید که این آقا وجود مبارک آقا امام زمان است متوجه حضرت شد و نزدیک رفت ناگهان از خواب بیدار شد و به فکر فرو رفت که این چه خوابی است رحمانی است یا شیطانی بگویم یا نگویم؟

خلاصه به منزل آن برادر روحانی می‌رود و از او می‌خواهد که چند لحظه باید با تو حرف بزنم هر چند که امروز جزء برنامه ما نبوده اما امری باعث شده که من آمده‌ام.

هنگامی که این روحانی خواب خود را برای برادر روحانی دیگر نقل کرد آن عالم روحانی گریه بسیاری کرد و با حالت تأثر گفت: به راستی که این بیماری در من وجود دارد که هر گاه به نامحرمی می‌رسم نمی‌توانم خود را کنترل کنم و نگاه نکنم و خواب شما از رویاهای صادقانه است لذا از امروز تصمیم می‌گیرم که رضایت آقا امام

زمان را فراهم کنم و از این گناه دوری کنم و با یقین به این جهت که آقا کارهایم رفتارم و نگاهم را می بیند و کنترل می کند دست از این گناه برمی دارم. برادر روحانی تصمیم گرفت که رابطه اش را با این برادر روحانی قطع کند و چند هفته هم سراغ او نرفت تا این که بعد از مدتی به یکدیگر برخورد کردند و آن برادر روحانی گفت: چرا دیگر جلسه را ترک کردی و سراغ ما نمی آیی؟ گفت: معذرت می خواهم دیگر نمی رسم. روحانی گفت: می دانم به خاطر همان خوابی است که درباره من دیدی ولی چه خوب است که بنشین و جریان من را هم بشنوی! سپس چنین اظهار کرد روز بعد از آن جریان که من وارد خیابان شدم قبل از اولین برخورد با زنان بی بند و بار به خودم گفتم: فلانی امام زمانت تو را می بیند و مراقبت هست. و مرتب همین جمله را به زبان می آوردم و باور داشتم که آقا و مولایم مرا می بیند. چنان این برنامه در روحیه من اثر گذاشت که وقتی به اینها رسیدم مثل این که از کنار مرکزی از زیاله رد می شدم و بوی تعفنی از آنها به مشام می رسید که می بایست بینی ام را بگیرم که از بوی بد آنها ناراحت نشوم. درست به عکس روزهای قبل حال خواستم به شما بگویم که از برکت توسل به آقا و توجه به این که حضرتش مرا می بیند از این مهلکه نجات پیدا کردم و از شما نیز تشکر می کنم. (۱)

«توسل جهت دادرسی حضرت در شب اول قبر»

یکی از رفقای اهل چناران در اطراف مشهد جریان زیر را اینگونه برایم نقل کرد: در یکی از شبهای اسفند ماه سال ۱۳۷۷ بعد از نماز مغرب و عشاء حال خوشی داشتم لذا با زبان خوردم به مناجات و دعا پرداختم و متوسل به آقای مظلوم و غریب امام زمان علیه السلام شدم و با آقا حرف زیادی زدیم یکی از گفته های من این بود که: آقا جان! عمر ما تمام شد از شما خبری نشد چه کاری بکنم چه خاکی بر سرم بریزم اگر حالا

بمیرم تکلیف چیست؟ خلاصه تمام ذکر همین جمله بود.

بعد از توسل - که بیش از نیم ساعت طول کشید - برای خوابیدن آماده شدم. هنگامی که خوابیدم در عالم خواب دیدم جوانی که در همسایگی ما مغازه داشت و او را می شناختم مرده است. من هم مرده ام. دیدم که او را تشییع جنازه کردند و بعد از مراسم وی را داخل قبر گذاشتند مثل تمام مراسم خاکسپاری روی جنازه اش سنگ چیدند و روی سنگ هم خاک ریختند و قبر او را هم مرتب کردند.

من هم خودم را داخل قبر دیگری که درست به موازات قبر او - یعنی زیر پای آن قبر بود - دیدم. من داخل قبر او را می دیدم. کم کم مردم رفتند. وقتی همه رفتند دو نفر که لباس فرم و کلاه و ماسک داشتند وارد قبر شدند دست هر کدام از آنها یک چوب حدود نیم متر بود. یک نفر مقابل صورت او نشست و یک نفر هم پشت سرش. اول آن کسی که پشت سر بود چوب را روی شانه چپ مرده که به طرف بالا بود کوبید و سوالاتی پرسید.

با زدن چوب روی شانه او تمام بدنش به لرزه درآمد و شروع به فریاد کرد. من سوال های او را نمی شنیدم فقط فریادهای وحشتناک مرده به گوشم می رسید و بی اختیار فریاد می زدم: یا صاحب الزمان من که به غیر از تو کسی را ندارم.

هنوز آنها به طرف من نیامده بودن ولی من همچنان فریاد می زدم و از بازجویی های آنها می ترسیدم وقتی سوالات نفر اول تمام شد دومی چوب را روی شانه اش کوبید و سوال کرد آن مرده چنان فریاد کشید و عرق می ریخت و جواب می داد که از حالتی که از او دیدم در دلم وحشت بیشتری ایجاد شد. البته من فقط حالت دست و پا زدن و عرق ریختن و فریاد کشیدن او را می دیدم و می شنیدم. از حرف های آنها چیزی نمی فهمیدم و هنوز نوبت بازجویی من نرسیده بود.

با دیدن آن صحنه همانطور فریاد می زدم: یا صاحب الزمان من که به غیر از تو کسی را ندارم.

منی دائم چقدر طول کشید یک بار دیدم آن دو نفر روی قبر من آمدند به همان

ترتیب یکی پشت سر من و یکی مقابل صورتم نشست. هنگامی که هر دو نفر نشستند چند لحظه به درون قبر من نگاه کردند. در ضمن من همچنان فریاد می‌زدم و همان ذکر را که یا صاحب الزمان من که به غیر از تو کسی را ندارم تکرار می‌کردم. فردی که مقابل صورت من بود به دیگری گفت: چرا شروع نمی‌کنی؟

دیگری جواب نداد. باز از او سوال کرد: چرا شروع نمی‌کنی؟ آن کسی که پشت سر من بود گویا درجه‌اش بالاتر بود چون از او کسب تکلیف می‌کرد چند لحظه بدین صورت گذشت آن کسی که پشت سر من بود به دیگری گفت بلند شو برویم او سوال کرد چرا؟ مگر این با دیگران چه تفاوتی دارد چه فرقی می‌کند چرا نمی‌پرسی؟

او گفت حساب این با ما نیست حساب این با کس دیگری است مگر نمی‌شنوی؟

لذا هر دوی آنها بلند شدند و رفتند. با رفتن آن دو نفر همچنان فریاد می‌زدم یا صاحب الزمان من که به غیر از تو کسی را ندارم. وقتی از رفتن آنها خوب مطمئن شدم با گفتن کلمه یا صاحب الزمان به صورت نفس بلند از خواب بیدار شدم و نفس راحتی کشیدم. صبح روز بعد وقتی از خانه به مغازه رفتم دیدم همسایه‌ها این طرف و آن طرف می‌روند و جلوی درب مغازه همسایه را پارچه سیاه کشیده‌اند. پرسیدم ماجرا چیست؟ گفتند فلانی مرده است. گفتم چطوری؟ چرا؟ او که جوان بود مریض نبود. گفتند: عصر دیروز تصادف کرده و از دنیا رفته امروز صبح خبرش را آورده‌اند. مثل برق گرفته‌ها از جا پریدم و خواب شب گذشته به یاد آمد آن روز تا شب بدتم مثل بید می‌لرزید و اشکهایم جاری بود و زبانم به ذکر شب گذشته که در خواب دیده بودم در حرکت بود بدون این که از خود اراده‌ای داشته باشم. (۱)

«توسل طلبه‌ای جهت فرج امام زمان روحی فداه»

یکی از دوستانم که از سادات بزرگوار و از طلاب علوم دینی هستند نقل کردند: شبهای ماه رجب و شعبان سال ۱۴۱۶ هجری برنامه‌ای داشتم که طبق آن هر شب برای فرج امام زمان عجله چند مرتبه سوره یاسین می‌خواندم و این کار را ادامه می‌دادم بعضی از شبها تعداد بیشتری می‌خواندم.

یک شب این کار را بالای سر مطهر امام رضا علیه السلام انجام می‌دادم. حال خوشی به من دست داده بود و گویا امام رضا علیه السلام را می‌دیدم که به من لبخند می‌زنند.

به خانه رفتم همین که خوابیدم در عالم خواب دیدم که در اتاق باز شد و حضرت بنیةالله ارواحنا فداه که بسیار جوان بودند وارد اتاق شدند من که تازه خوابم برده بود فرصت بلند شدن پیدا نکردم. شاید هم خودشان این طور می‌خواستند. در همان حال که دراز کشیده بودم، تشریف آوردند و بالای سرم نشستند و در حالی که دست به سرم می‌کشیدند از من دلجویی کردند و با من مهربانی فرمودند به این مضمون تشکر می‌نمودند:

ممنونم که به یاد ما بودی و برای فرجم دعا کردی. (۱)

«توسل حاج آقا مسجد جامعی جهت تعمیر مسجد»

حاج آقا مصطفی مسجد جامعی نقل کرد که:

حدود بیست سال پیش مسجد المصطفی که آن زمان به مسجد همت آباد معروف بود چند پله گود بود و ستون‌ها ضعیف و بزرگی داشت و به جهت تاریکی مردم ریشی به این مسجد گذاشتند.

جلسه‌ای تشکیل دادم و از مردم دعوت کردم و آنها را ترغیب نمودم به تعمیر مسجد و تجدید بنای آن حاضرین همه آماده شده بودند برای کمک که اگر یک نفر

می گفت: من فلان مبلغ می دهم دیگران بی دریغ کمک می کردند. ولی یک نفر منفر باف از جا بلند شد و گفت:

«فلان مسجد نزدیک است اگر مردم اهل نمازند بروند آنجا نماز بخوانند لازه نیست اینجا مسجد بسازید.»

با سخن او همه دلسرد شدند و مجلس به هم خورد و حضار پراکنده شدند و من نیز غمگین و افسرده به منزل برگشتم شب جمعه بود نیمه شعبان باز به فکر مسجد افتادم متوسل به حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف شدم عرض کردم: «آقا اگر من نوکر خوبی نیستم مرا بیرون کنید و اگر نظر خداست پس کمک کنید.» لحظه ای با آن آقا توسل و گریه برداختم و سپس خوابیدم ظهر جمعه بعد از نماز در مسجد با چند نفر صحبت می کردم مردی کت و شلواری و ظاهر الصلاح وارد مسجد شد و پرسید: حاج آقا مصطفی کیه اطرافیان مرا معرفی کردند آمد سرش را به زانوی من گذاشت و شروع کرد به گریه کردن ما فکر کردیم شاید نیازی دارد و پولی می خواهد گفتم: برادر چه شده است؟

گفت من از روستای قزوین هستم سالهاست که آرزوی دیدار امام زمان (عج) را دارم. دیشب که شب جمعه بود متوسل شدم به آن حضرت خیلی گریه کردم بعد که خوابیدم در عالم خواب دیدم به من فرمودند:

فردا با اولین وسیله برو تهران و به فلان مسجد - آدرس این مسجد را دادند - و به آقا مصطفی مسجد جامعی بگو ما تو را تنها نمی گذاریم در تجدید بنای مسجد اقدام کن!.. من هم برای انجام این مأموریت آمدم.

حاج مصطفی می گویند: فردای آن روز رفتم خدمت مرحوم آیت الله حاج شیخ محمدتقی آملی و جریان را به ایشان عرض کردم معظم له فرمودند: خوشا به حالت برو انجام بده.

من هم حسب الامر شروع به کار کردم، در صورتی که حتی یک تومان بودجه نداشتم مرتب کارگر و بنا کار می کرد و در بین روز از جاهایی که گمان نداشتم

هزینه‌اش می‌رسید. حدود یک میلیون تومان - پول بیست سال قبل - خرج برداشت و مسجد تکمیل شد و مورد توجه مأمومین قرار گرفت و همان طوری که حضرت فرموده بودند کمک کردند. (۱)

توسل جهت زیارت حضرت ولی عصر علیه السلام

یکی از طلاب جوان که محب اهل بیت علیهم السلام و از خانواده اهل علم است و راضی به ذکر نامشان نشدند، این جریان را نقل و به درخواست بنده نوشتند.

در سال ۱۳۶۳ شمسی تصمیم گرفتم چهل شب چهارشنبه به مسجد جمکران مشرف شوم تا شاید به ملاقات امام زمان علیه السلام نائل شوم. شب چهلم نیز مشرف شدم اما به ظاهر نتیجه‌ای نگرفتم مدتها بود این سؤال در ذهنم بود که: چرا من نتیجه‌ای نگرفتم؟ و با خود می‌گفتم: اگر من چهل بار درب خانه‌ای را می‌زدم حتما در به رویم باز می‌شد اما چرا این در به رویم باز نشد و آقا توجهی نکردند؟

محضر مرحوم حضرت آیت الله العظمی نجفی مرعشی رسیده عرض کردم: قضیه این است و مگر شما نفرمودید که این معنی مجرب است؟ آقا بلافاصله فرمود: گفتم مجرب است نه این که روایت داشته باشد.

تا این که در سحر روز پنج شنبه ۲۶ دی ۱۳۷۰ شمسی برابر با دهم رجب ۱۴۱۲ قمری مصادف با سالروز ولادت امام جواد علیه السلام پس از خواندن نماز شب و نافله و نماز صبح و تعقیبات به بستر رفته تا کمی استراحت کنم هنوز خوابم نبرده و تازه چشمانم گرم شده بود که ناگهان دیدم انواری به طرف من افاضه می‌شود و من به این نور خیره شده بودم حالت سنگینی بر وجودم سایه افکنده عرق به پیشانی ام

نشسته بود و قدرت حرکت و اراده از من سلب شده بود احساس می‌کردم در عالم دیگری هستم و سعی می‌کردم که خود را از این حالت بیرون بزم. مثل این که به قلبم التماس می‌کردم که این نور از مقابل من دور شود چون طاقتم داشت تمام می‌شد. یا خود گفتم: این نور امام زمان علیه السلام و من که قابلیت دیدن نور وجود امام زمان علیه السلام را ندارم چگونه توقع دیدار آن وجود مبارک را دارم و مسلم اگر من آقا را می‌دیدم قالب تهی می‌کردم.

پس از حدود سه دقیقه که نور از مقابل چشمم برطرف شد و به حالت عادی برگشتم با خود گفتم: مثل این که سید بحر العلوم و مقدس اردبیلی‌ها چه ظرفیتی داشتند که بارها آقا را دیدار می‌کردند ما که تاب دیدن نور امام زمان را نداشتیم. دلم می‌خواست این را برای کسی تعریف کنم دوباره خوابیدم این بار مرحوم پدرم را در خواب دیدم. به ایشان گفتم: پدر می‌خواهم جریانی را که اتفاق افتاده بگیریم.

یا تبسمی که بر لب داشتند فرمودند: بابا جان تعریف کن ببینم. اما قبل از تعریف گریه اماتم نمی‌داد و بالاخره با گریه تعریف کرده و از خواب بیدار شدم.

صبح به حضرت آیت الله العظمی گلپایگانی رفتم و عارض را تعریف کردم ایشان در حالی که تحت تأثیر قرار گرفته بود فرمودند: این بیاتگر آن است که زیارت و توسل شما نظر آقا امام زمان علیه السلام قرار گرفته و این واقعه هم خواب و خیال نبوده بلکه واقعیت و حقیقت داشته است. (۱)

«توسل جهت معافیت از سربازی در دوران طاغوت»

عالم بزرگوار و فقیه عظیم الشان حضرت آیت الله آقای سید حسین کرمائی که از علمای معروف قم و از چهره‌های برجسته علم و دارای تألیفات ارزنده‌ای می‌باشند

جریان عنایتی را که صاحب العصر و الزمان ارواحنا فداه در اوایل طلبگی به ایشان داشته و او را از ناراحتی بزرگ نجات داده‌اند در نامه‌ای برای نگارنده چنین شرح داده‌اند:

من از اوایل عمر خود بحمدالله توفیق یافتم که به تحصیل علوم اسلامی از مقدمات تا سطوح عالیّه فقه آل محمد صلوات الله علیهم اجمعین اشتغال داشته باشم و تا سن ۱۹ سالگی در موطن اصلی خود کرمان بودم.

سال ۱۳۱۹ شمسی مشغول نظام وظیفه شدم چون محصل علوم دینیّه بودم و می‌بایست به خاطر تحصیل از خدمت سربازی معاف باشم لکن به دستور پهلوی در سال ۱۳۱۸ از تمام شهرستانها امتحان طلاب را لغو کردند و فقط شهر مقدس قم باقی بود که آن هم در سال ۱۳۱۹ دستور دادند لغو شود.

بنده ناچار شدم که به قم بیایم و در آمدن به شهر دیگر باید جواز عبور از اداره نظام وظیفه داشته باشم والا حق عبور نداشتم و دستور سرّی داده بودند که هر کجا مأمورین، طلاب را دیدند او را گرفته و تحویل سربازخانه بدهند. به همین جهت بنده بیش از یک ماه در خانه اقوام و خویشان پنهان بودم و از صبح تا شب مأمور درب خانه ما ایستاده بود که مرا ببرند و چنان در فشار و سختی بودم که جداً مضطرب و بیچاره شده بودم.

شبها خواب نداشتم و با حال تضرع خدا را به حق محمد و آل محمد صلوات الله علیهم اجمعین قسم می‌دادم که رفع این مشکل بنماید و شاگردی حضرت صاحب الامر علیه السلام که افتخار من است محروم ننماید.

مرتب توسل به حضرت داشتم تا این که شبی به همان حال تضرع و توسل به قلبم افتاد تا کی این وضع باید ادامه داشته باشد؟ و خلاصه باید وضع روشن شود و کار یک طرفه شود.

فردا می روم و خودم را معرفی می کنم هر چه شد شد یا مرا به سربازی می برند و یا احیاناً مدرکی به من می دهند.

خلاصه شب را صبح کردم ساعت ۷ صبح بدون این که به کسی اطلاع دهم و حتی پدرم را خبر کنم لباده پوشیدم و بدون عمامه با چند قطعه عکس با ترس و وحشت از خانه بیرون رفتم و از کوچه پس کوچه ها که خلوت بود خودم را به اداره نظام وظیفه رساندم.

اما هیچ کس را ندیدم و اداره را تعطیل یافتم. تعجب کردم که چطور می شود اداره تعطیل باشد امروز تعطیلی نیست به علاوه دائما چند نفر دژبان و سرباز اینجا هست و بیست و چهار ساعت کشیک می دهند. بهت زده شدم آمدم درب سالن دیدم درب سالن باز است وارد شدم تمام درب اطاق ها بسته بود و احدی در آنجا نبود.

ناگهان در یکی از اطاق ها باز شد و شخصی با لباس نظامی وارد سالن شد سلام کرد و با ترس و وحشت به سمت او رفتم. خیلی خوش اخلاق و خوش برخورد جواب مرا داد دلم آرام شد ولی گویا سقف به دور سرم می چرخید. فرمود: کیستی و برای چه کار آمده ای؟

گفتم: طلبه و سید هستم و دوست ندارم از شغل روحانیت دست بردارم چون دستور آمده که امتحان در اینجا لغو شده و می خواهم برای امتحان به قم بروم. دیدم دست در جیب کرد و یک دسته کلید بیرون آورد، درب اطاقی را باز کرد و به من فرمود: بیا. از ادب و طرز برخورد او تعجب کردم که این ادارات - مخصوصا نظام وظیفه - جواب سلام ما را نمی دهند این کیست که این طور مهربان و دلسوز است و تنها اینجا مانده است؟!

به دنبالش وارد اطاق شدم با همان دسته کلید کمدهای اطراف را باز کرد سه چهار دفتر بزرگ بیرون آورد روی میز جلویش گذاشت و به من فرمود: بنشین روی

صندلی. سپس از من عکس خواست عکس‌ها را دادم. تعجب کردم که این شخص اسمی از ضامن نبرد. چون برای صدور جواز محتاج سه ضامن معتبر از تجار بود که هر کدام پنجاه هزار تومان - آن وقت - باید متعهد شوند هر زمانی که اداره نظام وظیفه مرا خواست ظرف ۴۸ ساعت مرا حاضر کنند و الا از عهده ضمانت برآیند و بدون ضامن محال بود که جواز دهند.

از داخل کشوری میز ورقه‌ای را بیرون آورد و روی میز نهاد نگاه کردم بالای ورقه نوشته بود جواز عبور مشمولین نظام وظیفه. چنان خوشحالی به من دست داد که در قالب لفظ نمی‌گنجد نام من و فامیلی و تمام خصوصیات من را نوشت عکس مرا به آن چسباند و مهر اداره را بیرون آورد و پای ورقه و روی عکس زد سه عکس هم به ترتیب در دفاتر چسباند و مهر زد بعد ورقه جواز را به من داد و من تشکر کردم فرمود: برو به سلامت.

فقط قم رسیدی بالای سر حضرت فاطمه معصومه علیها السلام زیارتی به نیابت من بخوان. عرض کردم: من تا آخر عمر این احسان و محبت شما را فراموش نمی‌کنم. جواز را گرفتم و از اداره بیرون آمدم از خوشحالی نمی‌فهمیدم روی زمین راه می‌روم یا در هوا و همه‌اش در فکر بودم که این چه قضیه‌ای بود این شخص که بود و به چه راحتی مشکل مرا حل نمود؟ وقتی آمدم به منزل و مطلب را بیان کردم همه تعجب کردند و مخصوصاً از این جهت که بدون ضامن ورقه داده شده است.

وسایل آمدنم به قم هم غیر عادی فراهم شد. در قم جریان را به هریک از علما گفتم متعجب شدند و قضاوت همه این بود که غیر از توجه مولایمان و عنایت صاحب الامر عجل الله تعالی فرجه الشریف کسی دیگر نبوده است. (۱)

«توسل جهت پیدا کردن همسر مورد دلخواه»

جوانی می گوید:

مدت سه سال بود که قصد ازدواج داشتم اما همسر مورد دلخواهم را پیدا نمی کردم. از این موضوع پیش دوستانم خجالت می کشیدم و احساس ناراحتی می کردم تا این که روزی یکی از رفقایم از حالم با اطلاع شد این دوستم سالیان دراز است که به جمکران مشرف می شد به من پیشنهاد کرد که برای حل مشکلم به مشهد خدمت آقا امام رضا علیه السلام مشکل ایشان را حل می کند.

من به ایشان عرض کردم درست است که آقا امام هشتم حلال مشکلات است بسیار کریم و بزرگوار است اما عصر، عصر امام زمان علیه السلام است و بنده از نوکران ایشان هستم اگر بنا باشد عنایتی شود از ایشان توقع دارم که گره از کارم بگشاید.

از دوستم جدا شدم ولی مدتها این فکر از من جدا نمی شد تا این که یکی از شبها خوابیده بودم اما خواب نبودم گویی کسی به من گفت: اگر حاجت داری بلند شو به مسجد جمکران برو.

بلافاصله از جا بلند شدم و بدون آن که به کسی حرفی بزنم به مسجد مشرف شدم نماز خواندم همانجا احساس کردم کارم حل شده و اضطرابم برطرف شده است.

مدتی نگذشت همسر مورد نظر را انتخاب کردم و ازدواج کردیم و اولین فرزندمان که پسر هم بود روز نیمه شعبان مصادف با ولادت حضرت مهدی علیه السلام به دنیا آمد گویی نشانه ای بود از این که متوجه باشیم که این الطاف از جانب حضرت مهدی علیه السلام به ما شده است. (۱)

«توسل جهت رسیدن شهریه طلاب»

روز چهارشنبه آخر ماه شوال سال ۱۴۱۱ قمری به محضر حجت الاسلام و المسلمین حاج سید کاظم قزوینی که از علما و نویسندگان والا مقامند رسیده و ایشان در رابطه با حضرت حجت علیه السلام داستان ذیل را بنا به درخواست این جانب بیان فرمودند:

در سنه ۱۳۹۲ قمری در کربلا امور شهریه طلاب از طرف یکی از آقایان به اینجانب واگذار شده بود. شب اول ماه که مصادف با شب جمعه بود پولی برای شهریه طلاب موجود نبود و احتیاج به یک هزار دینار داشتم. فکر کردم از چه کسی قرض کنم؟ چون به هر کس می‌گفتم پشتوانه‌ای را که لازم بود ارائه دهم نبود. عرض‌های به خدمت حضرت ولی عصر علیه السلام به این مضمون نوشتم:

اگر داستان آیت الله العظمی مرحوم سید مهدی بحر العلوم در مکه صحیح دارد این پول را حواله کنید و عرض‌های را شب در ضریح مقدس ابا عبد الله علیه السلام انجام دهم.

صبح بین الطلوعین بود که شخصی از تجار بغداد به منزل آمد و بعد از صبحانه مبلغ هزار دینار عراقی داد.

حالت مخصوصی به من دست داد و خطاب به حضرت صاحب عرض کردم آقا نگذاشتید آفتاب طلوع کند. (۱)

«توسل شیخ محمد ارگانی جهت رسیدن به منزل در مکه معظمه»

حضرت حجت الاسلام آقای حاج شیخ محمد ارگانی می‌گویند:
در سال ۶۲-۶۳ که به مکه معظمه مشرف شده بودم مکان ما ایرانیان در عزیزیه چهار مکه بود بر حسب اتفاق شب هشتم ذی الحجة الحرام آن سال مصادف با شب

جمعه بود با آقای ربیعی مدیر کاروان ۲۰۱۱۳ خوزستان وعده گذاشتم که حجاج را حوالی ساعت یک بعد از نیمه شب جمعه به طرف عرفه حرکت دهیم وقت را غنیمت شمرده و به آقای ربیعی گفتم به مسجد الحرام مشرف می شوم مواظب حجاج باش که متفرق نشوند.

برحسب اتفاق در شب و روز عرفه در شهر مکه ماشین عمومی برای مسافرین خیلی کم پیدا می شود به هر نحوی که میسر بود با پرداخت پنج ریال سعودی به مسجد الحرام مشرف شدم بعد از نماز تحیت روبروی ناودان طلا آقایی از اهل علم را در حالتی خاص مشغول دعای کمیل دیدم وی حالی پیدا کرده بود در کنارش نشستم و استماع دعای کمیل نمودم تا این که به پایان رسید تصمیم گرفتم به نیابت حضرت ولی عصر ارواحنا فداه هفت بار طواف مستحبی بجا آورم.

بعد از فراغ و نماز آن وارد حجر اسماعیل شدم و پس از راز و نیاز در حجر اسماعیل روبروی ناودان طلا به نماز مشغول گردیدم. بعد از پایان نماز شب یک باره به فکر فرو رفتم که ساعت چند است؟ متوجه شدم که بعد از نیمه شب است سخت مضطرب و ناراحت شدم که قدری دیر کرده ام.

از مسجد الحرام بیرون آمدم و سوار ماشین بلیزر که آماده حرکت بود شدم تا مرا به عزیزیه چهار برساند. از قضا ماشین هنگامی که به پل نزدیک به عزیزیه چهار رسید پلیس سعودی نگذاشت از بالای پل رد شویم ناچاراً از راه دیگری راننده ماشین حرکت کرد یک وقت متوجه شدم که مرا به منی آورده، به راننده گفتم من روحانی کاروانم و باید به عزیزیه چهار برسم. او نیز قبول کرد و گفت: تو را به عزیزیه چهار خواهم برد.

از منی به طرف مکه حرکت کردیم پلیس سعودی از پیش روی ما مانع شد ناگاه متوجه شدم مرا به عرفه آورده خیلی مضطرب و ناراحت شدم مجدداً ملتمسانه از راننده خواهش کردم که مرا به مکه برساند. باز دیدم در منی هستیم. خلاصه پلیس جلوی راننده را گرفت و هر چه تلاش و خواهش نمودیم که پلیس به ما اجازه

حرکت دهد نمی داد. راننده بلیزر عصبانی شد و رو به من کرد و به زبان عربی با نهایت بی توجهی و بی رغبتی گفت از ماشین خارج شو.

در این موقع بود که از احساس مسئولیت و این که باید زائرین کاروان را به عرفه حرکت دهم و راهی جز تسلیم و بیرون آمدن از ماشین برایم نمانده بود با دلی شکسته و مضطربانه عرض کردم «یا اباصالح ادركنی! آقا امام زمان تو را به جان مادرت زهرا علیها السلام قسمت می دهم که آبرویم را حفظ فرمایی و خودت برایم چاره‌ای بفرما!» از ماشین بلیزر بیرون آمدم بعد از چند قدمی که بی اختیار راه می رفتم ملاحظه کردم در مجاورت خانه و محل سکونتمان در عزیزیه چهار هستم از فرط خوشحالی و این همه رنج و ناراحتی باورم نمی شد که این خودم باشم ناگهان دیدم مقابل درب کاروان آقای ربیعی ایستاده و تازه از خواب بیدار شده است به من گفت کجا بودی؟

گفتم از مسجد الحرام برمیگردم.

گفت: خیلی خوشحالی؟ گفتم: آری جریان را به ایشان گفتم پس از تجدید وضو همان ساعت حجاج کاروان را به طرف عرفه حرکت دادم و بحمدالله والمنة تا صبح در سرزمین عرفات به دعاهاى وارده و مناجات با خداوند متعال مشغول راز و نیاز بودم.^(۱)

«توسل آیت الله اشتهاردی جهت تهیه پول کتاب»

حضرت آیت الله حاج شیخ علی پناه اشتهاردی می فرمایند:

اما آنچه را بعد از ورود به قم از ناحیه حضرت می دانم این بود که همان سالهای اول که به قم آمدم رساله عروة الوثقی چهار جاشیه‌ای تازه از چاپ خارج شده بود به حواشی آیات عظام: بروجردی، قمی و اصفهانی من خیلی مایل بودم آن را بخرم

و مباحثه فقهی داشته باشم پیش کتابفروشی رفتم گفت: سه تومان است. من فقط سی شاهی بیشتر نداشتم التماس کردم تخفیف بدهد گفت: جای چانه ندارد. و بعد ده شاهی آن را کم کرد. دیدم قدرت مالی برای خرید آن ندارم مایوسانه برگشتم و توسل به ولی عصر ارواحنا فداه کردم که من محتاج این کتابم و باید وسیله اش را جور کنید.

سابق در مدرسه فیضیه لوله کشی نبود و توالت‌ها آفتابه می‌بردند من در ب حجره بودم شخصی آمد و گفت: اجازه هست از آفتابه شما استفاده کنم؟ گفتم: مانعی ندارد. آفتابه را برد و برگشت دیدم چیزی گذاشت و رفت. وقتی آمدم دیدم سه تومان گذاشته و رفته.

من خیلی تعجب کردم زیرا به فرض که می‌خواست پول بدهد یک قران بود لیکن این سه تومان است فهمیدم که چون توسل به حضرت حجت علیها السلام پیدا کردم حضرت برای خرید کتاب حواله کرده‌اند. بلافاصله کتاب را خریدم و بعد موفق به جمع آوری مدارک عروه و... شدم. (۱)

﴿ توسل شیخ عبدالله مجد در حال شنا و نجات از غرق شدن ﴾

دانشمند محترم آقای حاج شیخ عبدالله مجد فقیهی بروجردی حکایت می‌کنند:

در ایام تشریف در نجف اشرف برای شنا به رود فرات رفتم. ناگاه به گردابی رسیدم که قدرت از من سلب و خطر مرگ جداً مرا تهدید می‌کرد و مشرف به غرق شدم. در آن حال متوجه حضرت حجت سلام الله علیها شدم توسل به حضرت پیدا کردم بلافاصله کان کسی مرا از آنجا به طرف دیگر برد و به سلامت از شط فرات خارج گردیدم. (۲)

«توسل آیت الله اشتهاردی جهت عزیمت به قم»

حضرت آیت الله حاج شیخ علی پناه اشتهاردی که از اساتید بنام حوزه علمیه قم می باشند این جریان و جریان قبل (دو جریان قبل) را در شب آخر ماه صفر سال ۱۴۰۹ هجری قمری نقل فرمودند:

قبل از آمدن به قم در اشتهارد تا مطول خوانده بودم و خیلی مایل بودم که به حوزه علمیه قم بیایم لیکن ممکن نمی شد و خصوصاً از نظر مادی در مضیقه بودیم. کثرت علاقه به حدی بود که من قبل از طلوع صبح به مسجد چهار محله می رفتم و مخصوصاً توسل به ولی عصر ارواحنا فداه پیدا می کردم و گریه و ناله داشتم و می خواستم تا اسباب رفتنم به قم فراهم شود، نام حضرت را می بردم و اشک می ریختم.

تا آن که شب در عالم رویا خواب دیدم من را با این شعر امر به رفتن قم فرمودند و وقتی بیدار شدم دیدم شعر در یادم مانده و آن این بود:

تا خود نروی به پای خود ره دوست تا جان نکنی فدای خاک ره دوست

از این خواب فهمیدم که ماندن فایده ندارد و باید خود برای رفتن به قم تصمیم بگیرم چون در آنجا مکتبی بود که درس می گفتم و مخارج ما را تأمین می کردند، همان روز آمدم خدا حافظی کردم و آماده شدم که رهسپار قم گردم. هر چند التماس کردند که اگر حاجتی داری حاجتت را برآورده کنیم و بمانید. گفتم نه من برای ادامه تحصیل باید به قم بروم. و بحمدالله موفق شدم و سال ۱۳۲۰ شمسی به قم آمدم. (۱)

«توسل حاج ابوالحسن شریفی جهت پیدا کردن راه»

حاج ابوالحسن شریفی نقل می‌کند:

حدود بیست سال پیش بود که در سد جاجرود، منزل یکی از دوستانم به نام حاج عباس آقا که اهل تبریز بودند، مهمان بودم. غروب می‌خواستم به تهران برگردم ایشان خواهش کردند که شب را بمانم ولی چون قول داده بودم که شب به منزل برگردم عذرخواهی کردم و از عباس آقا پرسیدم که از کدام راه بروم که زودتر به تهران برسم؟

ایشان دو راه را به من پیشنهاد نمود یک راه معمولی و دیگری از کنار کوه بیراهه‌ای بود که گفت: اگر از اینجا بروید به خیابان می‌رسید و راه کوتاه‌تر می‌شود چون غروب آفتاب بود من این راه را انتخاب کردم که زودتر برسم.

وارد بیراهه شدم آرام آرام می‌رفتم چون هوا تاریک شد از صدای حیوانات متوحش شدم و نمی‌دانستم از کجا بروم تا راه را پیدا کنم سرتاپای مرا وحشت فرا گرفت و کاملاً مأیوس شدم. به حضرت صاحب الامر علیه السلام متوسل شدم که یا صاحب الزمان از خداوند مسألت کنید مرا حفظ کند و راه را به من نشان دهد.

مقداری راه رفتم به تونلی برخورد کردم به تصور این که وارد تونل می‌شوم آخر آن خیابان است وارد شدم و تا آخر رفتم و متوجه شدم بن بست است و هوای کثیفی داشت و حالم به هم خورد و افتادم به زحمت خودم را کشاندم تا سردو زاهی رسیدم دیدم قسمت پایین کوه که دره‌ای بود پیرمرد خوش سیمایی فالوسی با مقداری جاروب به دست دارد می‌آید.

وقتی که مرا دید آمد بالا و سلام کرد و پرسید آنجا چه می‌کنی؟

من تمام جریان را گفتم از گم کردن راه و وارد شدن به تونل آلوده و... که فرمود: تونل مربوط به ذغال سنگ است و راه ندارد خدا رحم کرد که گاز ذغال سنگ شما را از بین نبرد.

در هر صورت من ماجرا را به ایشان گفتم که می‌خواهم به تهران بروم و نمی‌دانم که از کجا بروم؟

گفت: از این قله بالا می‌روی آن طرف چراغی روشن است به طرف آن چراغ می‌روی ولی آنجا قهوه‌خانه است و افراد نابابی آنجا هستند و شما به آنجا نرو کنار جاده می‌ایستی ماشین می‌رسد و شما را به تهران می‌برد خدا حافظی کرد و رفت. طرف قهوه‌خانه آمدم و به انتظار ایستادم ماشین‌ها می‌آمدند و نگه نمی‌داشتند ماشین ارتش آمد چند قدم از من رد شد و برگشت دیدم سرهنگی با یک سرباز مسلح است از جیب پیاده شدند، سرباز گفت: دستها بالا! من دستهایم را بالا نگه داشتم باز دید بدنی کرد و پرسید چرا اینجا ایستادی؟ ماجرا را برای آنها توضیح دادم. گفتند: غیر قابل قبول است سد جاجرود کجا و اینجا کجا؟ اینجا شمشک و انبار باروت ارتش است محیط ممنوعه است چگونه از این کوه به اینجا آمدی؟ داستانم را تعریف کردم به سرباز گفت: سوارش کن. من خیال کردم که مرا بازداشت کردند آوردند تا میدان امام حسین علیه السلام فعلی به سرباز راننده گفت اول مرا به منزل برسان و بعد این آقا را هر کجا که منزلش هست برسان. او را رساند و بعد خواست مرا برساند. گفتم: من به اینجا واردم و خودم می‌روم. گفت: نه سرهنگ به من دستور داده تا شما را به منزل برسانم. و مرا به میدان خراسان که منزل بود رساند. من تا دو سه روز حالم مساعد نبود تا به شخصی که استاد بود و حالات مخصوصی داشت این خاطره را گفتم ایشان گفت: چون شما در آنجا به آقا امام زمان علیه السلام متوسل شدید آقا حضرت خضر علیه السلام را که مأمور صحرا و بیابانهاست از طرف خودشان فرستادند و خصوصیات حضرت خضر علیه السلام را که خود دیده بود بیان کرد دیدم همان آقا بوده است. (۱)

« توسل شیخ محمد انصاری و نجات وی و فرزندش »

شیخ محمد انصاری - ساکن سرکوه داراب - که شخص با ورع و با تقوایی است می گوید در سفرم به سامرا چون خواستم به سرداب مقدس مشرف شوم مغرب گذشته بود و نماز واجب را نخوانده بودم. مسجدی که متصل به درب سرداب است دیدم که نماز جماعت است و نمی دانستم که این مسجد به تصرف اهل تسنن است و مشغول نماز عشاء هستند.

پس به اتفاق فرزندم وارد شبستان شده و در گوشه ای از شبستان مشغول نماز و سجده بر تربت امام حسین علیه السلام شدم و چون از جماعت فارغ شدند جمعیت از مقابل من گذشته و به حالت غضب به من نظر می کردند و ناسزا می گفتند پس دانستم که اشتباه کردم و تقیه نکردم چون همه رفتند ناگاه تمام چراغهای شبستان را خاموش کرده و در را به روی من بسته و هر چه استغاثه کردم و فریاد زدم که من غریب و زوارم. به من اعتنایی نکردند و در آن وقت حالت وحشت و اضطراب عجیبی در من و فرزندم پیدا شد و می گفتم: خیال کشتن ما را دارند. پس گریان و نالان با حالت اضطراب به حضرت حجة بن الحسن علیه السلام متوسل و از پروردگار به وسیله آن بزرگوار نجات خود را خواستم. ناگهان فرزندم که نزدیک دیوار بود و ناله می کرد گفت: پدر بیا که راه پیدا شد و ستونی که جزء دیوار و نزدیک به درب شبستان است بالا رفته. چون نظر کردم دیدم تقریبا به مقدار دوسه و جب ستون از زمین بالا رفته به طوری که به آسانی زیر آن می توان خارج شد. من و فرزندم از زیر آن خارج شدیم و چون بیرون آمدیم ستون به حالت اولیه خود برگشت و راه مسدود شد. شکر خدا را به جای آوردم. فردا هم همانجا را مشاهده کردم هیچ اثر و نشانه ای از حرکت ستون دیده نشد و سر سوزنی هم شکاف در دیوار نمایان نبود. (۱)

«توسل حاج ولی الله شیرازی جهت زیارت خانه خدا»

حاج ولی الله شیرازی می گوید:

در سال ۱۳۵۹ شمسی در مسجد جمکران در سالن چایی آماده کرده و از واردین پذیرایی می کردیم، چند نفر کناری نشسته بودند و مشغول تعریف مکه بودند صحبت از سعی بین صفا و مروه مشعر و منی می نمودند. دلم پرواز کرد و بی اختیار آرزو کردم کاش وسیله ای فراهم می شد و من این سفر روحانی را انجام می دادم و به حج مشرف می شدم. باز با خود می گفتم: من کجا و مکه کجا؟ خیلی مشکل است که وسایل آن جور شد.

کار تمام و برنامه آن شب به پایان رسید وقتی که خواستم به طرف تهران بروم به درب ورودی مسجد که رسیدم سمت مسجد برگشتم و بعد از سلام به آقا عرض کردم: آقا جان از خدا بخواه که وسایل مهیا شود و من امسال به حج مشرف شوم. به تهران رفتم چند روز بعد به طرف باغ صبا جهت کار مربوط به شغلم (میکانیکی ماشین) می رفتم به پیچ شمیران که رسیدم پرسیدم: چه خبر است؟ گفتند: نام نویسی برای مکه است. بعضی از شب گذشته خوابیده بودند و بعضی از اول روز که نوبت بگیرند.

با خود گفتم ای کاش می توانستم نام نویسی کنم. کناری ایستاده بودم ناگهان شخصی دست به پشت شانهام زد و گفت: اینجا ایستاده ای؟

گفتم می گویند نام نویسی برای مکه است. گفت: آری مگر می خواهی ثبت نام کنی؟

گفتم: دوست دارم ولی این صف طولانی کی نوبت من می رسد؟

گفت آن طرف خیابان چند قطعه عکس بگیر و بیاور. گفتم: شما کجا هستید؟

گفت: همینجا. رفتم و عکس گرفتم و برگشتم کسی را ندیدم مدتی گذشت خبری نشد و آن جوان را ندیدم. ناامید شدم خواستم بروم ناگهان درب بانک باز شد و یک

نفر مرا صدا زد گفت: رئیس بانک با شما کار دارد. تعجب کردم از بین جمعیت رفتم

تا داخل بانک شدم دیدم همان جوان که من بیرون منتظرش بودم اینجا پشت میز نشسته و رئیس بانک است. فکر کردم که این جوان کجا با من آشنا شده و مرا از کجا می شناسد؟ پرسید: شما باز هم به مسجد جمکران می روی؟ گفتم: آری فهمیدم که این جوان به مسجد جمکران آمده و چون مرا آنجا دیده که خدمتگزار واردین هستم مرا مورد لطف قرار داده و این هم به برکت امام زمان علیه السلام است. خلاصه اسم مرا نوشت و به من گفت: مواظب باش اگر اسمت در قرعه کشی در روزنامه می نویسند. گذشت تا چند ماه که من یادم رفته بود روزی اول بازارچه (نایب السلطنه) می رفتم رسیدم به دکه روزنامه فروش - که الان هم هست - آنجا هم جمعیت زیادی جمع بودند و از سر و دوش هم بالا می رفتند تا مطالب روزنامه را بخوانند. نزدیک رفتم و از یکی پرسیدم: مطلب تازه ای است که این همه جمعیت جمع شده اند؟ گفت: اسامی افرادی که در قرعه کشی نام آنها برای مکه درآمده نوشته شده. مایوسانه پرسیدم اسم من هم هست؟ گفت: اسمت چیست؟ گفتم: ولی الله شیرازی. گفت: من نام تو را دیدم صبر کن طولی نکشید که گفت پیدا کردم نفر سوم اسم شماست. از عنایت امام زمان علیه السلام ارواحنا فداء همان سال به حج مشرف شدم. (۱)

﴿توسل آقای باقرزاده جهت رسیدن وسیله﴾

شب چهارشنبه ماه ذیقعده الحرام ۱۴۱۵ قمری که به مسجد جمکران مشرف شدم در دفتر ثبت کرامات خدمت در مسجد جمکران را دارند رسیدم جریان مسافرتشان را به مشهد مقدس و توسلشان را به امام زمان علیه السلام چنین بیان کردند: برای خود و فرزندانم دو صندوق ماشینی جای گرفته بودیم که رفت و برگشت برای زیارت امام رضا علیه السلام برویم. موقع رفتن همین دو صندوق را به دو نفر دیگر داده بودند

چون با صاحب آن ماشین آشنا بودیم و سابقه دوستی داشتیم حرفی نزدیم و ما را روی بوفه نشاندهند. مسافت زیاد و تا آنجا سخت گذشت. هنگامی که به مشهد رسیدیم و چند روز ماندیم نزد صاحب ماشین رفتیم و گفتم: آمدن که به ما خیلی سخت گذشت حالا بازگشتن چه می‌کنی؟ گفتم: متأسفم هر کس باید در بازگشت نیز سر جای خود باشد و نمی‌توان به هم زد که سرو صدای دیگران در می‌آید. گفتم: پس اگر من اینجا به آقا امام رضا و صاحب الأمر علیهما السلام متوسل شدم و وسیله‌ای رسید ناراحت مباش. گفتم: عیبی ندارد. آن روز حرم مشرف شدیم هنگامی که از نماز و زیارت فارغ شدیم عرض کردم آقا امام رضا این زمان هر کس حاجت و گرفتاری داشته باشد به شما رجوع می‌کند شما به فرزندان امام زمان مهدی صاحب‌الزمان سلام الله علیه حواله می‌دهید، من از همین جا بالای سر مبارک شما فرزندان امام زمان علیهم‌السلام را می‌خوانم. و عرض کردم یا صاحب‌الزمان! ادرکنی! و چند مرتبه تکرار کردم و از حرم بیرون آمدم و در فکرم بود که وسیله‌ای جور شود.

وارد مسجد گوهرشاد شدم و می‌رفتم ناگهان متوجه شدم شخصی از پشت سر مرا صدا زد و بلند گفتم: آقای باقرزاده! ایستادم. دیدم یکی از رفقای من به نام حاج محمد مطلب است.

سلام و احوالپرسی کردیم بدون این که من حرفی بزنم پیشنهاد کرد که ما فردا روز تولد امام رضا علیه‌السلام بعد از ظهر برمی‌گردیم به قم و جا هم داریم اگر بخواهید برگردید. گفتم آری من حاضر می‌شوم ولی پسر هم همراه من است. گفتم: باشد جا داریم. و فردا با ایشان برگشتیم و خیلی راحت به قم رسیدیم و این از برکت توسل به امام زمان علیه‌السلام در کنار قبر امام رضا علیه‌السلام بود. (۱)

«توسل میرزای شیرازی (ره) و تحریم تنباکو»

هنگامی که استعمارگران انگلیس در کشور ایران، امتیاز کشت و فروش توتون و تنباکو را به دست گرفته بود و به این بهانه می‌رفت که در کشور ایران نفوذ کرده و افکار استعماری خود را بین مردم رواج دهند، در اینجا تنها مدافعان اسلام و تنها پشتیبانان و پاسبانان حریم اسلام یعنی فقهای بزرگ شیعه به فکر نجات مسلمانان از چنگال خون آشام و ذلت آور استعمارگران بریتانیایی افتادند.

در این میان جناب آیت الله سید محمد فشارکی به نزد استاد بزرگوارش حضرت آیت الله العظمی میرزا سید محمد حسن شیرازی اعلی الله مقامها آمد و از ایشان وقت خاصی برای ملاقات طلب نمود و میرزا نیز وقتی را تعیین کرد. جناب سید محمد فشارکی در وقت تعیین شده به نزد استاد آمد و در جلسهای که هیچ کس به جز آن دو بزرگوار نبودند حضور پیدا کرد. آیت الله فشارکی به میرزا عرض کرد درست است که من شاگردی از شاگردان شما هستم لکن می‌خواهم برای مدتی بدون ملاحظه و رعایت استادی با شما سخن بگویم تا بتوانم صحبت‌م را صریحا عرض نمایم. استاد نیز با گشاده رویی خواسته‌اش را پذیرفت.

آیت الله فشارکی در خطاب به میرزا گفت: سید چرا بر علیه استعمار انگلیس قیام نمی‌کنی؟ چرا فتوی بر تحریم تنباکو نمی‌دهی؟ آیا خون تو از خون سید الشهداء رنگین تر است؟ پس قیام کن و فتوی بر تحریم تنباکو را بده.

سپس میرزا فتوی را به سید محمد فشارکی نشان داد و سید نیز از استاد معذرت خواهی نموده و از محضر استاد خدا حافظی کرد و بیرون رفت.

الیوم استعمال توتون و تنباکو بای نحو کان در حکم محاربه با امام زمان (عج) است.

و به ایران ارسال شد و در مدت بسیار کوتاهی این فتوا در سراسر ایران پخش گردید.

تمامی مردم به اطاعت از مرجع تقلیدشان تمامی توتون‌ها را دور ریخته و تمامی

قلیان‌ها و وسایل استعمال تنباکو را شکستند و از بین بردند و به این وسیله بود که استعمارگران انگلیسی را شکست دادند. بعد از شکست انگلیس بعضی از مردم و علما نزد میرزای شیرازی رفته و به خاطر پیروزی نهضت به او تبریک می‌گفتند. میرزا با شنیدن تبریکات به گریه می‌افتد. هنگامی که علت گریه را می‌پرسیدند پاسخ می‌داد: از این پس دشمنان به فکر مبارزه با روحانیت می‌افتند زیرا کانون خطر را شناختند. (۱)

«توسل حاج شیخ حسین کاشانی جهت رهایی از فشار جمعیت»

حاج شیخ حسین کاشانی می‌گوید:

یکی از کارهای بسیار خطرناک در مراسم حج آن است که غالباً عربها در معابر پرجمعیت آن مراسم برای باز شدن راه زیاد فشار می‌دهند و گاهی هم افرادی قربانی این عمل می‌شوند. در یکی از سفرهای حج در منی در چهارراه «سوق العرب» در وسط چهارراه دچار حادثه و گرفتار شدم به طوری که از طرف جلو و عقب جمعیت زیاد برای باز کردن راه فشار می‌دادند هر چه مقاومت کردم نتیجه نداشت نزدیک بود هلاک شوم و فشار جمعیت هر آن بیشتر می‌شد به حدی که مشرف به هلاکت می‌شدم.

در این حال گفتم: خدایا مرگ حق است اما من نمی‌خواهم اینچنین بمیرم و فقط گفتم: یا صاحب الزمان!

بعد از این استغاثه دیدم هیچ کس در چهارراه نیست و چهارراه کاملاً خالی از مردم است خیلی راحت به طرف پیاده‌رو رفتم و از فرط خستگی به دیوار تکیه کردم ولی با نهایت تعجب دیدم پرده برگشت چهارراه مملو از جمعیت شد و از هر طرف به یکدیگر فشار می‌آوردند و به همان صورت قبل شده است. (۲)

﴿توسل آقای موسوی در هنگام تصادف و نجات از مرگ﴾

حجة الاسلام آقای سید هاشم موسوی فرزند سید محمداهل احساء از توابع حجاز و ساکن قم می نویسد:

در ماه جمادی الاول سال ۱۴۰۵ قمری من و چهار نفر از رفقایم جهت عمره به مکه مشرف شدیم و بعد از زیارت قبر پیامبر صلی الله علیه و آله از مدینه عازم احساء که وطن من است شدیم فاصله شهر مدینه تا احساء ۱۳۵۰ کیلومتر است. هنگام بازگشت از احساء چرخ عقب ماشین از سمت چپ بیرون آمد و ماشین با سه چرخ با سرعت می رفت که ناگهان چپ کرد و ماشین شروع کرد به غلطیدن من بی اختیار صدا زدم: یا صاحب الزمان ادرکنی!

وقتی ماشین توقف کرد من به جای راننده و راننده به عقب ماشین پرت شده بود و ماشین واژگون شد (چرخها بالا و سقف پایین) یکی از آن سه تن همانجا جان داد و دو نفر دیگر هم مشرف به مرگ و دیگری تمام اعضا و استخوان هایش خرد شده و مجروح گردید. تنها من هیچ صدمه ای ندیدم و یقین دارم که این به برکت نام مقدس آقا امام عصر ارواحنا فداه و توسل به آن بزرگوار بود و بس. خداوند فرج آن حضرت را نزدیک و چشمان همه را به جمالش روشن فرماید! (۱)

﴿توسل صاحب لنج و نجات از غرق شدن﴾

صدیق ارجمند و فاضل محترم آقای علی اکبر حایری دشتی که سالهاست او را به صداقت و راستی می شناسم مطلب زیر را در اختیار حقیر قرار دادند که بیان می کنم:

سال گذشته روزی در محضر یکی از علمای بزرگ منطقه دشتی که جزء استان بوشهر است نشسته بودیم، جمعیتی در آنجا جمع بودیم، مرد مومنی که آثار ولایت و دوستی اهل بیت علیهم السلام از سیمایش مشهود بود و اهل بخش دیر بود و الان هم به شغل معلمی مشغول است گفت:

روزی با کشتی از بخش (دیر) حرکت کردیم موتور لنج به سمت بحرین حرکت می‌کرد تعداد ششصد رأس گوسفند و اجناس دیگر بار لنج بود. شب رسیدیم به وسط دریا ناگهان طوفان شدیدی شروع شد و موج از سرگذشت و موجب شد که حتی فانوس‌های دریایی خاموش شدند و چراغهای اطراف دریا (سواحل) را نیز نمی‌دیدیم اکثر گوسفندان مردند و بقیه را نیز به دریا انداختیم تا کشتی سبک شود. یأس و ناامیدی ما را فراگرفت و جز اشک و آه و توسل کار دیگری نداشتیم ناخدای کشتی (لنج) که برادرم بود داد زد موتور لنج خاموش شد. و اینجا بود که یقین به مرگ پیدا کردیم. از همه جا ناامید بودیم ناگاه به یاد حضرت حجة سلام الله علیها افتاده و برادرم بی اختیار پای خود را محکم به موتور لنج زد و با صدای بلند گفت یا صاحب الزمان به فریادم برس. بلافاصله چراغها روشن و طوفان خاموش و موتور لنج به کار افتاد و این نبود مگر به برکت نام امام زمان علیه السلام و توسل به آن حضرت که همه ما نجات پیدا کردیم. (۱)

﴿توسل آقای امامی و عنایت حضرت به ایشان﴾

عالم بزرگوار حضرت حجت الاسلام و المسلمین آقای سیدرضا امامی (امامزاده جعفری یزدی) که امام جماعت مسجد حضرت حمزه سیدالشهداء علیه السلام تهران هست جریان عنایت حضرتش را چنین مکتوب داشته:

در سال ۱۳۳۵ که در قم مشغول تحصیل علوم دینی بودم، خرجی ام تمام شد

مقداری پول از همشهری‌ها قرض کردم و آن را هم مصرف کردم. شب جمعه‌ای بود که دیگر چیزی نداشتم و راه امیدی هم نبود پیاده به مسجد جمکران رفتم و تا صبح بیدار ماندم و به عبادت پرداختم و نماز شب خواندم و آداب مسجد را عمل کردم در ضمن خطاب به حضرت صاحب الزمان علیه السلام عرض کردم: آقا جان من به شهر مقدس قم نیامدم تا با شما دشمنی کنم بلکه آمده‌ام تحصیل علوم دینی نمایم که هم خودم نجات دهم و هم بتوانم دیگران را نجات بدهم به علاوه من سیدم و منسوب به شما هستم و از اولاد امام زاده جعفر در یزدم آیا صلاح می‌دانید گرسنه بمانم و چیزی نداشته باشم؟ و خیلی گلایه کردم. برگشتم به مدرسه خان و به حجره‌ام رفتم به مجرد ورود یکی از کتابهای مرحوم علامه نهاوندی که تازه چاپ شده بود نظرم را جلب کرد برداشتم همین که باز کردم یک اسکناس ده تومانی که آن زمان خیلی پول بود پیدا شد. (۱)

﴿توسل شیخ مرتضی محدث جهت ازدواج دخترش﴾

آقای حاج حبیب الله بیگدلی می‌گوید: آقای حاج شیخ مرتضی محدث (اخوی مرحوم آیت الله حاج شیخ عباس محدث) فرمود: سکینه بزرگ شده بود مادرش به من اصرار می‌کرد جهیزیه برای ایشان تهیه کنم.

گفتم: خانم به من خیلی اصرار نکن موقعش که شد به من بگو ما با رفتن به مسجد جمکران نتیجه می‌گیریم.

روزی از روزها به من گفتند: موقع ازدواج سکینه است. من هم همان شب به مسجد جمکران رفتم و نماز و دعای صاحب الزمان علیه السلام خواندم و صبح برگشتم تا وارد خانه شدیم دیدم مرحوم آیت الله العظمی آقای حاج صدرالدین منتظر شماست.

گفتم: در مسجد جمکران بودم.

فرمود: شب در مسجد بودی صبح تا به حال کجا بودی؟

عرض کردم: رفتم باغ توت بخورم.

فرمود: من این آقا شیخ را آورده‌ام دختر شما را به عقد ایشان در بیاورم اجازه

می‌دهید عقد بخوانم؟ هفته آینده هم می‌برند و هر چه خرج دارد به عهده اینجانب باشد. و ایشان هم قبول کردند. (۱)

﴿توسل آیت الله بافقی (ره) جهت رسیدن شهریه طلاب﴾

آیت الله حاج شیخ علی پناه اشتهاردی می‌فرمایند:

این مسجد مبارک (مسجد جمکران) که در بیش از یک فرسخی شهرستان قم واقع شد، از روز اول تأسیس مورد توجه علاقمندان به حضرت بقیة الله روحی له الفداء بوده و هست انشاء الله و از آنجا بعضی کراماتی هم مشاهده شده بالخصوص از زمانی که تأسیس حوزه در این بلده طیبه قم با همت موسس آن مرحوم آیت الله العظمی الحاج الشیخ عبدالکریم الحایری الیزدی قدس سره شده از آن جمله نقل شده:

یک ماهی شهریه طلاب در اوایل تأسیس آن که بعد از ۱۳۴۰ هجری قمری بوده برای مرحوم موسس (ره) نرسیده بود و مجموع شهریه هفتصد و پنجاه تومان بیش نبوده. (۲)

مرحوم آقا شیخ محمدتقی بافقی یزدی (ره) که از حواریین مؤسس (ره) بود شب جمعه به مسجد جمکران - با وضع بنای قدیمی که داشت - می‌رود بعد از نماز معروف مسجد جمکران خطاب به حضرت علیه السلام عرضه می‌دارد:

۱- مسجد مقدس جمکران تجلیگاه صاحب الزمان علیه السلام، ص ۹۲.

۲- چون متاهلین ۲۰ ریال و مجردین ۱۵ ریال و مجموع طلاب ۳۵۰ نفر بودند.

«یا صاحب الزمان مگر اینها شاگردان شما نیستند پس چرا نمی فرستی؟»
 بین الطلوعین همان روز کسی درب خانه موسس را میزند خود موسس می آید
 دم درب می بیند یکی از اهل بازار تهران است و عرضه می دارد: این وجه را آوردم
 خدمت شما. و او مبلغها را می شمرد می بیند که همان هفتصد و پنجاه تومان
 است. (۱)

«توسل آقای میرعظیمی در عالم رویا و عنایت حضرت به ایشان»

حضرت حجت الاسلام و المسلمین جناب آقای سید جعفر میرعظیمی
 نویسنده کتاب مسجد مقدس جمکران تجلیگاه صاحب الزمان علیه السلام می فرمایند:
 حقیر وقتی وارد شهر مذهبی قم شدم یک سال در منزل حضرت آیت الله حاج
 سید قادر میرعظیمی - اخوی بزرگوار - بودم که بعد از آن آمدم به مدرسه فیضیه
 حجره ۱۲ مشغول به تحصیل علوم دینی شدم تا این که رفقای ما برای عمامه
 گذاری از آقایان مراجع دعوت می کردند به مدرسه فیضیه و جشن می گرفتند.
 بنده عصر می رفتم به مسجد جمکران بعد از نماز تحیت مسجد و نماز امام
 زمان علیه السلام خیلی گریه کردم و دعای توسل و فرج آقا امام زمان علیه السلام را خواندم عرض
 کردم یا صاحب الزمان علیه السلام من مهمان تو هستم نوکر و سرباز شما هستم به شما پناه
 آورده ام و کسی غیر از خدا و شما ندارم. به حق پدرت و به حق مادرت فاطمه زهرا
 علیها السلام و جدت امام حسین علیه السلام به من کمک کن و حاجت مرا روا کن.

آن شب در عالم خواب دیدم سید بزرگواری فرمودند: فردا صبح در حرم
 حضرت معصومه خودت عمامه بر سرت می گذاری عصر یک نفر از اطراف قم
 می آید شما را برای منبر می برد بنده همین دستور آقا را انجام دادم عصر آن روز یک
 نفر به نام حاج اصغر ریاضی آمد ما را برد به نزدیکی امامزاده جعفر جهت منبر که

حدود بیست خانوار بودند و مسجد نداشتند.

در منزل ایشان رسیدم گفتند: آقا می‌خواهم خمس مالم را بدهم. حساب کردیم بیست و پنج هزار تومان بدهکار شدند ده هزار تومان دادند بابت سهمین چون مقلد آیت الله العظمی نجفی مرعشی بودند حقیر ده هزار تومان به محضر معظم له بردم آقا فرمودند: کجا هستید و کی عمامه گذاشتید؟ داستان مسجد مقدس جمکران را نقل کردم. در حالی که آن مرجع بزرگ جهان شیعه گریه می‌کردند فرمودند:

برو قدر امام زمان علیه السلام را بدان. و پنج هزار تومان پول به من دادند و با خط مبارک خودشان برای حقیر اجازه نامه نوشتند و فرمودند: مسجد جمکران معجزات و کرامات زیادی دارد دست از این مسجد شریف و مقدس برندارید و به دوستان و به رفقای خود بگویید به این مسجد جمکران بیشتر بروند چون رفت و آمد امام زمان علیه السلام در این مسجد زیاد است.

خلاصه از عنایت امام زمان علیه السلام و از برکت دعای حضرت آیت الله العظمی آقای نجفی مرعشی و کرامات مسجد مقدس جمکران حقیر در همین محل و اطراف آن چندین مسجد و مدرسه و مکتب قرآن و کتابخانه عمومی و امانی تأسیس نمودم امیدوارم مورد رضای حضرت ولی عصر امام زمان علیه السلام قرار گیرد. (۱)

﴿ توسل حاج حسن معمار جهت خانه دار شدن ﴾

آقای حاج محمد آقاجانی می‌گوید:

شخصی به نام حاج حسن انگشت باف معمار، تقریباً در سال ۱۳۵۰ شمسی که در تهران ساکن می‌باشد در اثر عمل بساز و بفروش ملک وضع مالی نامبرده بسیار خراب و به ورشکستگی انجامید لذا نامبرده هر شب جمعه از تهران به مسجد

جمکران جهت توسل به ولی عصر علیه السلام می آمد و چون شوهر همشیره ما بود به منزل ما می آمد.

یک شب جمعه می بیند که بعضی از حیوان ها وارد حیاط مسجد می شوند تصمیم می گیرد که با کمک مردم دیواری جهت حیاط مسجد جمکران بکشد لذا با توکل به خدا و امداد از حضرت بقية الله الأعظم علیه السلام پس از یک سال و اندی دیوار کشی تمام شد.

شبی حاج حسن به من گفت: دیوار مسجد را تمام کردم.

من به او گفتم: می خواستی از حضرت بخواهی که یک خانه به تو بدهد.

ایشان فرمودند: توجهی نداشتم امشب مشرف می شوم خانه را از امام زمان علیه السلام می گیرم انشاءالله تا این که خانه ام مجانی باشد و پول محضر هم ندارم. هفته بعد آمد منزل ما گفتم: خانه را از امام زمان علیه السلام گرفتم و پول محضر آن را هم فروشنده داد پول خانه را هم بابت سود احتمالی یک تقسیم بندی زمین مجاناً واگذار نموده خانه مذکور در خیابان ناصریه تهران موجود است سه طبقه است بسیار خانه خوب دارای شش اتاق و دو مغازه و زیرزمین است. اینجانب شاهد و ناظر مراتب نامبرده می باشم و در آن خانه متجاوز از سی مرتبه رفت و آمد داشته ام چون شنیدم حضرت تعالی کتابی جامع و پرارزش از کرامات و معجزات مسجد شریف جمکران که به دستور حضرت ولی عصر امام زمان علیه السلام که پیش از یک هزار سال بنا گردیده در دست تألیف دارید خواستم من هم به اندازه قطره ای بهره مند شوم. (۱)

﴿ توسل حاج حسن لمسه چی جهت فرزند دار شدن ﴾

آقای حاج سید جواد تحویلدار که ۶۰ سال خدمت گذار مسجد مقدس جمکران بودند ایشان خاطرات زیادی از این مسجد شریف دارند:

از جمله جریان دزدهای فرش مسجد که بعد از مدتی فرشها پیدا شد و جریان آب انبار که توسط آقای حاج حسن لمسه چی تبریزی ساخته شد. آقای حاج حسن فرزند نداشت نذر می‌کند اگر خداوند بجهای به ایشان عنایت کند یک آب انبار در مسجد مقدس جمکران بسازد. از توجهات حضرت ولی عصر امام زمان علیه السلام و برکات مسجد جمکران به ایشان اولاد عنایت می‌کند. معظم له از تبریز می‌آیند در مسجد جمکران جهت ساختن آب انبار چون دو متر خاکبرداری می‌کنند می‌بینند آب انبار ساخته شده که شیر آب هم دارد پیدا می‌شود حالا چند سال پیش ساخته شده بود خدا می‌داند. (۱)

﴿ توسل حاج احمد موسی الرضا جهت اصلاح شغل ﴾

آقای حاج احمد موسی الرضا فرمود:

در دوران جوانی که وضع مالی ما خیلی خوب بود هم از طرف خانواده همسر و هم از طرف خانواده پدرم بعد از مدتی سرمایه ما رو به تنزل گذاشت به طوری که قابل تحمل نبود هر دری زدم چاره‌ای نشد عاقبت پناه به مسجد جمکران بردم. از تهران حرکت کردم به طرف مسجد جمکران وقتی رسیدم به مسجد بعد از نماز صاحب الزمان علیه السلام و دعای فرج درد دلم را به آقا امام زمان علیه السلام عرض کردم و از آن حضرت کمک خواستم که آبروی ما را حفظ کند یک شغل و کار آبرومندانه به ما عنایت کند.

از مسجد جمکران به طرف بندرعباس سفر کردم با اخوی محترم آقای حاج حسن آقا تماس گرفتم ایشان فرمودند: کجا هستید چند نفر از رفقای صمیمی شما منتظرند. من بلافاصله آمدم به تهران دوستانم چند کار به من پیشنهاد کردند همین کاری که الان دارم انتخاب نمودم خلاصه از توجهات حضرت بقیه الله امام زمان علیه السلام و مسجد جمکران ما مشغول کار شدیم و مشکل ما بطور کلی حل شد. (۲)

﴿ توصل مرحوم حاج غلامرضا مسیح جهت رفع گرفتاری ﴾

آقای حاج غلامرضا مسیح فرمودند^(۱):

حدود ۳۵ سال پیش بود که وضع زندگی ما از نظر اقتصادی خوب نبود گرفتاری زیادی داشتم هر دری زدیم که نجات پیدا کنیم نشد عاقبت به مسجد مقدس جمکران رفتیم و بعد از نماز صاحب الزمان علیه السلام دعایی که در مفاتیح الجنان نوشته و معروف به دعای امام سجاده علیه السلام که شیخ کفعمی در بلدالامین نقل کرده و فرموده: این دعا را مقاتل بن سلیمان از آن حضرت روایت کرده. و هم گفته: هر که یکصد مرتبه آن را بخواند و دعایش مستجاب نگردد لعنت کند مقاتل را.

این است دعا: «الهی کیف ادعوك و انا انا و کیف اقطع رجایی منك و انت انت الاهی اذا لم اسألك فتعطینی من ذالذی أسأله فیعطینی... فرجاً عاجلاً غیر اجل بفضلک و رحمتک یا ارحم الراحمین.»^(۲) ایشان فرمودند: از برکت امام زمان علیه السلام و مسجد جمکران و این دعا که در آنجا من خواندم تمام مشکل من حل شد و پروردگار عالم عنایتی در حق من فرمودند.^(۳)

﴿ توصل حجاج و نجات هواپیمای در حال سقوط ﴾

عنایتی را که حضرت ولی عصر ارواحنا فداه در سفر پربرکت حج به آیت الله سید محمد مهدی لنگرودی و همسفرانشان نموده است خود ایشان در مصاحبه‌ای با واحد ارشاد امور فرهنگی مسجد مقدس جمکران چنین نقل می‌کند:

اولین سفری که حدود سی سال پیش به خانه خدا مشرف شدم توأم با اتفاقات و

۱- آقای حاج غلامرضا مسیح مرد بانقوا و خیری بودند که علاوه در امور خیریه و کمک به فقراء و مستمندان مسجدی به نام الزهراء سلام الله علیها در یزدان شهر و مسجد دیگری در مجتمع فرهنگیان قم به نام مسجد امام صادق علیه السلام بنا کردند.

۲- مفاتیح الجنان، صفحه ۲۳۶.

۳- مسجد مقدس جمکران تجلیگاه صاحب الزمان علیه السلام، ص ۱۱۴.

گرفتاری‌های زیادی بود از جمله وقتی برای پرواز به فرودگاه تهران رفتیم متوجه شدیم هواپیمایی که قرار بود ما را ببرد چهار موتور دارد که دو موتور آن از اول خراب بوده و دو موتور دیگرش هم همان روز نقص فنی پیدا کرده است لذا اعلام کردند که به علت نقص فنی سفرمان به فردا موکول شده است روز بعد که آمدیم هواپیما هنوز در دست تعمیر بود.

سفرمان دو سه روز به تأخیر افتاد. روز چهارم یا پنجم که می‌خواستیم به فرودگاه برویم پدر همسرم - مرحوم آیت الله شهرستانی - گفت این بار که می‌روی دیگر نباید برگردی من هم سفارش می‌کنم که ناهارتان را بیاورند فرودگاه که انشاءالله رفته باشید! نهار را داخل فرودگاه خوردیم ساعت یک بعد از ظهر بود که هواپیما درست شد و ما سوار شدیم. من کنار شیشه نشسته بودم. وقتی هواپیما پرواز کرد کمی که بالا رفت و اوج گرفت احساس کردیم که یک مرتبه به طرف پایین کشیده می‌شویم. گفتند که چیزی نیست چاه هوایی است ولی بعد متوجه شدیم که همینطور داریم به طرف پایین می‌رویم، وحشت کردیم.

مسافری سراسیمه فریاد می‌زدند ما داشتیم سقوط می‌کردیم وقتی از شیشه بیرون را نگاه می‌کردم می‌دیدم که لحظه به لحظه به زمین نزدیک‌تر می‌شویم و مناظری که از بالا به هیچ وجه دیده نمی‌شد کاملاً قابل رویت بود حتی خانه‌ها به صورت واضح دیده می‌شد تنها روحانی هواپیما من بودم لذا مسافران رو به من کردند و گفتند: سید چه کنیم؟

گفتم: به ولی عصر توجه و توسل کنید اگر بنا باشد ما نجات پیدا کنیم آقا ما را نجات می‌دهد و اگر هم مصلحت نباشد شهادتین را بگویند و انشاءالله شهید هستیم.

گفتند: چطور متوسل شویم و چه بگوئیم؟

گفتم: بگوئید یا اباصالح المهدی ادرکنی!

همه مسافری یکصداناله زدند یا اباصالح المهدی ادرکنی! به طوری که صدای

مهیبی فضا را پر کرد.

همین که ناله‌ها بلند شد مهماندار هواپیما که روسی حرف می‌زد از کابین مخصوص بیرون آمد و اشاره کرد که چه خبر است؟

زمان به سرعت می‌گذشت و فاصله ما با زمین کمتر می‌شد. یکدفعه دیدیم در حالی که چند متر بیشتر نمانده بود تا با زمین برخورد کنیم هواپیما آرام آرام بالا رفت و حالت عادی پیدا کرد. وقتی هواپیما به سلامت به فرودگاه جده نشست همان فرد روسی که از صدای یا اباصالح المهدی ادراک کنی تعجب کرده بود جلو آمد و باز شروع کرد با ما به زبان روسی حرف زدن.

از جمعیت حاضر پرسیدم: آیا کسی هست که زبان روسی بداند؟

شخصی که دکتر بود آمد و با او شروع به حرف زدن کرد. دکتر گفت: او می‌گوید که شما چه کسی را صدا می‌زدید؟ خدا را صدا زدید یا پسر خدا را؟
گفتم: به او بگو نه خدا را صدا زدیم نه پسر خدا را بلکه ما امام زمان خودمان را خواستیم که به قدرت پروردگار خیلی کارها می‌کند.

پرسیدم: مگر حالا چه شده است؟ دکتر گفت: او می‌گوید: لحظه‌ای که هواپیما در حال سقوط بود با ناامیدی کامل دستمان را به طرف دکمه مربوط به جلیقه‌های نجات بردیم تا شاید مسافرین آنها را بپوشند و نجات پیدا کنند اما آن کلید هم قفل شده بود و کار نمی‌کرد دیگر آماده مرگ می‌شدیم که ناگهان متوجه شدیم هواپیما سیر صعودی گرفته و بالا می‌رود. تعجب و حیرت سرتاسر وجودمان را فرا گرفته بود بعد هم وقتی که مهندسین را با بی سیم مطلع کردیم و آنها خودشان را با هواپیمای دیگری به اینجا رساندند انگشت حیرت به دهان گرفتند و گفتند که: چه کسی بین زمین و آسمان در یک فاصله بسیار کوتاه قطعاتی را از دو موتوری که خراب بود برداشت و حتی بعضی از پیچ‌ها به هم نمی‌خورد را ساییده و جابه‌جا کرده است و اشکال را برطرف کرده است؟! (۱)

﴿ توسل آقای رفیعی جهت رفع سرگردانی ﴾

مرحوم آیت الله حاج عبدالله رفیعی بسیار مقید به صله رحم بودند و تا آنجایی که برایشان مقدور بود به بستگانشان سری می زدند و جویای احوالات آنها می شدند. ایشان پسر برادری به نام حاج آقا رحیم داشتند که در تهران ساکن بود. معظم له از علویچه اصفهان حرکت کرد و به تهران برای صله رحم پسر برادرشان می روند نزدیک غروب به شهر تهران می رسند. معظم له آدرس را گم می کنند قدری جستجو می کنند ولی به علت کھولت سن خسته می شوند که صدای اذان مغرب را می شنوند.

برای ادای نماز اول وقت راهی مسجد که آن نزدیکی بوده می شوند. بعد از نماز متحیر بودند که در شب و در شهر به این بزرگی به کجا بروند؟ مشغول به این ذکر می روند:

المستغاث بک یا صاحب الزمان المستغاث بک یا صاحب الزمان و از مسجد خارج شده و کنار مسجد می ایستند که می بینند پسر برادرشان آمدند. دنبال جریان را از زبان آقا رحیم نقل کردند که: وقتی به حاج آقا نزدیک شدم و سلام کردم با حالت تعجب از من سوال کردند چگونه مرا پیدا کردی؟ گفتم: آن کسی که شما فرستاده بودید به من خبر داد که شما در اینجا هستید. گفتم: من کسی را نفرستادم آن شخص خودشان را معرفی کرد؟ گفتم: من در منزل بودم که صدای زنگ اف اف بلند شد گوشی را برداشتم گفتم: عموی شما حاج آقا سید عبدالله رفیعی به تهران آمده و گم شده است و حالا در فلان خیابان کنار مسجد ایستاده اند بروید که ایشان منتظر شما هستند. حاج آقا با صدای لرزان گفتند: من متوسل به امام زمان علیه السلام شده بودم. (۱)

﴿ توسل حاج محمد حسن قهوه چی و رهایی از گرفتاری ﴾

یکی از شیعیان مولای متقیان حضرت امیرالمومنین علیه السلام به نام حاج محمد حسن در زمان مرحوم آیت الله سید مهدی بحر العلوم کنار دجله در شهر بغداد قهوه خانه‌ای داشت که از آن امرار معاش می‌کرد.

یک روز صبح که باران مختصری آمده و هوای لطیفی به وجود آورده بود و حاج محمد حسن تازه مغازه را باز کرده و هنوز کسی از مشتریان به مغازه او نیامده بود سر و کله یک افسر سنی ناصبی پیدا شد. او هنوز برای چای خوردن ننشسته بود که شروع کرد به فحاشی و جسارت به خاندان عصمت علیهم السلام بخصوص به علی ابن ابی طالب علیه السلام و حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها و مثل آن که نمی‌توانست خود را کنترل کند با خود حرف می‌زد و به آن حضرت جسارت می‌کرد.

حاج محمد حسن که خونش به جوش آمده بود و از خود بی خود شده بود اطراف خود را خلوت می‌دید و تصمیم گرفت که افسر ناصبی را بکشد ولی چطور؟ او مسلح است و حاج محمد حسن اسلحه‌ای ندارد. ناگهان فکری به نظرش رسید و با خود گفت: خوب است که از راه دوستی نزد او بروم و اسلحه‌اش را از دستش بگیرم و بعد او را با همان اسلحه بکشم.

سپس نزد او رفت و به او یکی دو تا چایی داغ و تازه دم داد و به او اظهار محبت کرد و گفت: سرکار این خنجری که در کمر بسته‌ای خیلی زیبا به نظر می‌رسد آن را چند خریده‌ای و کجا آن را درست کرده‌اند؟

آن احمق نادان هم مغرورانه خنجر را از کمر باز کرد و به دست حاج محمد حسن داد و گفت: آری خنجر خوبی است من آن را گران خریده‌ام حتی نگاه کن در دسته خنجر نام مرا حک کرده‌اند.

حاج محمد حسن خنجر را از او می‌گیرد و با خونسردی غیرقابل وصفی آن را نگاه می‌کند و ضمناً منتظر است که آن افسر ناصبی غفلت کند تا کار خود را انجام

دهد. در این بین افسر ناصبی صورت را به طرف دجله برمی گرداند ناگهان حاج محمد حسن با یک حرکت فوری خنجر را تا دسته در قلب او فرو می برد و شکم او را می شکافد و تا هنوز کسی به قهوه خانه وارد نشده آن را ترک می کند و به طرف بصره فرار می نماید.

حاج محمد حسن می گوید:

من با ترس و لرز راه بغداد تا بصره را پیمودم اول شب بود که وارد بصره شدم نمی دانستم که چه به سرم خواهد آمد مگر ممکن است کسی افسر عراقی را در میان مغازه اش بکشد و او را همانجا ببندازد و خنجرش را بردارد و فرار کند ولی در عین حال از او دست بکشند و او را تعقیب نکنند؟

به هر حال خودم را به امام زمان علیه السلام سپردم و گفتم: آقا من این کار را برای شما انجام دادم. و سپس به طرف مسجدی رفتم که شب را در آنجا سپری کنم.

آخر شب خادم مسجد که مرد فقیر نابینایی بود وارد مسجد شد و با صدای بلند فریاد زد که هر که در مسجد است بیرون برود می خواهم در مسجد را ببندم. کسی جز من در مسجد نبود من هم که نمی خواستم از مسجد بیرون بروم لذا چیزی نگفتم.

او مطمئن نشد که کسی در مسجد نباشد شاید هم با خود فکر می کرد که ممکن است کسی در مسجد خوابش برده باشد به همین جهت با عصا دور مسجد به تجسس برخاست و با فریادی که هر خوابیده ای را بیدار می کند دور مسجد گشت ولی من از مقابل عصای او به طوری که او صدای پای مرا نشنود فرار می کردم.

بالآخره مطمئن شد که کسی در مسجد نیست لذا در مسجد را از داخل بست. از پنجره مسجد نور مهتاب به داخل تابیده بود تا حدودی تشخیص داده می شد که او چه می کند. او پس از آن که در مسجد را از داخل بست لباسش را کند تشک کوچکی کنار محراب انداخت و خودش دو زانو مقابل آن تشک نشست و با عصا به دیوار محراب زد و خودش جواب داد: کیه؟ مثل این که کسی میهمانی برایش آمده و او در

می‌زند و این جواب می‌دهد.

بعد خودش گفت: به به رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم تشریف آوردند، و از جا برخاست و در عالم خیال آن حضرت را وارد مسجد کرد و روی تشک نشاند و به آن حضرت عرض ارادت کرد و پس از چند لحظه باز به همان ترتیب با عصا به دیوار مسجد کوبید و گفت: کیه؟ به خودش با صدای متین و سنگین جواب داد: ابوبکر صدیق!

گفت: به به حضرت ابوبکر صدیق بفرمایید و او را در عالم خیال خود وارد مسجد کرد و کنار رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم نشاند و به او همان عرض ارادت نمود. پس از آن عمر و عثمان را به همان ترتیب جداگانه وارد کرد ولی برای عمر احترام بیشتری قائل بود و به آنها هم عرض ارادت می‌نمود.

پس از آنها عصای خود را آهسته به دیوار محراب زد مثل کسی که با ترس در بزند سپس گفت: کیه؟ خودش با صدای ضعیفی جواب داد: من علی بن ابی طالب علیه السلام هستم.

او با بی‌اعتنائی عجیبی گفت: شما را من به عنوان خلیفه قبول ندارم، و شروع کرد به جسارت و بی‌ادبی به امام المتقین حضرت امیرالمومنین علی بن ابی طالب علیه السلام و بالاخره آن حضرت را راه نداد و از آن حضرت تبری کرد.

من که خنجر افسر ناصبی را به همراه آورده بودم با خود گفتم که بد نیست این سنگ ناصبی را هم بکشم، بالاخره من که از نظر دشمنان حضرت امیرالمومنین علیه السلام و فاطمه زهرا سلام الله علیها مجرم شناخته شده‌ام و آب از سرم گذشته است چه یکی متر یا صد متر فرقی نمی‌کند.

لذا از جا برخاستم و او را نیز به هلاکت رساندم و در همان نیمه شب در مسجد را که از داخل بسته بود باز کردم و به طرف کوفه فرار کردم و یکسره به مسجد کوفه رفتم و در یکی از حجرات مسجد اعتکاف نمودم و دائما متوسل به حضرت بقیة الله ارواحنا فداء بودم و عرض می‌کردم:

آقا من این اعمال را بخاطر محبت به حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام و فاطمه زهرا سلام الله علیها انجام داده‌ام و الان چندین روز است که از زن و بچه‌ام خبر ندارم.

بالاخره سه روز از ماندن من در مسجد کوفه بیشتر نگذشته بود که دیدم در اتاق مرا می‌زنند در را باز کردم شخصی مرا به خدمت سید بحر العلوم دعوت می‌کرد و می‌گفت: آقا شما را می‌خواهند ببینند.

من به خدمت سید بحر العلوم که در مسجد کوفه در محراب حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام نشسته بودند رسیدم. ایشان به من فرمودند: حضرت ولی عصر علیه السلام فرموده‌اند که ما آن خون را از دکان تو برداشتیم تو با کمال اطمینان به مغازه‌ات برو و به زندگی‌ات ادامه بده کسی مزاحمت نخواهد شد. گفتم: چشم قربان! و دست سید بحر العلوم را بوسیدم و یکسره با اطمینانی که از کلام سید در قلبم پیدا شده بود به طرف بغداد رفتم. وقتی به بغداد رسیدم وسط روز بود اول با خودم گفتم بد نیست به طرف قهوه‌خانه‌ام بروم و ببینم آنجا چه خبر است!

وقتی نزدیک قهوه‌خانه رسیدم دیدم قهوه‌خانه باز است و جمعیت هم به عنوان مشتری روی صندلی‌ها برای خوردن چایی نشسته‌اند و شخصی بسیار شبیه به من - که حتی برای چند لحظه فکر می‌کردم که در آینه نگاه می‌کنم و خود را می‌بینم - مشغول پذیرایی از مشتریان است! مردم متوجه من نبودند و من آرام آرام به طرف قهوه‌خانه رفتم تا آن که به در قهوه‌خانه رسیدم دیدم آن فردی که شبیه به من بود به طرف من آمد و سینی چایی را به من داد و ناپدید شد.

من هم با آن که لرزش عجیبی در بدنم پیدا شده بود به روی خود نیاوردم و به کارها ادامه دادم و تا شب در قهوه‌خانه بودم. ضمناً به یادم آمد روزی که می‌خواستم از منزل بیرون بیایم زنم به من گفته بود که مقداری شکر برای منزل بخرم لذا آن شب من چند کیلو شکر خریدم و به منزل رفتم.

هنگامی که در زدم زنم در را باز کرد و من کیسه شکر را به او دادم.

او گفت: باز چرا شکر خریدی؟!

گفتم: تو چند روز قبل گفته بودی که شکر بخرم.

گفت: تو که همان شب خریدی چرا فراموش میکنی؟ و بدون آن که زخم از نبودن چند روزه من اظهار اطلاع کند وارد منزل شدم و فهمیدم آن کسی که به شکل و قیافه من که در دکان بوده شبها به منزل می آمده. تا این که موقع خوابیدن شد دیدم همسرم رختخواب مرا در اتاق دیگر انداخت گفتم: چرا جای مرا آنجا می اندازی؟! گفت: خودت چند شب است که کمتر با من حرف می زنی و گفته ای که جای مرا در آن اتاق بیانداز. من به او گفتم درست است ولی از امشب دیگر با تو در یک اتاق می خوابم. متوجه شدم که شخصی که به شکل من در مغازه کار می کرده و به خانه می رفته ملکی بوده است که خدای تعالی او را مأمور کرده بود که کارهای مرا انجام دهد تا مردم متوجه غیبت من نشوند و به کنجکاوی نپردازند. (۱)

﴿ توئل مرحوم علامه مامقانی جهت احتیاج به کتاب ﴾

حضرت آیت الله علامه مامقانی صاحب کتاب گرانقدر تنقیح المقال فی احوال الرجال فرمودند:

در زمانی که مشغول تألیف این کتاب بودم از الطاف الهی و عنایت اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام هر مطلبی را که می خواستم به مجرد باز کردن هر کتابی آن را مقابل چشمانم می دیدم و همین باعث می شد که کارم سرعت فوق العاده ای بگیرد.

یک شب در همان اوایل حدود سه ساعت قبل از طلوع فجر به بحث رهن از کتاب تهذیب الاحکام احتیاج پیدا کردم اما این قسمت از کتاب را نداشتم لذا دیدم نزدیک پنج ساعت تا طلوع آفتاب مانده و من باید بی کار و معطل بمانم. خیلی

دگرگون شدم و حال من انقطاع غریبی نسبت به آقا امام زمان علیه السلام پیدا نمودم. بدین جهت متوجه ایشان شدم و عرض کردم سرور من از من جان مایه گذاشتن و از شما کمک و یاری و من الان بحث رهن تهذیب را لازم دارم.

و از شدت انقطاعی که داشتم اشک هایم بر گونه ام سرازیر شد. از طرفی در نزد ما تعدادی کتابهای وقفی متروک بود که خیلی بدخط و در علم صرف و نحو و تفسیر و غیر ذلک بودند و مکرر آنها را زیر و رو کرده بودم و چیز به درد بخوری در آنها ندیده بودم.

در آن حال انقطاع حتی احتمال این را نمی دادم که در بین آنها کتاب تهذیب یافت شود اما بدون این که خودم بفهمم چه می کنم برخاستم و سراغ آنها رفتم و دست دراز کردم و کتابی را برداشتم. ناگهان دیدم این کتاب قسمتی از کتاب تهذیب است و خط آن خیلی هم زیباست و وقتی دقت کردم متوجه شدم این همان بحث رهن از کتاب است من هم مطلبی که لازم داشتم از آن کتاب نقل کردم.

و از غرائب این بود که بعدها مکرر به آن کتابها مراجعه کردم اما چنین کتابی را نیافتم و دانستم که این لطف مخصوصی از ناحیه حضرت بود که شامل حال من شد و آن بزرگواران دوست دارند این کتاب به پایان برسد. و همین باعث ازدیاد شوق من در تکمیل این کتاب گردید. (۱)

هنگامی که اعلام کردند: «کمربندها را ببندید، هواپیما آماده پرواز است» خوشحالی من تنها از این جهت بود که تا ساعتی دیگر مرقد مطهر امام رضا علیه السلام را در آغوش می گیرم هر چند عده ای از علماء، مسئولین و مداحان کشور نیز همسفر من بودند اما تنها چیزی که جلوه می نمود و مذاق جانم - هنگامی که به آن می اندیشیدم - شیرین می شد همین زیارتی بود که انتظارش را می کشیدم.

﴿ تو سل در هواپیما و نجات از سقوط ﴾

هواپیما بلند شد و به سرعت از زمین فاصله گرفت. شهر تهران در زیر بالهایش کوچک و کوچکتر می نمود. لحظات اول همه این مناظر جالب و دیدنی بود اما به تدریج این جاذبه رنگ باخت و طبیعی جلوه نمود. هر کس مشغول کار خود شد یکی به صندلی هواپیما تکیه زده و می اندیشید بعضی دو به دو مشغول گفتگو بودند یکی مطالعه می کرد و دیگری به نقطه‌ای خیره شده بود و هیچ کس گمان نمی کرد که تا لحظاتی دیگر... شهر مقدس مشهد از دور نمایان شد و اشتیاق رسیدن در من بیشتر، ما بر فراز فرودگاه مشهد قرار داشتیم و خود را آماده پیاده شدن می کردیم که اعلام کردند هواپیما دچار نقص فنی شده است و نمی تواند در فرودگاه بنشیند.

حدود ۴۵ دقیقه تا یک ساعت هواپیما بر فراز آسمان مشهد سرگردان بود تمام مسئولین در تکاپو بودند و ما بلا تکلیف در آسمان می چرخیدیم. همه سر نشینان نگران بودند که چه اتفاقی خواهد افتاد؟ چه مشکلی ما را تهدید می کند چه سرنوشتی در انتظار ما است؟ عده‌ای رنگشان پریده بود بعضی از زنان و کودکان می گریستند و برخی مضطرب زیر لب دعا می خواندند.

هر کس چیزی می گفت و به گونه‌ای موضوع را تحلیل می کرد وقتی از خلبان و خدمه هواپیما مشکل را پرسیدیم جواب مشخصی ندادند تا این که یکی از مسئولین به طور خصوصی از خلبان پرسید و معلوم شد که چرخ هواپیما برای فرود آمدن باز نمی شوند.

بعد از ساعتی بلا تکلیفی مجبور شدند هواپیما را به سمت تهران هدایت کنند. حدود شش ساعت رفت و برگشت و سرگردانی در آسمان حالا بر فراز شهر تهران بودیم.

به آتش نشانی دستور آماده باش داده بودند چون ما چاره‌ای جز سقوط نداشتیم

و بدون تردید هواپیما آتش می گرفت به فرودگاه تهران نزدیک شدیم مسئولین هواپیما اعلام کردند:

ما به هیچ وجه نمی توانیم چرخ های هواپیما را باز کنیم و امکان نشستن به صورت عادی وجود ندارد باید آماده سقوط باشیم اگر کسی دندان مصنوعی دارد بیرون بیاورد همه کفش هایشان را درآورند و هر کس عینک دارد از روی چشمانش بردارد. معلوم است که در این شرایط انسان چه حالتی پیدا می کند طبیعی است که هر کس عکس العملی نشان می دهد من هم مثل سایر مسافری منقلب شده بودم عمری بود که نوکری امام زمانم را می کردم و درست نبود که لحظات آخر به یاد او نباشم و بدون توسل به او و بدون ذکر نام او بمیرم. در آخرین دقیق با حالتی مضطرب در وسط هواپیما ایستادم عمایه از سر برداشتم و گفتم: آقایان اگر آخرین لحظه زنده بودنمان است بهتر است که به امام زمان حجة ابن الحسن متوسل شویم. همه منقلب بودیم من دستم را روی سر گذاشتم و گفتم: همه بگوئید یا اباصالح المهدی ادرکنی، یا اباصالح المهدی ادرکنی! همه مسافران با همان حالی که داشتند با صدای بلند می گفتند: یا اباصالح المهدی ادرکنی! همه در حال توسل بودیم که یکدفعه خلبان گفت: بشارت بشارت امام زمان علیه السلام عنایت فرمودند چرخ های هواپیما باز شد. همه یکصد صلوات فرستادند و به سلامت به زمین نشستیم.

تمامی سرنشینان هواپیما مطمئن شدند که تنها معجزه امام زمان علیه السلام بود که در آن لحظات آخر ما را نجات داد و به زائرین جدش امام رضا علیه السلام توجه فرمود.

از یار بماندیم و به مقصد نرسیدیم	افسوس که عمری پی اختیار دویدیم
جز حسرت و اندوه متاعی نخزیدیم	سرمایه ز کف رفت و تجارت نمودیم
بر درگهت افتاده به صد گونه امیدیم (۱)	شاهها ز فقیران درت روی مگردان

بخش دوم

گرامات و معجزات

«شفای پای اسماعیل هرقلی»

در اطراف شهر حله، شخصی به نام اسماعیل هرقلی بود پسر او شمس الدین نقل کرد: پدرم فرمود:

در زمان جوانی در ران پای چپم دملی که آن را «توئه» می گویند، به اندازه یک کف دست، ظاهر شد. هر سال در فصل بهار می ترکید و از آن خون و چرک خارج میشد و مرا از هر کاری باز می داشت.

به حله آمدم و به خدمت عالم عظیم الشان جناب رضی الدین علی، سید بن طاووس رسیدم و از این ناراحتی شکایت نمودم. سید جراحان شهر را حاضر نمود. ایشان مرا معاینه کردند و همگی گفتند: این دمل روی رگ حساسی است و علاجی جز بریدن ندارد. اگر آن را قطع کنیم ممکن است رگ بریده شود و در این صورت اسماعیل زنده نخواهد ماند؛ لذا با وجود این خطر عظیم دست به چنین کاری نمی زنیم.

سید بن طاووس فرمود: من به بغداد می روم. در حله بمان تا تو را همراه خود ببرم و به اطباء و جراحان آنجا نشان دهم، شاید ایشان علاجی بنمایند. با هم به بغداد رفتیم سید اطباء را خواست و آنها هم همان تشخیص را دادند و از معالجه من ناامید شدند.

در این جا سید بن طاووس به من فرمود: در شریعت اسلام، امثال تو می توانند با

این لباسها نماز بخوانند؛ ولی سعی کن خودت را از خون پاک کنی. بعد از آن عرض کردم: حال که تا بغداد آمده‌ام، بهتر است به زیارت عسکرین علیهم السلام در سامرا مشرف شوم و از آن جا به حله برگردم. سید بن طاووس این نظر مرا پسندید. من هم لباسها و پولی را که داشتم، به او سپردم و روانه شدم.

وقتی به سامرا رسیدم، داخل حرم عسکرین علیهم السلام شدم و زیارت کردم و بعد به سرداب مقدس مشرف گردیدم. در آن جا به خداوند عالم استغاثه نمودم و حضرت صاحب الأمر عجل الله تعالی فرجه را شفیع خود قرار دادم و مقداری از شب را همان جا ماندم.

تا روز پنج شنبه سامرا بودم. آن روز به کنار «رودخانه دجله» رفتم و غسل کردم و برگشتم. نزدیک در حصار شهر سامرا که رسیدم ناگاه چهار نفر سواره مشاهده کردم که از حصار بیرون آمدند. گمان کردم از اشراف و بزرگان عربی هستند که گله دارند گوسفندانشان در آن حوالی است.

وقتی به نزدیک آنها رسیدم، دیدم دو نفرشان جوان و یکی پیرمرد است و نقاب گذاشته و چهارمی بسیار با هیبت است و فرجیه^(۱) به تن دارد و شمشیری حمایل کرده است. آن سوارها نیز شمشیر به همراه داشتند.

پیرمرد نقاب دار، نیزه‌ای در دست داشت او سمت راست راه ایستاد و آن دو جوان سمت چپ ایستادند. صاحب فرجیه، وسط راه توقف کرد. سوارها سلام کردند و من جواب سلامشان را دادم.

مرد فرجیه پوش به من فرمود: «بیا جلو تا چیزی که تو را به درد و آلم و آمی دارد،

ببینم.»

۱- لباس مخصوصی است که در آن زمانها روی لباسها می پوشیدند.

من از این که به بدنم دست بزند کراحت داشتم؛ زیرا تازه از آب بیرون آمده بودم و پیراهنم هنوز تر بود. با این احوال اطاعت کردم و نزد او رفتم. وقتی به نزدیکش رسیدم خم شد و یک دست خود را روی شانهم گذاشت و با دست دیگرش زخم را فشرد، به طوری که دردم آمد و بعد روی اسب نشست. آن پیرمرد گفت: «رستگار شدی ای اسماعیل!»

گفتم: ما و شما ان شاءالله همه رستگاریم. و از این که پیرمرد اسم مرا می داند تعجب کردم.

پیرمرد گفت: «این بزرگوار امام عصر تو است.»

من پیش رفتم و پای مبارکشان را بوسیدم.

حضرت اسب خود را راندند. من نیز در رکابشان رفتم.

فرمودند: «برگرد.»

عرض کردم. هرگز از حضورتان جدا نمی شوم.

فرمودند: «مصلحت در آن است که برگردی.»

باز عرض کردم: از شما جدا نمی شوم.

در این جا بود که پیرمرد گفت: «ای اسماعیل آیا شرم نداری که امام زمانت دو

مرتب فرمود برگرد و تو فرمان او را مخالفت می کنی؟»

با این حرف در همان جای خود ایستادم و حضرت چند گامی دور شدند و بعد

به من التفاتی کردند و فرمودند: «زمانی که به بغداد رسیدی، ابو جعفر خلیفه که اسم

او «مستنصر» است، تو را می طلبد وقتی نزد او حاضر شدی و به تو چیزی داد، قبول

نکن و به پسرمان - علی بن طاووس - بگو نامه ای در خصوص تو به «علی بن

عوض» بنویسد.

من هم به او می سپارم که هر چه می خواهی بدهد. بعد هم با اصحاب خود

تشریف بردند تا از نظرم غائب شدند.

من در آن حال از جدایی ایشان تأسف خوردم و بر زمین نشستم و ساعتی متحیر ماندم. بعد از آن به حرم عسکریین علیهما السلام مراجعت نمودم.

خدّام آستانه اطرافم جمع شدند و مرا دگرگون دیدند. گفتند: چه اتفاقی افتاده، آیا کسی با تو جنگ و نزاعی کرده است؟

گفتم: نه؛ آیا آن سوارهایی که در کنار حصار بودند شناختید؟

گفتند: آنها از اشراف و گله دازان سامرا هستند.

گفتم: نه اینطور نیست آنها یکی شان امام عصر علیه السلام بود.

گفتند: آن پیرمرد امام زمان علیه السلام بود یا کسی که فرجیه به تن داشت؟

گفتم: آن که فرجیه به تن داشت.

گفتند: جراحت خود را به او نشان داده‌ای؟

گفتم: آن بزرگوار با دست مبارکش آن را گرفت و فشار داد، به طوری که به درد

آمد. و پای خود را بیرون آوردم که آن محل را به ایشان نشان دهم، دیدم از دمل و جراحت اثری نیست.

از کثرت تعجب و حیرت، شک کردم که دمل در کدام پایم بود. پای دیگرم را

بیرون آوردم، باز هم اثری نبود.

تا مردم این مطلب را مشاهده کردند، ناگهان همگی به من هجوم آوردند و لباسم

را قطعه قطعه کردند و جهت تبرک بردند و به طوری ازدحام شد که نزدیک بود

پایمال شوم. در آن حال خدام حرم مرا به خزانه بردند.

ناظر حرم مطهر عسکریین علیهما السلام داخل خزانه شد و مرا دید. سؤال کرد:

چند وقت است که از بغداد خارج شده‌ای؟

گفتم: یک هفته.

او رفت و من آن شب را در سامرا به سر برسم. بعد از نماز صبح وداع نمودم و از شهر بیرون آمدم. اهل آن جا مرا مشایعت کردند. به راه افتادم و شب را بین راه در منزلی خوابیدم. صبح عازم بغداد شدم. وقتی که به «پل قدیم» رسیدم، دیدم مردم جمع شده‌اند و هر کس عبور می‌کند، از نام و نسبش سوال می‌کنند. وقتی من هم رسیدم از من نیز سوال کردند. تا نام و نسب خود را گفتم، ناگاه هجوم آوردند و لباسهایم را پاره پاره کردند و حسابی خسته‌ام کردند. پاسبان محل در این باره نامه‌ای به بغداد نوشت.

مرا از آنجا به بغداد بردند. مردم آن جا نیز بر سرم هجوم آوردند و لباسهایم را بردند و نزدیک بود از کثرت ازدحام هلاک شوم. وزیر خلیفه که اهل قم و از شیعیان بود، سید بن طاووس را طلبید تا این حکایت را از او پرسد.

ایشان هم تصمیم گرفت پیش وزیر برود. در بین راه مرا دید، همراهان او مردم را که دور من جمع شده بودند از اطرافم متفرق کردند. ایشان به من فرمود: آیا این حکایت مربوط به توست؟ گفتم: آری.

از مرکبش فرود آمد و پایم را برهنه نمود و وقتی هیچ اثری از آن جراحی ندید منقلب شد و از حال رفت و بیهوش شد. سید را به هوش آوردند. ایشان هم دست مرا گرفت و گریه کنان نزد وزیر برد و گفت: این شخص برادر و عزیزترین مردم نزد من است.

وزیر از قصه‌ام پرسید من هم حکایت را نقل کردم. سپس او اطبایی که جراحی مرا دیده بودند، احضار نمود و گفت: جراحی این مرد را معالجه و مداوا کنید. گفتند: جز بریدن و قطع شدن معالجه دیگری ندارد و اگر قطع شود مریض می‌میرد.

وزیر گفت: اگر قطع شود و نمیرد، چه مدت لازم است تا گوشت در جایش
بروید؟

گفتند: دو ماه طول خواهد کشید؛ اما جای بریدگی گود می ماند و موم نمی زویند.

وزیر گفت: جراحی او را کی دیده اید؟

گفتند: ده روز قبل.

وزیر پای مرا به اطباء نشان داد. آنها دیدند که مانند پای دیگرم سالم و صحیح

است و هیچ اثری از جراحی در آن نیست. یکی از آنها فریاد زد: این کار، کار عیسی

بن مریم علیه السلام است.

وزیر گفت: وقتی که کار شما نباشد، ما خودمان می دانیم کار کیست.

آن گاه وزیر مرا به نزد خلیفه، که «مستنصر» بود، برد. او کیفیت شفا یافتنم را

پرسید. من هم قضیه را نقل کردم. دستور داد هزار دینار برای من بیاورند و گفت: این

پول را خرجی راحت قرار بده.

گفتم: جرأت ندارم ذره ای از آن بردارم.

گفت: از که می ترسی؟

گفتم: از کسی که این معامله را با من نمود و مرا شفا داد؛ زیرا به من فرمود: «از

ابوجعفر چیزی قبول نکن».

خلیفه از گفته من به گریه افتاد و ناراحت شد و من هم از او چیزی قبول نکردم و

از نزد او خارج شدم.

نظیر قضیه «اسماعیل هرقلی»، توسلی است که به حضرت علی بن موسی

الرضا علیه السلام شده و ما آن را هم در این جا ذکر می کنیم.

آقا «میرزا احمد علی هندی» فرمود:

مدتی بالای زانویم دملی ایجاد شده بود که مرا بسیار اذیت می کرد هر چه به

اطباء مراجعه نمودم فائده‌ای نداشت. بالأخره آنها اقرار کردند که دمل علاج ناپذیر است.

پدرم با این که از تمام اطباء هندوستان فهمیده‌تر بود جمعی از آنان را از اطراف و اکناف مملکت حاضر کرد. هر کدام از آنها که دمل را دیدند اعتراف کردند که از درمان آن عاجزند تا این که طبیبی فرنگی آورد. او دمل را دید و میله‌ای در آن فرو برد و بیرون آورد و خطاب به من گفت: این دمل را غیر از عیسی بن مریم علیه السلام کسی نمی‌تواند علاج کند و بزودی زخم آن به فلان پرده سرایت می‌کند؛ وقتی به آن جا رسید تو را هلاک خواهد کرد و امروز یا فرداست که به آن پرده برسد.

چون این مطلب را از طبیب شنیدم بسیار مضطرب شدم و تا شب به حال اضطراب و تشویش به سر بردم.

شب که خوابیدم، در حال رؤیا دیدم حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام از روبه روی من تشریف می‌آورند، در حالی که نور از صورت مبارکشان به آسمان بالا می‌رود. ایشان مرا صدا زدند و فرمودند: «ای محمد علی به طرف من بیا».

عرض کردم: مولای من می‌دانید مریضم و قادر به آمدن نیستم.

آن بزرگوار اعتنایی به من ننمودند و دوباره فرمودند: «به سوی من بیا».

من امثال امر حضرت را نمودم و خودم را به محضر مقدسشان رساندم.

آن بزرگوار دست مبارکشان را روی زانوی من که دمل داشت، مالیدند.

عرضه داشتم: مولای من، بسیار مشتاق زیارت قبر شما هستم. حضرت

فرمودند: «انشاءالله». از خواب بیدار شدم چون به زانوی خود نگاه کردم اثری از آن

زخم و دمل ندیدم. جرأت هم نداشتم که این جریان را برای افرادی که حال مرا

می‌دانستند اظهار نمایم؛ زیرا آنها قبول نمی‌کردند. ولی بالأخره خبرش منتشر شد و

همه فهمیدند و حتی کار به جایی رسید که قضیه شفا یافتنم به سلطان هندوستان

رسید. سلطان مرا احضار نمود و بعد از مطلع شدن از کیفیت خواب، مرا اکرام و احترام نمود و یک مقرری برایم تعیین کرد که هر ساله به من می‌رسید. ناقل قضیه می‌گوید: آن مقرری در زمان مجاورتش در کربلای معلی هم به او می‌رسید^(۱).

«شفای سید عطوه علوی حسنی»

سید باقر بن عطوه علوی حسنی می‌گوید:

پدرم - عطوه - زیدی مذهب بود. ایشان مریض شد و مرضش طوری بود که اطباء از علاج آن عاجز بودند. در ضمن از ما - پسران خود - به این جهت که شیعه دوازده امامی بودیم آزرده بود و مکرر می‌گفت:

من شما را تصدیق نمی‌کنم و به مذهبتان روی نمی‌آورم، مگر وقتی که صاحب شما مهدی علیه السلام بیاید و مرا از این مرض نجات دهد.

اتفاقاً شبی در وقت نماز عشاء، ما همه یک جا جمع بودیم، ناگهان فریاد پدر را شنیدیم که می‌گوید: بشتابید.

وقتی به سرعت به نزدش رفتیم، گفت: بدوید و صاحب خود را دریا بید، که همین لحظه از پیش من بیرون رفت.

ما هر قدر دویدیم کسی را ندیدیم. برگشتیم و سوال کردیم: جریان چیست؟

گفت: شخصی به نزد من آمد و گفت، «ای عطوه!»

گفتم: تو کیستی؟

فرمود: «من صاحب الزمان و امام پسرانت هستم؛ آمده‌ام تو را شفا دهم».

بعد از آن دست دراز کرد و بر موضع درد کشید و من چون به خود نگاه کردم

اثری از آن ناراحتی ندیدم.

بعد از آن عطوه علوی مدتهای مدیدی زنده بود و با قوت و توانایی زندگی کرد. (۱)

﴿ شفای چشم مادر عثمان در حله ﴾

شیخ شمس الدین می فرماید:

مردی از درباریان سلاطین به نام «معمّر بن شمس» بود که او را «مذوّر» می گفتند این شخص همیشه روستای «بُرس» را که در نزدیکی حله است، اجاره می کرد. آن روستا وقف علویین (سادات) بود. نایبی داشت که غله آن جا را جمع میکرد و نامش «ابن الخطیب» بود. ابن الخطیب غلامی به نام عثمان داشت که مسئول مخارج او بود ابن الخطیب از اهل ایمان و صلاح بود ولی عثمان بر خلاف او و از اهل سنت. این دو همیشه درباره دین با یکدیگر بحث و مجادله می کردند.

اتفاقاً روزی هر دو ایشان نزد «مقام ابراهیم خلیل علیه السلام» در برس، که نزدیکی «تل نمرود» بود حاضر شدند. در آن جمعی از رعیت و عوام حاضر بودند. ابن الخطیب به عثمان گفت: الان حق را واضح و آشکار می نمایم، من در کف دست خود نام آنهایی را که دوست دارم (علی و حسن و حسین علیهم السلام) می نویسم تو هم بر دست خودت نام افرادی را که دوست داری (فلان و فلان و فلان) بنویس، آن گاه دستهای نوشته شده مان را با هم می بندیم و بر آتش می گذاریم، دست هر کس که سوخت او برباطل است و هر کس دستش سالم ماند، بر حق است.

عثمان این مطلب را قبول نکرد و به این امر راضی نشد به همین علت رعیت و عوامی که در آن جا حاضر بودند او را سرزنش کردند و گفتند: اگر مذهب تو حق

است چرا به این امر راضی نمی شوی؟

مادر عثمان که شاهد قضایا بود، در حمایت از پسر خود مردم را لعن کرد و ایشان را تهدید نمود و ترسانید و خلاصه در اظهار دشمنی نسبت به ایشان مبالغه کرد، ناگهان همان لحظه چشمهای او کور شد و دیگر هیچ چیز را نمی دید!

وقتی کوری را در خود مشاهده کرد، رفقای خود را صدا زد. هنگامی که به اتاقش رفتند، دیدند چشمهای او سالم است ولی هیچ چیز را نمی بیند؛ لذا دست او را گرفتند و از اتاق بیرون آوردند و به حله بردند. این خبر میان خویشان و دوستانش شایع شد. اطبایی از حله و بغداد آوردند تا چشم او را معالجه کنند؛ اما هیچ کدام نمی توانستند کاری کنند.

در این میان زنان مؤمنه‌ای که او را می شناختند و دوستان او بودند به نزدش آمدند و گفتند: آن کسی که تو را کور کرد صاحب الأمر علیه السلام است، اگر شیعه شوی و دوستی او را اختیار کنی و از دشمنانش بیزاری جویی، ما ضامن می شویم که حق تعالی به برکت آن حضرت تو را شفا عنایت فرماید و گرنه از این بلا برای تو راه خلاصی وجود ندارد.

آن زن به این امر راضی شد و چون شب جمعه فرا رسید، او را برداشتند و به مقام صاحب الأمر علیه السلام در حله بردند و بعد هم زن را داخل مقام نمودند و خودشان کنار در خوابیدند.

همین که ربع شب گذشت آن زن با چشمهای بینا از مقام خارج شد و به طرف زنهای مؤمنه آمد در حالی که یک یک آنها را تشخیص می داد حتی رنگ لباسهای هر کدام از آنها را میگفت. همگی شاد شدند و خدای تعالی را حمد و سپاس گفتند و کیفیت جریان را از او پرسیدند.

گفت: وقتی شما مرا داخل مقام نمودید و از آن جا بیرون آمدید دیدم دستی بر

دست من خورد و شخصی گفت: «بیرون برو که خدای تعالی تو را شفا عنایت کرده است».

و از برکت این دست کوری من رفع شد و مقام را دیدم که پر از نور شده بود. مردی را در آن جا دیدم، گفتم: کیستی؟

فرمود: «منم محمد بن الحسن علیه السلام» و از نظرم غائب گردید.

آن زنها برخاستند و به خانه‌های خود برگشتند.

بعد از آن قضیه، عثمان پسر او هم شیعه شد و این جریان شهرت پیدا کرد و قبیله شان به وجود امام زمان علیه السلام یقین کردند.

نظیر این معجزه در سال ۱۳۱۷ هجری هم اتفاق افتاد که این مورد هم زنی از اهل سنت بود که کور شده بود. او را به مقام حضرت مهدی علیه السلام در وادی السلام^(۱) بردند و به محض توسل به آن بزرگوار در همان مقام شریف چشمهای او بینا شد.^(۲)

«شفای حسین مدلل»

سید جلیل «علی بن عبدالحمید نیلی» می‌فرماید:

شخصی که مورد اطمینان من است قضیه‌ای را نقل کرد که نزد بیشتر اهل نجف مشهور است. او می‌گفت، خانه‌ای که من الآن (سال ۷۸۹ هجری) در آن ساکنم مال مردی از اهل خیر و صلاح بود که به او «حسین مدلل» می‌گفتند. این منزل از سمت غربی و شمالی به قبر مطهر امیرالمومنین علیه السلام و به دیوار صحن مقدس متصل است.

۱- قبرستان نجف اشرف که بنا به مضمون روایاتی، ارواح بعضی از مومنین در «عالم برزخ» به آن جا منتقل

می‌شود و بهشت برزخی ایشان - لا اقل برای مدتی - همان جاست.

۲- العبقری الحثان، ج ۲، ص ۱۹۲، س ۳۳.

حسین بچه‌های زیادی داشت و عیال وار بود و خودش مبتلا به فلج شد و کارش به جایی رسیده بود که قدرت ایستادن نداشت؛ لذا عیال و اطفالش در وقت حاجت او را حمل می‌کردند.

از طرفی به خاطر طول کشیدن مدت مرض، خود و خانواده‌اش در شدت و فشار افتادند و به فقر و تنگدستی مبتلا و محتاج خلق شدند.

سال ۷۲۰، یک شب بعد از آن که ربع شب گذشته بود پسر و عیال او از خواب بیدار شدند، دیدند از خانه و بام نوزی که چشم را خیره می‌کند می‌درخشد. از حسین پرسیدند: چه خبر است؟

گفت: امام زمان علیه السلام نزد من تشریف آوردند و فرمودند، «برخیز ای حسین!»

عرض کردم: آقا جان من نمی‌توانم برخیزم.

دست مرا گرفتند و از جا بلند کردند. همان لحظه مرض من از بین رفت و

خوب شدم.

ایشان به من فرمودند: «این سباباط (طاق قدیمی) راه من است و من از این راه به

زیارت جدم می‌روم. در آن راه شب بپند.»

عرض کردم: شنیدم و اطاعت کردم، مولای من.

بعد آن حضرت بلند شدند و به زیارت آقا امیرالمؤمنین علیه السلام رفتند.

بعد از این قضیه آن سباباط به (ساباط حسین مدلل) مشهور شد و مردم برای آن

نذرها می‌کنند و به برکت حضرت ولی عصر ارواحنا فداه به مراد خود می‌رسند^(۱)

«تشریف جعفر بن زهدری»

عبدالرحمن قبایقی می گوید:

شیخ جعفر ابن زهدری به فلج مبتلا شد و قادر نبود از جا برخیزد. مادر بزرگش بعد از فوت پدر شیخ، به انواع معالجات متوسل شد ولی هیچ فایده‌ای نداشت. اطبای بغداد را آوردند، مدت مدیدی معالجه کردند، باز هم سودی نبخشید. بعضی‌ها به مادر بزرگش گفتند: شیخ را به مقام و قبّه حضرت صاحب الامر علیه السلام در حله ببر و بخوابان، شاید حق تعالی او را از این بلا رهایی بخشد و بلکه حضرت صاحب الامر علیه السلام از آن جا عبور نمایند و به او نظر مرحمتی فرمایند و به این شکل مرضش خوب شود.

مادر بزرگ شیخ جعفر به این موضوع توجه کرد و او را به آن مکان شریف برد. در آن جا حضرت صاحب الامر علیه السلام شیخ را از جایش بلند کردند و بیماری فلج را از دور مرتفع نمودند.

عبدالرحمان قبایقی (ناقل قضیه) می گوید:

بعد از شنیدن این معجزه میان من و او رفاقت زیادی ایجاد شد. او خانه‌ای داشت که در آن جا شخصیت‌های حله و جوانان و اولاد بزرگان شهر جمع می شدند.

من خودم قضیه شفا یافتنش را از او پرسیدم.

شیخ جعفر گفت: من مفلوج بودم و اطباء از معالجه مرضم ناتوان شدند. و بقیّه جریان را نقل کرد تا به این جا رسید که حضرت حجت علیه السلام در آن حالی که جدهام مرا در مقام خوابانده بود به من فرمودند: «برخیز».

عرض کردم مولای من، چند سال است که قدرت برخاستن را ندارم.

فرمودند: «برخیز به اذن خدا». و مرا در برخاستن کمک کردند.

وقتی بلند شدم اثر فلج را در خود ندیدم و مردم هجوم آوردند و نزدیک بود مرا از بین ببرند. آنها برای تبرک لباسهای مرا تگه تگه کردند و بردند و به جای آن لباسهای خود را به تن من پوشاندند. بعد هم به خانه خود رفتم و لباسهایشان را برای خودشان پس فرستادم. (۱)

«شفای سرطان شیخ حسین آل رحیم»

شیخ باقر کاظمی رحمه الله فرمود:

در نجف شخصی به نام شیخ حسین آل رحیم زندگی می کرد که مردی پناک طبیعت و از مقدسین و مشغول به تحصیل علم بود. ایشان به مرض سل مبتلا شد طوری که با سرفه کردن از سینه اش اخلاط و خون خارج می گردید. با همه این احوال در نهایت فقر و پریشانی بود و قوت روز خود را هم نداشت. غالب اوقات نزد اعراب بادیه نشین در حوالی نجف اشرف می رفت تا مقداری غذا - هر چند که جو باشد - به دست آورد. با وجود این دو مشکل دلش به زنی از اهل نجف تمایل پیدا کرد؛ اما هر دفعه که به خواستگاری او می رفت، نزدیکان زن به خاطر فقرش جواب مثبت به او نمی دادند و همین خود علت دیگری بود که در هم و غم شدیدی قرار گیرد.

مدتی گذشت و چون مرض و فقر و ناامیدی از آن زن کار را بر او مشکل کرده بود تصمیم گرفت برنامه ای را که بین اهل نجف معروف است انجام دهد، یعنی چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه برود و متوسل به حضرت بقیه الله ارواحنا فداه بشود تا به مقصد برسد.

شیخ حسین می گوید:

من چهل شب چهارشنبه بر این عمل مواظبت کردم. شب چهارشنبه آخر شد. آن شب، تاریک و از شبهای زمستان بود. باد تندی می وزید و باران هم اندکی می بارید. من در دگه مسجد که نزدیک در است نشسته بودم، چون نمی شد داخل مسجد شوم، به خاطر خونی که از سینه ام می آمد و چیزی هم نداشتم که اخلاط سینه ام را در آن جمع کنم و انداختن آن هم که در مسجد جائز نبود. از طرفی چیزی نداشتم سرما را از من دفع کند؛ لذا دلم تنگ و غم و اندوهم زیاد گشت و دنیا پیش چشمم تاریک شد.

فکر می کردم شبها تمام شد و امشب شب آخر است، نه کسی را دیدم و نه چیزی برایم ظاهر شد. این همه رنج و مشقت دیدم، بار زحمت و ترس بر دوش کشیدم تا بتوانم چهل شب از نجف به مسجد کوفه بیایم. با همه این زحمات جز یأس و ناامیدی نتیجه ای نگرفتم. در این کار خود تفکر می کردم در حالی که در مسجد احدی نبود.

از طرفی چون به خوردن قهوه عادت داشتم مقدار کمی با خودم از نجف آورده بودم و آتشی برای درست کردن آن روشن کرده بودم، ناگاه شخصی از سمت در اول مسجد متوجه من شد. از دور که او را دیدم ناراحت شدم و با خود گفتم این شخص، عربی از اهالی اطراف مسجد است و دارد پیش من می آید تا قهوه بخورد، اگر آمد خودم بی قهوه می مانم و در این شب تاریک ناراحتی و غصه ام زیادتر خواهد شد. در این فکر بودم که به من رسید و سلام کرد. نام مرا برد و مقابلم نشست.

از این که اسم مرا می دانست تعجب کردم! گمان کردم او از آنهایی است که اطراف نجف هستند و من گاهی میهمانشان می شوم. از او سوال کردم از کدام طایفه عرب هستی؟

گفت: «از بعضی از آنهایم». اسم هر کدام از طوائف عرب را که در اطراف نجف هستند بردم، گفتم: «نه از آنها نیستم».

در این جا ناراحت شدم و از روی تمسخر گفتم: آری، تو از طری طره‌ای؟
(این لفظ یک کلمه بی معنی است).

با این حرف من تبسم کرد و گفت: «من از هر کجا باشم برای تو چه اهمیتی خواهد داشت؟»

بعد فرمود: «چه چیزی باعث شده که به این جا آمده‌ای؟»

گفتم: سوال کردن از این مسائل هم به تو سودی نمی‌رساند.

گفت: «چه ضرری دارد که مرا خبر دهی؟» از حسن اخلاق و شیرین سخنی او

متعجب شدم و قلبم به او مایل شد و طوری شد که هر قدر صحبت می‌کرد محبتم به او زیادتر می‌گردید، لذا یک سیبیل (یکی از دخانیات) ساختم و به او دادم.

گفت: «خودت بکش، من نمی‌کشم».

برایش یک فنجان قهوه ریختم و به او دادم. گرفت و کمی از آن خورد و بعد

فنجان را به من داد و گفت: «تو آن را بخور».

فنجان را گرفتم و آن را خوردم و متوجه نشدم تمام آن را نخورده است. خلاصه

طوری بود که لحظه به لحظه محبتم به او زیادتر می‌شد.

به او گفتم: ای برادر، امشب خدا تو را برای من فرستاده که مونس من باشی،

حاضری با هم به حرم حضرت مسلم علیه السلام برویم و آن جا بنشینیم؟

گفت: «حاضرم. حال جریان خودت را نقل کن».

گفتم: ای برادر، واقع مطلب را برایت بگویم، من از روزی که خود را شناختم به

شدت فقیر و محتاج بوده‌ام و با این حال چند سال است که از سینه‌ام خون می‌آید و

علاجش نمی‌دانم. از طرفی عیال هم ندارم و دل به زنی از اهل محله خودمان در

نجف مایل شده، ولی چون دستم از مال و ثروت خالی است، گرفتنش برایم میسر نمی‌شود. این آخوندها مرا تشویق کردند و گفتند:

برای حوائج خود متوجه حضرت صاحب الزمان علیه السلام بشو و چهل شب چهارشنبه در مسجد کوفه بیتوته کن؛ زیرا آن جناب را خواهی دید و حاجتت را عنایت خواهد کرد.

این آخرین شب از شبهای چهارشنبه است و با وجود این همه زحمتی که کشیدم اصلاً چیزی ندیدم. این است علت آمدنم به این جا و حوائج من هم اینهاست.

در این جا در حالی که غافل بودم فرمود: «سینه‌ات که عافیت یافت. اما آن زن، به همین زودی او را خواهی گرفت، و اما فقرت تا زمان مردن به حال خود باقی است».

در عین حال من متوجه این بیان و تفصیلات نشدم و به او گفتم: به طرف مزار

جناب مسلم علیه السلام برویم؟

گفت: «برخیز».

برخاستم و ایشان جلوی من به راه افتاد. وقتی وارد مسجد شدیم گفت: «آیا دو

رکعت نماز تحیت مسجد را نخوانیم؟»

گفتم: چرا.

او نزدیک شاخص (سنگی که میان مسجد است) و من پشت سرش با فاصله‌ای

ایستادم. تکبیره الاحرام را گفتم و مشغول خواندن سوره حمد شدم، ناگاه قرائت

فاتحه او را شنیدم، طوری بود که هرگز از احدی چنین قرائتی را نشنیده بودم. از

حسن قرائتش با خود گفتم: نکند او حضرت

صاحب الزمان علیه السلام باشد!

و کلماتی شنیدم که به این مطلب گواهی می‌داد، تا این فکر در ذهنم افتاد به

سوی او نظری انداختم؛ اما در حالی که آن جناب مشغول نماز بود دیدم نور

عظیمی حضرتش را احاطه نمود و همان نور مانع شد من شخص شریفش را ببینم. همه اینها وقتی بود که من مشغول نماز بودم و قرائت حضرت را می شنیدم و بدلم داشت می لرزید؛ اما از بیم ایشان نتوانستم نماز را قطع کنم. به هر صورتی که بود نماز را تمام کردم.

در این هنگام دیدم نور مبارک حضرت از زمین به طرف آسمان بالا می رود؛ مشغول گریه و زاری و عذرخواهی از بی ادبی خودم که در مسجد با ایشان داشتم شدم و عرض کردم: آقا جان! وعده شما راست است. شما به من وعده دادید با هم به قبر مسلم علیه السلام برویم. در این جا دیدم آن نور متوجه قبر مسلم علیه السلام شد. من هم به دنبالش به راه افتادم تا وارد حرم حضرت مسلم علیه السلام گردیدم و توقف کرد و پیوسته به همین حالت بود و من مشغول گریه و ندبه بودم تا وقتی که فجر طالع شد و آن نور عروج کرد. صبح، متوجه کلام آن حضرت شدم که فرمودند: «اما سینه‌ات که شفا یافت.» و دیدم سینه‌ام سالم است و ابدا سرفه نمی‌کنم. یک هفته هم طول نکشید که اسباب ازدواج با آن دختر «مِنْ حَيْثُ لَا اَحْتِسِبُ»^(۱) (از جایی که گمان نداشتم) فراهم شد و فقر هم همان طوری که آن جناب فرمودند به حال خود باقی است، والحمدلله^(۲).

﴿ تشریف و شفای مرد فلج کاشانی ﴾

در کتاب بحار الانوار آمده است که عده‌ای از اهل نجف برای من نقل کرده‌اند: مردی از اهل کاشان به نجف اشرف آمد و عازم حج بیت الله الحرام بود. در نجف به مرض شدیدی مبتلا شد و پاهای او خشک گردید و قدرت بر راه رفتن را از

۱- اشاره به آیه ۲ سوره «طلاق» که می‌فرماید: «هر کس تقوای الهی را رعایت کند خدای تعالی از جایی که

گمانش را ندارد به او روزی عنایت می‌کند.» ۲- العبقری الحسان، ج ۲، ص ۱۴۶، ص ۳۴.

دست داد رفقاییش او را در نجف نزد یکی از صلحاء گذاشتند. آن مرد صالح حجره‌ای در صحن مقدس داشت و هر روز در را به روی او می‌بست و برای تماشا و جمع آوری «دُر» به صحرا می‌رفت.

روزی مرد کاشانی به آن شخص گفت: دلم تنگ شده و از این مکان خسته شده‌ام، امروز مرا با خودت ببر و در جایی بینداز و بعد هر جا خواستی برو. آن مرد راضی شد و او را با خود به خارج شهر نجف برد. آن جا مکانی بود که به آن «مقام حضرت قائم (عج)» می‌گفتند.

مریض کاشانی می‌گوید: آن مرد مرا در همان جا نشانده و لباس خود را در حوضی شست و بر روی درختی که همان جا بود انداخت و به طرف صحرا رفت. من در آن مکان تنها ماندم و فکر می‌کردم بالأخره کارم به کجا منتهی می‌شود.

ناگاه جوان خوشروی گندمگونی را دیدم که داخل صحن مقام شد. به من سلام کرد و به حجره‌ای که در آن مقام بود رفت و نزد محراب آن چند رکعت نماز با خضوع و خشوع به جا آورد که من هرگز نماز به آن خوبی ندیده بودم. وقتی از نماز فارغ شد پیش من آمد و احوال مرا پرسید، به او گفتم: به بلایی مبتلا شده‌ام که سینه من از آن تنگ شده است نه خدا مرا از آن عافیت می‌دهد که سالم شوم، نه مرا از دنیا می‌برد تا رهاگردم.

آن مرد به من فرمود: «ناراحت نباش! به زودی حق تعالی هر دو را به تو عطا می‌کند.» و از آن مکان رفت.

وقتی خارج شد دیدم لباس دوستم که آن را شسته بود از روی درخت افتاده. از جا برخاستم و آن را دوباره شستم و بر درخت انداختم بعد از آن با خود فکر کردم و گفتم: که من نمی‌توانستم از جا برخیزم چطور شد بلند شدم و راه رفتم؟

و باز وقتی بیشتر دقت کردم هیچ‌گونه درد و مرضی در خود ندیدم. فهمیدم که

آن بزرگوار حضرت قائم علیه السلام بود و حق تعالی به برکت و اعجاز ایشان مرا عافیت بخشیده است. از سخن آن مقام خارج شدم و به صحرا نظر کردم، اما کسی را ندیدم. خیلی ناراحت شدم که چرا من آن حضرت را نشناختم. بعد از مدتی صاحب حجره آمد و وقتی سلامت مرا دید متحیر شد و جریان را از من پرسید. من هم تمام قضیه را بر او خبر دادم، او بسیار حسرت خورد که فیض ملاقات آن حضرت از دستش رفته است. و بعد با هم به حجره رفتیم. اهل نجف می گویند: مرد کاشانی سالم بود تا این که دوستان و رفقاییش از حج برگشتند چند روز با هم بودند، اما او دوباره مریض شد و فوت کرد و در صحن مقدس امیرالمؤمنین علیه السلام دفن شد و درستی آن دو مطلبی که حضرت ولی عصر علیه السلام به او خبر داده بودند ظاهر گردید، یکی عافیت از مرض و دیگری از دنیا رفتن بود^(۱).

«شفای حاج ملا علی محمد کتابفروش»

حاج ملا علی محمد کتابفروش که تقوی و تقدس او بر اهل نجف پوشیده نیست فرمود:

در زمانهای گذشته به مرض «تب لازم^(۲)» مبتلا شدم که مدتی به طول انجامید. در آخر، کار به جایی رسید که قوای من ضعیف شد و طبیب من که سیدالفقهاء و المجتهدین آقای حاج سید علی شوشتری بود - گرچه شغل ایشان طبابت نبود و غیر از مرحوم شیخ انصاری رحمه الله کس دیگری را معالجه نمی نمود - از من ناامید شد؛ ولی برای تسلی خاطر من بعضی از داروها را به من داد تا وقتی از دستم راحت شود.

اتفاقاً روزی یکی از رفقا نزد من آمد و گفت: برخیز به وادی السلام برویم، گفتم: می بینی من قدرت حرکت ندارم چطور می توانم به وادی السلام بیایم؟ اصرار کرد تا بالأخره مرا همراه خود به وادی السلام برد.

ناگاه مردی در لباس عربیها مقابلم ظاهر گردید که با مهابت و جلالت رویه من می آمد وقتی به من رسید دستهای خود را دراز کرد و فرمود: «بگیر».

من با ادب تمام دست او را گرفتم، دیدم به قدر پشت ناخن نان بود، آن را به من داد و از نظرم غائب شد. قدری راه رفتم نان را بوسیدم و به دهان خود گذاشتم و آن را خوردم، همین که آن ذره نان به درون من رسید، دل مرده ام زنده شد خفگی و دلتنگی از من رفت و زندگی تازه ای به من بخشید. همینطور هم حزن و اندوه از من زائل شد و نشاط زیادی به روحم وارد گردید.

هیچ شک نکردم و یقین نمودم که آن شخص قبله مقصود و ولی معبود حضرت ولی عصر ارواحنا فداه بود. مسرور و شادمان به منزل خود برگشتم.

آن روز و شبش دیگر در خود اثری از مرض ندیدم.

صبح به عادت سابق نزد سید جلیل جناب حاج سید علی رفتم و دست خود را به او دادم تا نبضم را بگیرد، همین که دستم را گرفت و نبضم را دید تبسمی کرد و بر رویم خندید و فرمود: چه کار کرده ای؟

عرض کردم: کاری نکرده ام.

فرمود: راست بگو و از من پنهان نکن. وقتی زیاد اصرار کرد جریان را عرض کردم. فرمود: فهمیدم که نفس «عیسی آل محمد علیهم السلام» به تو رسیده است. جانم را راحت کردی، برخیز که دیگر نیاز به طبیب نداری، چون الحمدلله مرض از تن تو رفته و خوب شده ای.

حاج ملا علی محمد کتابفروش (صاحب قضیه) می گوید:

دیگر آن شخصی را که در وادی السلام خدمتش رسیدم، ندیدم مگر روزی در حرم مطهر امیرالمومنین علیه السلام که چشمم به جمال نورانی ایشان روشن شد، بی تابانه به نزد حضرتش رفتم که شرفیاب محضرش شوم اما از نظرم غائب شد و دیگر او را ندیدم (۱).

«شفای بیماری وبای یکی از حجاج شوشتری»

سید عالم و عامل سید محمد حسین شوشتری می فرمود: یکی از حجاج شوشتری نقل کرد، سالی که به حج مشرف شدم وبای عظیمی شیوع پیدا کرده بود، هر کس را به بیمارستان دولتی می بردند جز مردن چاره‌ای نداشت و به سرعت از نخستگی دنیا راحت می شد و چون من هم مبتلا شدم و کسی را نداشتم مرا به بیمارستان بردند.

در آنجا مشرف به موت افتاده بودم، ولی قبل از رسیدن مأمورین بیمارستان بر بالینم، مردی در لباس نظامیان عثمانی ظاهر شد و مواظب حالات من گردید و از من پرسید: «به چه چیزی میل داری! برای تو آتش ماش خوب است.» و رفت و طولی نکشید که با کاسه آشی برگشت و آن را نزد من گذاشت.

خواستم یک قاشق بخورم دیدم از گلویم فرو نمی رود. دست در جیب نمود و یک عدد نارنج یا چیزی مثل آن بیرون آورد و شکست و روی آتش فشرد. به واسطه ترشی آن، کمی آتش از حلقم پایین رفت.

بعد فرمود: «بر تو باکی نیست، برخیز و از اینجا خارج شو.»

عرض کردم: مأموران کنار در هستند و حتما مرا از خارج شدن منع می کنند.

فرمود: «برو؛ شاید تو را نبینند».

من برخاستم و به اتفاق او از آن محل خارج شدیم و ابتدا کسی متعرض ما نگردید.

عرض کردم: شما که هستید که این همه به من احسان نمودید؟

فرمود: وقتی به وطن برگشتی، سومین کسی که با تو مصافحه کرد مرا می شناسد».

این را گفت و رفت. این بود و در فکر بودم تا به شوشتر مراجعه کردم. شبانه وارد شهر شدم. در بین راه، قبل از ورود به دروازه، مردی با من مصافحه کرد. من به یاد آن شخص افتادم. بعد دیگری مصافحه کرد و من منتظر سومین نفر شدم. دروازه بان که مأمور گمرک بود پیش دوید و با من مصافحه کرد.

من ایستادم و متعجبانه به او نظر کردم!

آن مرد دروازه بان به من فرمود: چرا متعجبی؟ آن شخص بزرگوار که در مکه به فریاد تو رسید، حضرت ولی عصر ارواحنا فداء بود.

تعجب من زیاد شد که گمرکچی و این مقام شامخ!

آن مرد فرمود: حالا برو، چند روز دیگر به تو خواهم گفت.

بعد از چندی نزد او رفتم، فرمود: اما این که مرا گمرکچی می بینی من هر ماهه حقوقی دارم که نزد یکی از تجار حواله است و تا به حال ابتدا یک شاهی از کسی قبول نکرده ام. ثانیاً مأموریت من در شب است و در این جا اگر خواب باشم فیها و اگر هم بیدار باشم خودم را به خواب می زنم و هر که هر چه بخواهد بیرون می برد یا وارد می کند و متعرض او نمی شوم.

سوال کردم: از کجا می گویی آن شخص بزرگوار حضرت بقیة الله عجل الله تعالی

فرجه بوده است؟

فرمود: ابتدا این سر بر تو فاش نمی‌گردد و اگر مرگ من نزدیک نشده بود، همین قدر هم بر حال من مطلع نمی‌شدی.

جناب آقا سید ابوالقاسم فرمود: من از سید حسین پرسیدم، آن شخص حاجی و آن مرد گمرکچی که هستند؟

فرمود: آنها را معرفی نخواهم کرد چون شاید راضی نباشند^(۱)

«شفای مرض سل شیخ محمد حسن مازندرانی حائری»

شیخ محمد حسن مازندرانی حائری می‌فرماید:

بعد از ازدواج به مرض سل شدیدی مبتلا شدم و ضعف بر من غلبه کرد به حدی که قادر به بیرون رفتن از خانه نبودم، فقط روزی یک مرتبه وقت عصر به حرم مطهر مشرف می‌شدم و به واسطه شدت ضعفی که داشتم فوراً مراجعت می‌نمودم. عادت من این بود که فرشی را پشت بام انداخته بودند، به مجرد رسیدن از حرم مطهر روی آن دراز می‌کشیدم.

یک روز از حرم برگشتم و دراز کشیده بودم ناگهان دیدم سیدی که به مرحوم سید مهدی قزوینی قدس سره در ایام کهولتش شباهت داشت، بدون این که کسی را خبر دهد روی بام آمد.

تعجب کردم و خواستم به احترام ایشان برخیزم و زنها را خبر کنم که بالا نیایند، با دست اشاره کرد که ساکن و ساکت باش. و دستش را بر پیشانی من مالید و فرمود: «حالت چطور است؟» بعد فرمود: «بر تو باد به مواظبت بر قرائت قرآن».

فوراً احساس کردم مرضم رفع شد و آن سید هم غائب گردید^(۲).

﴿مکاشفه شیخ حر عاملی﴾

شیخ حر عاملی قدس سره فرمود:

ده ساله بودم و به مرض سختی مبتلا شدم. کار به جایی رسیده بود که دوستان و آشنایان دور من جمع شده بودند و گریه می کردند و آماده عزاداری شدند. آنها یقین داشتند همان شب خواهم مرد.

در آن شب در عالم بین خواب و بیداری (مکاشفه) پیامبر و دوازده امام علیهم السلام را زیارت کردم، بر ایشان سلام کردم و با یک یک آنها مصافحه نمودم. بین من و امام صادق علیه السلام سخنی گذشت که در ذهنم نماند، فقط یادم هست که حضرت در حق من دعا کردند. بعد بر حضرت صاحب الزمان علیه السلام سلام کردم و با ایشان مصافحه نمودم و گریستم و عرضه داشتم: مولای من، می ترسم در این مرض بمیرم و اهداف علمی و عملی خود را به دست نیاورده باشم.

فرمودند: «ترس تو در این مرض نخواهی مرد؛ بلکه خداوند متعال تو را شفا می دهد و عمری طولانی خواهی داشت.» آنگاه قدحی را که در دست مبارکشان بود به دست من دادند. از آن آشامیدم و در همان لحظه شفا یافتم و مرض کاملاً از من رفع شد و در بستر خود نشستم.

خانواده و بستگان از این حالت من تعجب کردند! ولی من آنها را تا چند روز به آنچه دیده بودم اطلاع ندادم^(۱)

﴿مکاشفه کاتب العبقری الحسان﴾

کاتب و نسخه نویس کتاب شریف «العبقری الحسان» جناب آقای محمد علی

حائری می نویسد:

هنگامی که مشغول نوشتن این کتاب بودم و تقریباً دو ثلث آن تمام شده بود، در ماه صفر خود و همسر و طفل یک ساله و مادر و برادرم یکباره به مرض حصبه (تیفوئید) مبتلا شدیم و در یک اتاق در بستر افتاده بودیم. زنی سالخورده پرستار همه ما بود. حال من در نهایت سختی بود و نزدیک مردن رسیدم، ابداهم و غمی در دنیا نداشتم جز این که با خود می‌گفتم: دو ثلث این کتاب شریف را با زحمات زیادی نوشته‌ام حال که از دنیا می‌روم به امضا و اسم دیگری تمام خواهد شد.

تا این که یک روز در بحبوحه مرض و نهایت ضعف و بیهوشی که همه از ادامه حیات من قطع امید کرده بودند توسطی قلبی به ساحت مقدس فریادرس حقیقی حضرت ولی عصر و ناموس دهر ارواحنا فداء نمودم و در همان حال مرض و شدت عرض کردم:

آقا جان ای امام زمان! راضی نشوید زحمات نوشتن این کتاب به اسم و امضای کس دیگری تمام شود.

در همان لحظه ناگاه دیدم همان طوری که مرا رو به قبله خوابانده بودند، از آن دری که به حیاط خانه باز می‌شود و از آن جا تا کف حیاط خیلی عمیق است و راه پله ندارد، نیم تنه سید بزرگواری که چند سال قبل در «مسجد گوهرشاد» امامت جماعت داشتند ظاهر شد، نظر مشفقانه‌ای به من نمودند و با سر مبارک اشاره‌ای به راست و چپ فرمودند مثل اشخاصی که با اشاره از حال یکدیگر می‌پرسند، یعنی حالت چطور است؟

من از جواب دادن عاجز بودم فقط دو دست خودم را به این طرف و آن طرفم باز کردم، یعنی همینطور که می‌بینید.

نه ایشان حرفی زدند و نه بنده توانستم چیزی بگویم. آن گاه سر مبارک خود را دو سه مرتبه حرکت دادند و با اشاره سه بار فرمودند: «خوب می‌شوی.»

فورا برخاستم و نشستم اما کسی را ندیدم.
از آن روز به بعد کم کم کسالت خودم و خانواده و والده و برادرم برطرف شد و
بحمدالله موفق به نوشتن بقیه این کتاب گردیدم^(۱)

«روای همدرس شیخ حر عاملی»

شیخ حر عاملی می فرماید:

روز عیدی در روستای «مشغری» (روستایی در لبنان) در مجلسی که از طلاب و
صلحاء تشکیل شده بود نشسته بودیم. من به آن جمع گفتم: ای کاش می دانستیم در
عید آینده کدامیک از ما زنده و کدامیک از دنیا رفته است.
مردی که نامش شیخ محمد و همدرس من بود گفت: من می دانم تا عید دیگر
زنده‌ام و همچنین عید بعد از آن و حتی عید بعد از آن و تا بیست و شش سال دیگر
در دنیا هستم.

معلوم بود در این گفته سخت قاطع است و مزاح نمی کند.

به او گفتم: مگر علم غیب می دانی؟

گفت: نه، ولی یک وقتی مرض سختی داشتم و می ترسیدم که تا هنوز هیچ عمل
صالح و زاد و توشه‌ای برنداشته‌ام بمیرم. در عالم رویا حضرت بقیةالله ارواحنا فداه
را زیارت کردم، ایشان فرمودند: «ترس؛ خدای متعال تو را از این مرض شفا می دهد
و تا بیست و شش سال دیگر زندگی خواهی کرد.» آن گاه جامی که در دست
مبارکشان بود به من عطا فرمودند، آن را نوشیدم و مرضم رفع شد و شفا پیدا کردم و
یقین دارم که این رویا رویای شیطانی نیست.

شیخ حر عاملی می گوید: وقتی این سخن را از شیخ محمد شنیدم تاریخ آن را که سال ۱۰۴۹ بود یادداشت کردم و مدتی گذشت. در سال ۱۰۷۲ به مشهد مقدس هجرت کردم. وقتی سال آخر از بیست و شش سال شد به ذلم افتاد که مدت مقرر گذشته است؛ لذا به تاریخ رجوع کردم و آن را حساب نمودم دیدم از آن زمان (روز عیدی که در مجلس نشسته بودیم) بیست و شش سال می گذرد. با خود گفتم: این مرد باید از دنیا رفته باشد.

حدود یکی دو ماه گذشت که از طرف برادرم که در همان مناطق بود نامه ای رسید، در آن نامه نوشته بود: شیخ محمد در همان سال وفات کرده است^(۱)

«روای زنی از اهل سنت و شفای چشمان او»

سید محمد سعید افندی خطیب می گوید:

زنی از اهل سنت به نام «ملکه»، که همسرش شخصی به نام «ملا امین» بود و این شخص در «مکتبخانه حمیدی» واقع در نجف اشرف معاون بود، شب سه شنبه دوم ربیع الاول سال ۱۳۱۷ به سر درد شدیدی مبتلا شد و صبح هم نور از دو چشمش رفت و نابینا گردید به طوری که هیچ چیز را نمی دید. مرا از این جریان مطلع کردند. به شوهرش ملا امین گفتم: شبانه او را به حرم حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام ببر و آن حضرت را نزد خداوند شفیع قرار بده؛ شاید به برکت ایشان به این زن شفا کرامت فرمایند.

آن شب که شب چهارشنبه بود به خاطر شدت دردی که زن در سر خود احساس می کرد تعلق نمودند و به حرم مطهر نرفتند، ولی درد چشم قدری تخفیف پیدا کرد.

و آن زن به هر صورتی بود خواب رفته بود.

در عالم رویا دید خودش و شوهرش - ملا امین - با زنی دیگر به نام «زینب» در حال تشریف به حرم امیرالمومنین علیه السلام هستند. در بین راه گویا مسجد بزرگی را دیده بود که مملو از جمعیت است. برای تماشا کردن داخل آن مسجد شدند، یک نفر از آن جمعیت صدا زد: «یا ملکه، نترس؛ ان شاء الله هر دو چشم تو شفا می یابد».

ملکه می گوید: گفتم، تو کیستی؟

آن بزرگوار فرمود: «منم مهدی علیه السلام».

زن در حالی که خوشحال و مسرور بود از خواب بیدار شد و صبح (روز چهارشنبه سوم ماه) با زنهای زیادی از نجف اشرف خارج و وارد مقام حضرت مهدی علیه السلام در وادی السلام شدند. ملکه به تنهایی داخل محراب آن مقام شریف شد و شروع به تضرع و زاری نمود. پس از گریه زیاد حالت غشوه ای به او دست داد، در آن حال مشاهده کرد دو مرد جلیل که یکی از آنها بزرگتر از دیگری و جلو بود و یکی کوچکتر و در پشت سر قرار داشت، حضور دارند آن مرد بزرگتر به ملکه فرمود: «نترس و به خود وحشت راه نده».

ملکه گفت: تو کیستی؟

فرمود: «منم علی بن ابی طالب علیه السلام و این مردی که پشت سر من است فرزندان مهدی علیه السلام است». بعد آن مرد بزرگتر به زنی که آن جا ایستاده بود دستور داد و فرمود: «ای خدیجه، برخیز و دست خود را بر چشمهای این ضعیفه بکش».

آن زن برخواست و بر چشمهای ملکه دست کشید و او هم در این هنگام از حالت غشوه به خود آمد و دید چشمهایش از اول نورانی تر و بیناتر شده است.

زنهایی که با او بودند بالای سرش جمع شدند و صدای خود را به صلوات بلند نمودند طوری که اکثر اهل نجف اشرف صدای آنها را از وادی السلام می شنیدند.

از جمله افرادی که صدای آنها را می شنید ناقل قضیه است. ایشان می گویند: الآن حدوده چهارده سال است که از آن ماجرا می گذرد ولی صدای آنها هنوز گوشه هایم را پر کرده است.

با همین کیفیت ملکه را وارد نجف نمودند و به حرم حضرت امیرالمومنین علیه السلام بردند و چشمهای آن زن بهتر از اول شد^(۱)

﴿روای میرزا محمد حسین نایینی﴾

عالم صالح، میرزا محمد حسین نایینی اصفهانی فرمود:

برادری دارم به نام میرزا محمد سعید که در حال حاضر مشغول تحصیل علوم دینی است. حدود سال ۱۲۸۵ دردی در پایش ظاهر شد و پشت قدمش ورم کرد طوری که آن پا کج شد و از راه رفتن عاجز گردید.

میرزا احمد طبیب پسر حاج میرزا عبدالوهاب نایینی را برای درمان و معالجه آوردند که اثراتی هم داشت؛ یعنی کجی پا برطرف شد و ورم خوابید و ماده ورم پراکنده گردید اما چند روزی که گذشت ماده بین زانو و ساق نمایان شد و پس از چند روز یکی دیگر در همان پا و در ران و یکی هم در میان کتف درآمد و بالاخره همه آنها زخم شد و درد شدیدی پیدا کرد. آنها را معالجه کردند، این بار همه یاز شدند و از آنها چرک می آمد. نزدیک یک سال یا بیشتر مشغول معالجه بود و به انواع معالجات متوسل شد اما هیچ یک از آن زخمها بهبود نیافت و بلکه روز به روز بر جراحت افزوده می شد.

در این مدت طولانی او قادر نبود پا را روی زمین بگذارد؛ لذا برای رفتن از جایی

به جای دیگر او را بر دوش می کشیدند و به خاطر طول مدت مرض مزاجش ضعیف و از کثرت خون و چرکی که از آن دملها و جراحات خارج شده بود جز پوست و استخوان چیزی برایش باقی نمانده بود. به همین جهت کار بر پدرمان سخت شد چون به هر نوع معالجه‌ای که اقدام می نمود جز بیشتر شدن جراحی و ضعف حال و قوا اثری نداشت. کار آن زخمها هم به جایی رسید که اگر دست را بر روی یکی از آنها می گذاشتند چرک و خون از دیگری راه می افتاد.

در آن ایام وبای شدیدی در نایین پیدا شده بود. ما از ترس وبا به روستایی از دهات اطراف پناه برده بودیم. در آن جا مطلع شدیم که جراح حاذقی به نام میرزا یوسف در روستایی نزدیک قریه ما منزل دارد. پدرم شخصی را فرستاد و او را برای معالجه حاضر کرد. وقتی برادر مریضمان را به او نشان دادند قدری ساکت ماند تا پدرم از نزد او خارج شد. من با یکی از دایی هایم به نام حاج میرزا عبدالوهاب پیش او ماندیم. مدتی با او نجوی کرد و من از مضمون صحبتها فهمیدم که به او خبر یأس می دهد و از من مخفی می کند تا مبادا به مادرم بگویم و ایشان مضطرب شوند.

در این جا پدرم به اتاق برگشت. آن جراح گفت: من اول مبلغ را می گیرم بعد شروع به معالجه می کنم. و هدفش از این سخن آن بود که ایشان از پرداخت آن مبلغ که خیلی زیاد بود خودداری کند و همین بهانه‌ای برای او باشد و برود. ایشان هم از دادن آنچه پیش از معالجه خواسته بود امتناع کرد. جراح فرصت را غنیمت شمرد و به روستای خود مراجعت نمود.

پدر و مادرم هر دو فهمیدند این کار جراح به سبب ناامیدی و عجز او از معالجه بوده است و با آن مهارت و استادی که دارد نمی تواند کاری انجام دهد؛ لذا از برادرم مأیوس شدند.

من دایی دیگری به نام میرزا ابوطالب داشتم که در تقوی و صلاح بود و در نایین

مشهور بود که استغاثه به امام عصر، حضرت حجت ارواحنا فداء را برای مردم می‌نویسد و خیلی هم سریع الاجابه است. مردم در شداوند و بلاها، زیاد به او مراجعه می‌کردند.

مادرم از او خواهش کرد تا برای شفای برادرم رقعۀ استغاثه‌ای بنویسد.

روز جمعۀ ای رقعۀ را نوشت و مادرم آن را گرفت و برادرم را برداشت و به نزد چاهی که نزدیک قریه ما بود رفتند. برادرم در حالی که دستش در دست مادرم بود آن رقعۀ را در چاه انداخت و در این جا برای هر دو رقت قلبی پیدا شد و بسیار گریستند. این جریان در ساعت آخر روز جمعۀ اتفاق افتاد.

چند روزی گذشت، من در خواب دیدم سه نفر سوار بر اسب به هیئت و شمایی که در واقعه «اسماعیل هرقلی» نقل شده از صحرا رو به خانه می‌آیند. در همان حال واقعه اسماعیل به خاطر آمد و چون در آن روزها از قضیه او مطلع شده بودم خصوصیاتش در نظرم بود. متوجه شدم آن سواری که جلوی همه است حضرت حجت علیه السلام می‌باشند و ایشان برای شفای برادر مریضم آمده‌اند. او هم در بستر خود در فضای خانه و بر پشت خوابیده یا تکیه داده بود، چنانچه در آن ایام معمولاً به یکی از این دو حالت بود. حضرت حجت علیه السلام نزدیک آمدند و در دست مبارک نیزه‌ای داشتند. آن نیزه را در موضعی از بدن او که گویا کتفش بود گذاشتند و فرمودند: «برخیز که داییت از سفر آمده است».

من آن طور فهمیدم که منظور حضرت از این جمله بشارت رسیدن دایی دیگرم به نام حاج میرزا علی اکبر است. ایشان به سفر تجارت رفته و سفرش طول کشیده بود و به سبب طول کشیدن مسافرت و دگرگونی روزگار از قبیل قحط و گرانی شدید نگرانش بودیم.

وقتی حضرت نیزه را بر کتف او گذاشتند و آن سخن را فرمودند برادرم از

رختخواب خود برخاست و با عجله به طرف در خانه برای استقبال از دایی مان رفت.

در همین جا من از خواب بیدار شدم، دیدم فجر طلوع کرده و هوا روشن شده و هنوز کسی برای نماز صبح برنخاسته است.

بلند شدم و پیش از آن که لباس بپوشم پیش برادرم رفتم و او را از خواب بیدار کردم و گفتم: حضرت حجت علیه السلام تو را شفا دادند، برخیز. و دستش را گرفتم و او را برداشتم.

او هم سر پا ایستاد.

در این جا مادرم از خواب برخاست و صدا زد: چرا او را بیدار کردی؟ این اعتراض به خاطر آن بود که برادرم از شدت درد اکثر شب بیدار بود و اندک خوابی در آن حال غنیمت به شمار می رفت. گفتم: حضرت حجت علیه السلام او را شفا داده اند.

وقتی او را سر پا نگه داشتم شروع به راه رفتن در فضای حجره کرد، این در حالی بود که همان شب قدرت گذاشتن پا بر زمین را نداشت و نزدیک یک سال یا بیشتر همین طور بود که اگر می خواست جایی برود باید او را حمل می کردند.

به هر حال این حکایت در آن قریه منتشر شد و همه خویشان و آشنایانی که بودند جمع شدند تا او را ببینند، چون باور نمی کردند. من هم خواب را نقل کردم و از این که بشارت شفایش را داده ام خوشحال و مسرور بودم.

چرک و خون در همان روز قطع شد و زخمها قبل از تمام شدن هفته التیام پیدا کرد. از طرفی پس از چند روز دایی مان میرزا علی اکبر با دست پر و سلامت از سفر تجارت برگشت (۱)

﴿مشاهده نور حضرت توسط زنی صالحه﴾

شیخ صالح، شمس الدین محمد بن قارون فرمود:
 مردی به نام «نَجْمُ اسْوَد»، در روستای «قوسا» که یکی از آبادیهای کنار رود فرات است ساکن بود. از اهل خیر و صلاح بود و زن صالحه‌ای به نام فاطمه داشت که او هم اهل تقوی بود. این دو، یک پسر و یک دختر به نامهای علی و زینب داشتند؛ اما هم مرد و هم همسرش هر دو نابینا شدند و مدتی بر این حال بودند.
 شبی آن زن متوجه شد دستی به روی او کشیده شد و گوینده‌ای فرمود: «حق تعالی کوری را از تو برداشت، برخیز و شوهر خود ابوعلی را خدمت کن و در خدمت او کوتاهی نداشته باش». زن گفت: چشمهایم را باز کردم و خانه را پر از نور دیدم. دانستم این معجزه از طرف مولایمان حضرت قائم علیه السلام بوده است^(۱)

﴿یک شیشه مربای بنفشه﴾

ابوالحسن حسنی می‌گوید:

یک بار به سامرا رفته بودم در آن جا مریض شدم و مریض خیلی سخت شد طوری که از خودم ناامید شدم و خیال کردم مردنم فرا رسیده است. در همان وقت از ناحیه مقدسه حضرت بقیةالله روحی له فداء شیشه‌ای برایم فرستادند که در آن «مربای بنفشه» بود. این در حالی بود که من اصلاً چنین درخواستی نکرده بودم. من هم حسابی از آن می‌خوردم و خیلی هم لذت می‌بردم و شادی و سرور من هم تا زمانی بود که آن را داشتم و بالاخره روزی مربای داخل شیشه تمام شد^(۲)

﴿ شفای چشم قاسم بن علاء و نامه حضرت ﴾

شیخ مفید قدس سره از ابی عبدالله صفوانی نقل می‌کند:

جناب «قاسم بن علاء» صد و هفده سال عمر کرد که هشتاد سال آن را صحیح و سالم گذراند. او امام هادی و امام حسن عسکری علیهما السلام را زیارت کرده بود و حضرت بقیة الله ارواحنا فداء وی را امین و مورد اعتماد خود می‌دانستند.

این مرد بزرگوار در سن هشتاد سالگی چشمهایش را از دست داد و نابینا شد.

ایشان در شهر «وان»^(۱) که از شهرهای «آذربایجان است سکونت داشت و توقیعات و نامه هایی که آقا حضرت صاحب الزمان ارواحنا فداء به واسطه حضرت «ابوجعفر عمروی رحمه الله» (نائب دوم) و بعد از او حضرت «ابی القاسم حسین بن روح رحمه الله» (نائب سوم) ارسال می‌کردند دریافت می‌کرد و طوری بود که هیچ وقت در این امر وقفه‌ای نمی‌افتاد.

اما این او آخر نزدیک دو ماه توقیعات از او قطع گردید و همین باعث شد ایشان نگران شود و در اضطراب به سر برد.

روزی در محضرش نشسته بودیم و غذا می‌خوردیم که ناگاه دربان او آمد و با شادی و خوشحالی مژده رسیدن پیک «عراق» را به ایشان داد ولی نام کسی را ذکر نکرد. قاسم به شکرانه این بشارت در درگاه الهی سجده نمود.

ناگاه دیدم مردی میانه بالا و کوتاه قامت که آثار سفر در او ظاهر است آمد، او جبهه‌ای پوشیده بود و نعلین در پا داشت و خورجین کوچکی بر شانه خود انداخته بود و از در وارد گردید.

قاسم جهت احترام او از جا برخاست و در آغوشش گرفت و با او معانقه نمود.

۱- از شهرهای «ترکیه» که در گذشته جزو سرزمین «ایران» بوده است.

قاصد خورجینش را بر زمین گذاشت و «قاسم» آفتابه لگن خواست و دست او را شست و پهلوی خود نشانید و دوباره مشغول غذا خوردن شدیم. بعد از غذا دستهایمان را شستیم.

قاصد برخاست و نامه‌ای بیرون آورد و به قاسم داد.

ایشان بلند شد و نامه را گرفت و بوسید و به منشی خود «عبدالله بن ابی سلمه» داد که برایش بخواند. منشی نامه را گشود و اول خودش قرائت کرد، ولی دیدیم گریه می‌کند.

قاسم پرسید: ای عبدالله انشاءالله خیر است، چرا گریه می‌کنی؟ مگر مولای من چه نوشته‌اند که ناراحت شده‌ای و گریه می‌کنی؟

گفت: خبر وفات شما را مرقوم فرموده‌اند که چهل روز بعد از رسیدن این نامه وفات خواهید نمود به این صورت که روز هفتم مریض می‌شوید و خداوند هفت روز قبل از وفاتان چشمهای شما را شفا می‌دهد و بینا می‌شوید. و این قاصد هم برای این آمده که گفتان را به شما برساند و هفت قطعه برای این منظور همراه خود آورده است.

قاسم وقتی این مطالب را شنید از قاصد پرسید: آیا این مردن با سلامتی در دین واقع می‌شود و من هنگام مرگ با همان اعتقادات صحیح از دنیا می‌روم؟
گفت: بلی.

قاسم مسرور شد و خندید و گفت: بعد از این عمری که کرده‌ام دیگر آرزوی زندگانی بیش از این را هم ندارم.

قاصد برخاست و از خورجین خود یک «ازار» و یک «حبره یمنی سرخ» و یک «عمامه» و دو پیراهن و یک قطعه دیگر^(۱) بیرون آورد و به قاسم بن علاء داد و روی

۱- اینها قطعاتی است که در کفن استفاده می‌شود. برای دانستن خصوصیات آن به رساله‌های «توضیح

همه اینها جامه کهنه‌ای هم گذاشت. او نیز تمام آنها را گرفت. ناگاه در این هنگام «عبدالرحمن بن محمد شیری» که از ناصبی‌ها بود و با قاسم در ظاهر اظهار دوستی و صداقت می‌نمود داخل گردید. وقتی قاسم او را دید گفت: این نامه را برایش بخوانید که من دوست دارم او هدایت شود.

حضار گفتند: با این مردی که جماعت شیعه توان مناظره با او را ندارند چگونه عبدالله (منشی جناب قاسم) می‌تواند بحث کند! قاسم نامه را بیرون آورد و به عبدالرحمن داد و گفت: این را بخوان. عبدالرحمن نامه را گرفت و شروع به خواندن کرد تا رسید به جایی که خبر از وفات داده بودند همین که این مطلب را خواند متوجه قاسم شد و گفت: یا ابا محمد از خدا بترس! تو مرد فاضلی در دین خود هستی، این حرفها چیست که می‌زنی؟ خدا می‌فرماید: «وما تدری نفس ما اذا تكسب غدا وما تدری نفس بأیّ ارض تموت»^(۱)

(کسی نمی‌داند فردا چه کاری خواهد کرد و هیچ کس نمی‌داند در کدام زمین خواهد مرد.) و باز می‌فرماید: «عالم الغیب فلا یظهر علی غیبه احد»^(۲) خدا غیب را می‌داند و بر غیب خود هیچ کس را مطلع نمی‌کند).

قاسم گفت: تمام آیه را بخوان، در آخر آیه بعد از این کلام می‌فرماید: «الا من ارتضی من رسول»^(۳)

(خدا احدی را بر غیب خود مطلع نمی‌کند مگر آن رسول و فرستاده‌ای که از او خشنود باشد. و مولای من از آن افراد است؛ اگر این سخن را باور نمی‌کنی تاریخ امروز را یادداشت کن تا صدق آن برایت معلوم شود، یعنی اگر من قبل از آن روز یا

۱- سوره «لقمان» آیه ۳۴.

المسائل»، مراجعه فرمائید.

۲- سوره «جن» آیه ۲۷.

۳- سوره «جن» آیه ۲۶.

بعد از آن روز مردم بدان که بر اعتقادات فاسد و باطل بوده‌ام و اگر در همان روز مردم تو در عقائد خود تأمل کن و آخرت خود را ببین.

عبدالرحمن وقتی این گفته قاسم را شنید تاریخ آن روز را ضبط کرد و اهل مجلس متفرق شدند.

روز هفتم قاسم مریض شد و تب کرد و ناخوشی او روز به روز شدت گرفت تا اینکه روزی نزد بالینش نشسته بودیم ناگاه از چشم او آبی جاری گردید و چشمانش بینا شدند، او آنها را گشود و پسر خود را دید و گفت: یا حسین بیا و یا فلان بیا.

ما به چشمانش نگاه می‌کردیم و می‌دیدیم حدقه‌هایش صحیح و بی‌عیبند. به زودی این خبر در میان مردم پخش شد و جماعت بسیاری از اهل سنت برای دیدن او آمدند و وقتی دیدگانش را صحیح و سالم می‌دیدند تعجب می‌نمودند. ضمناً خبر به «عقبه بن عبدالله مسعودی» قاضی القضاة بغداد رسید، او هم سوار شد و به دیدن قاسم آمد و برایشان داخل شد. انگشتر خود را به دست گرفت و گفت: یا ابامحمد این شیئی که در دست دارم چیست؟

قاسم فرمود: انگشتر فیروزه.

عقبه بن عبدالله آن را نزدیک جناب قاسم برد، ایشان انگشتر را ملاحظه کرد و گفت: سه سطر بر آن نوشته شده که نمی‌توانم آنها را بخوانم.

ناگاه در این اثناء چشم قاسم به پسر خود «حسن» افتاد که در وسط حیاط نجانه بود متوجه او شد و گفت: اللهم الحسن طاعتک و ذبّه عن معصیتک؛ (خداوند! طاعت خودت را به حسن الهام فرما و از معصیتت حفظش کن!)

بعد از آن در خصوص چند مزرعه از امام زمان علیه السلام که در دست داشت و پدرش وقف آن حضرت نموده بود وصیتنامه‌ای نوشت و از جمله وصایای او به فرزندش آن بود که اگر تو شایسته وکالت حضرت شدی و از جانب ایشان به این منصب بزرگ

سرافراز گشتی امرار معاشت از نصف مزرعه‌ام که به «قرحیده» معروف است باشد و نصف دیگر به مولایم تعلق دارد. و بعد از آن همین طور بیمار بود تا بالأخره روز چهارم ورود نامه رسید؛ در آن روز مقارن طلوع فجر و اذان صبح داعی حق را لبیک گفت و وفات نمود.

وقتی این خبر به گوش عبدالرحمن رسید با سر و پای برهنه و حسرت زده دوید و در میان بازارها ناله‌اش را به «واستداه» بلند کرد. مردم که این حالت را از او دیدند تعجب کردند و این موضوع را از او خیلی غریب و بزرگ شمردند و او را ملامت نمودند. عبدالرحمن برایشان نعره زد و فریاد کشید و گفت: ساکت باشید! آن چیزی که من دیده‌ام شما ندیده‌اید. و دیگر از اعتقادات باطل خود دست برداشت و از شیعیان خالص گردید.

بعد از چند روز از وفات قاسم توقیعی از ناحیه مقدسه به پسرش حسن رسید که حضرت بقیه‌الله ارواحنا فداء در آن مرقوم فرموده بودند: «ألهمک الله طاعته و جنبک معصيته و هذا الدعاء الذی دعی به أبوک.» (خداوند اطاعت خودش را به تو الهام فرماید و از گناهان حفظت کند و این همان دعایی است که پدرت در حق تو نمود). که ظاهراً مقصود از این کلام مبارک آن بود که خدا دعای پدرت را در حق تو مستجاب فرمود و شایسته وکالت ما گردانید، ما تو را قائم مقام او گردانیدیم پس طبق وصیت او عمل نما و کارهای مزارع ما را رها نکن^(۱)

«روایای مریض کربلایی و شفا از مرض»

سید زین العابدین، علی بن حسین الحسینی می فرماید:

این دعا را حضرت حجت علیه السلام در خواب به مرد مریضی از مجاورین حائر شریف

(کریلا) تعلیم دادند، چون او از مرض خود به آن حضرت شکایت کرده بود. به او دستور دادند این دعا را بنویسد و با آبی بشوید و همان آب را بیاشامد. شخص مریض طبق دستور حضرت عمل کرد و شفا یافت. دعا این است:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ بِسْمِ اللَّهِ دَوَاءٌ، وَالْحَمْدُ لِلَّهِ شِفَاءٌ، وَلَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ كِفَاءٌ، هُوَ الشَّافِي شِفَاءً، وَهُوَ الْكَافِي كِفَاءً، أَذْهَبِ الْبَأْسَ بِرَبِّ النَّاسِ شِفَاءً، لَا يُغَادِرُ سُقْمًا، وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ النَّجَبَاءِ (۱)

«روای شیخ ابراهیم و شفای چشم او»

شیخ ابراهیم وحشی که از طایفه «رُمَاجِئَه» است نابینا بود. او زمستانها نرد طایفه خود و تابستانها به نجف اشرف می آمد. هر شب پیش از آن که در حرم مطهر را باز کنند می آمد و انتظار می کشید تا وقتی در باز شود. تا آخر وقت هم همان جا می ماند. شبی با اهل بیت خود بحث کرد و حوصله اش سر رفت، همان جا «دعای توصل» را خواند و خوابید.

در عالم رؤیا مشاهده کرد که در حرم مطهر است و آن جا کاملاً روشن می باشد. شیخ ابراهیم می گوید: هر قدر نگاه کردم شمع و چراغی دیده نمی شد، متوجه شدم ضریح مقدس در جای خود نیست و در محل دو انگشت مبارک (۲) در بیچه ای است که روشنایی از آن خارج می شود. آهسته آهسته و دستم را بر صندوق گذاشته سرم را خم کردم نگاه کردم دیدم یک کرسی گذاشته شده و حضرت روی آن

۱- برکات حضرت ولی عصر علیه السلام، ص ۴۰۶.

۲- این قسمت که روی صندوق قبر مطهر امیرالمؤمنین علیه السلام قرار دارد مربوط به معجزه ای از آن حضرت است.

نشسته‌اند و از نور چهره مبارکشان بیرون روشن شده است.

خود را بر پای آن حضرت انداختم، در اینجا دستم به دست ایشان رسید و سه

نوبت دستشان را بر دست من کشیدند سپس فرمودند: «تو اجر شهدا را داری».

بیدار شدم دیدم چشمم هنوز نابیناست. تأسف خوردم که ای کاش دست مبارک

را بر چشم من می‌مالیدند.

شب‌ی دیگر نیز دعای توسل را خواندم و به خواب رفتم، دیدم در صحرائی

هستم و جمعی نزدیک سیصد نفر به طرفی می‌روند و یک نفر جلو آنها بود، ناگاه آن

که جلوتر بود ایستاد، دیگران هم ایستادند و جای نماز را انداختند و مشغول نماز

شدند. من نیز خود را داخل صف کردم. وقتی نماز تمام شد اسبی آوردند، آن

بزرگوار سوار شد و تند رفت. پرسیدم: این مرد کیست؟

گفتند: پشت سرش نماز خواندی و او را نشناختی؟

گفتم: الآن رسیده‌ام و نمی‌دانم.

گفتند: قائم آل محمد، حضرت حجت علیه السلام است.

من چشم خود را فراموش کردم و فریاد برآوردم: یا بن رسول الله صلی الله علیه و

آله آیا من از اهل بهشتم یا از اهل جهنم؟

تا سه نوبت جواب ندادند.

ناامید شدم و فریاد برآوردم: قسم به اجداد طاهرینتان، من از اهل بهشتم یا از

اهل دوزخ؟

آن حضرت نظری به من انداختند و تبسم نمودند. در این هنگام من هم به ایشان

رسیدم، حضرت سه بار دست بر چشم و سرم کشیدند و فرمودند: «از اهل بهشتی».

بیدار شدم، دیدم آب بسیار غلیظی از چشمم خارج شده و همه صورتم را تر

کرده است. با خود گفتم: چه معنی دارد؟ چشم من چنان خشک بود که هیچ وقت

نم نمی‌داد.

آن آب را پاک کردم و چون سر را از زیر لحاف بیرون آوردم دیدم ستاره‌ای از روزنه خانه‌ام نمایان و چشمم بینا شده است^(۱)

﴿ شفا گرفتن به برکت میل شومه ﴾

محمد بن عیسی بن احمد زرّجی نقل می‌کند: در سامرا در مسجد مشهور به مسجد «زبید» جوانی را دیدم که می‌گفت: من از بنی هاشم و از اولاد «موسی بن عیسی» هستم، او در همان وقتی که با من صحبت می‌کرد کنیزی را صدا زد و گفت: ای غزال بیا.

در این هنگام کنیز پیری آمد. به او گفتم: جریان میل و مولود را برای این آقا تعریف کن.

کنیز گفت: آری، ما کودکی داشتیم که مریض شد، بی بی من گفت: به در خانه امام حسن عسکری علیه السلام برو و خدمت «حکیمه» عرض کن، اگر نزد شما چیزی هست که برای این کودک به آن استشفای کنیم عنایت کنید!

من خدمت حضرت حکیمه خاتون رفتم و واقعه را عرض کردم. ایشان به اهل خانه فرمودند: «آن میلی را که دیشب با آن دو چشم مولود سرمه کشیدیم بیاورید». آن را آوردند و به من دادند و من نزد بی بی خود بردم. بی بی میل را به چشم آن کودک مریض کشید و خداوند به برکت آن او را شفا مرحمت نمود. تا مدتی آن میل در خانه ما بود و با آن مریض‌هایمان را درمان می‌کردیم تا این که بعد از مدتی مفقود گردید.^(۲)

﴿ شفای محمد مهدی تاجر ﴾

علامه میرزا محمد حسین شهرستانی در «زوائد الفرائد» ذکر کرده است: از جمله

۲- العبقری الحسان ج ۲ ص ۴.

۱- العبقری الحسان، ج ۲، ص ۱۷۸، س ۲۸.

کرامات حضرت حجت منتظر عجل الله فرجه که در سرداب مقدس ظاهر شد آن است که شخص لالی در آنجا شفا یافت. این خیرکم کم شایع شد تا این که شنیدیم آن شخص وارد کربلا شده است.

به قصد ملاقات او و تحقیق حال به منزلش رفتیم ولی در خانه نبود و چون بعد از مراجعت به خانه خبردار شد که حقیر به قصد ملاقات او رفته‌ام، عصر هنگام، خودش با رفقایش به منزل ما آمدند. از جمله رفقای او حاج کربلایی اسماعیل تاجر شیرازی، ساکن کاظمین بود. غالب رفقایش از معتمدین هستند و با او از هند در کشتی بوده‌اند و کمال معاشرت را با هم دارند. همه شهادت دادند که او لال بوده و از قرائن هم یقین به لال بودن او حاصل شد. اسم خود آن شخص آقا مهدی است. شیرازی الاصل و ساکن «ملینه» از نواحی چین بود.

حاج کربلایی اسماعیل بیان کرد: آقا مهدی پسر عموی من است. حدود دو هزار تومان سرمایه تجارت داشت ولی کم کم در طی معاملات مختلف آن سرمایه از بین رفت و همین باعث شد که کارش به جنون بکشد و مدتی هم همچون بود تا این که با معالجه و غیر ذلک به مرور زمان جنون او از بین رفت اما در زبانش لکنت پیدا شد و کم کم جنون کاملاً رفع شد ولی از آن طرف زبان هم کاملاً لال گشت و به جز با اشاره نمی‌توانست مطالب را تفهیم کند.

سه سال و اندی به همین حالت بود وقتی ما عازم زیارت عتبات شدیم او هم به قصد توسل و استشفاء و ملاقات مادرش که در عتبات عالیات بود طالب زیارت شد و با ما به کشتی نشست تا این که به بغداد رسیدیم. در همین حال قطار به سامرا می‌رفت. من او را برای زیارت فرستادم و خودم در کاظمین ماندم. بعد خود آقا مهدی در بیان قضیه سامراء گفت:

روز پنج شنبه نهم جمادی الثانی سال ۱۲۹۹ وارد سامرا شدم و بعد از زیارت

حرم مطهر پای منبر روضه خوانی نشستیم. سید عباس بغدادی روضه می خواند و من گریه می کردم و در دل امیدوار و متوسل بودم. صبح جمعه نیز به منزل یکی از طلاب که مجلس روضه خوانی داشت حاضر شدم و از آنجا به منزل حجة الاسلام حاج میرزا محمد حسن شیرازی رفتم و با اشاره و التماس دعا گفتم. ایشان نیز اظهار محبت فرمودند و دعایم کردند.

بعد از منزل میرزای شیرازی به سرداب مقدس مشرف شدم اما کسی را نیافتم که برایم زیارت بخواند به منزل مراجعت کردم و دوباره رفتم و کنار در سرداب ایستادم و بر روی دیوار نوشتم: «من لال هستم، برای من زیارت بخوانید».

شیخ علی روضه خوان از سرداب بیرون آمد، آن نوشته را به ایشان نشان دادم او به سیدی گفت: این شخص را زیارت بده او گفت: پول بیاورد.

شیخ علی پولی از خودش به او داد و سید مرا به سرداب برد و زیارت داد. بعد از زیارت بعضی از خدامی که کنار صفا غیبت بودند مرا صدا زدند چون آنجا تاریک بود و من غریب و تنها بودم می ترسیدم، عاقبت رفتم و دیدم در آن محل چاهی هست و دو نفر خادمی که آنجا بودند برای من زیارتی خواندند و چیزی خواستند. من یک قمری به ایشان دادم بعد خم شدم و لب چاه را بوسیدم و حاجت خود را عرض کردم.

پس از زیارت به صحن سرداب آمدم و ایستادم که نماز زیارت را بخوانم. تکبیر را مثل همیشه به اشاره گفتم و شروع به قرائت کردم در این هنگام ناخود آگاه زبانم به «بسم الله الرحمن الرحیم» جاری شد، قرائت و اذکار را به تجوید خواندم و بعد از نماز دو تسبیح استغفار کرده و صیغه توبه را خواندم. بیرون آمدم به هر کس که رسیدم سلام کردم. اشخاصی که حالت قلبی مرا دیده بودند وقتی به من رسیدند مطلب را فهمیدند، آنها اطرافم را گرفتند و لباسم را پاره کردند و ازدحام

نمودند، عاقبت به منزل گریختم.

صبح به منزل جناب حجة الاسلام میرزای شیرازی رفتم چون به دنبال من فرستاده بودند. قضیه را سؤال نمودند و فرمودند: قرائت خود را بخوان. هنگامی که خواندم عرض کردم: من چند سال است که قرائت نکرده‌ام طبیعا مورد پسند شما نخواهد بود. فرمودند: بسیار خوب خواندی! جمعی از زواری که آنجا بودند خواهش کردند که چراغانی کنند و چون اجازه یافتند، چراغانی باشکوهی انجام دادند. آقا میرزا محمد عسکری تهرانی صاحب «مستدرکات بحار الانوار» فرمودند: در شب اول چراغانی که آیت الله مجاهد میرزای شیرازی نیز حضور داشتند طنابی که از گلدسته شرقی به گلدسته غربی بسته بودند و تعداد زیادی فانوس‌های شیشه‌ای به آن آویخته بود گسیخته شد ولی فانوس‌ها چه آنها که روی پشت بام ایوان افتادند و چه آنها که روی هم ریختند از اعجاز ائمه عسکریین علیهما السلام هیچ آسیبی ندیدند.^(۱)

«شفای فرزند حاج ملا باقر بهبهانی»

مرحوم حاج ملا باقر بهبهانی در کتاب «الدمعة الساکبة» نوشته است: فرزندم علی محمد که تنها پسر من بود مریض شد و روز به روز مرضش شدت پیدا می‌کرد و بر وزن و اندوه من بیشتر می‌شد تا اینکه دیگران از او ناامید شدند و یقین به مردنش نمودند؛ لذا علما و سادات در دعاهایشان برای او طلب شفا می‌کردند.

شب یازدهم مرضش، حال او سخت شد و مرضش سنگین و اضطراب و التهاب او شدید گردید. راه چاره‌ای نداشتم به همین جهت ملتجی و متوسل به حضرت

قائم علیه السلام شدم و با ناراحتی و اضطراب از نزد پسرم خارج شدم و بر بام خانه بالا رفتم. بی قرارانه به حضرتش متوسل گشته و با ذلت و مسکنت عرض می کردم: یا صاحب الزمان ادرکنی یا صاحب الزمان اغثنی!

و خود را به خاک عجز و مذلت مالیدم بعد هم از بام پائین آمدم و نزد پسرم رفتم و مقابل رویش نشستم، با کمال تعجب دیدم نفسش آرام، حواسش به جا و عرق سر تا پای او را گرفته است و خدا را بر این نعمت بزرگ شکرگزاری کردم. (۱)

﴿شفای حاج ملا علی تهرانی در سرداب مقدس﴾

محدث نوری گوید: عالم عامل، حاج ملا علی تهرانی مجاور نجف اشرف بود و اکثر سالها به زیارت ائمه سامرا علیهما السلام مشرف می شد و انس عجیبی به سرداب مطهر داشت. ایشان از آن مکان طلب فیوضات می کرد و امید داشت در آنجا به مقامات عالیه دست پیدا کند. از جمله مطالبش این بود که می فرمود: «هیچ وقتی نشد که زیارتی بکنم و کرامتی نبینم».

در ایام مجاورت من ده مرتبه به سامراء مشرف شد و در منزل ما مستقر گردید ولی آنچه را می دید پنهان می کرد و اصرار داشت که مخفی نماید و بلکه سایر عبادات خود را هم مخفی می نمود.

روزی به ایشان التماس کردم که از آنچه دیده است چیزی برایم بگوید. فرمود: مکرر اتفاق افتاده که در شبهای تاریک زمانی که همه مردم در خواب بوده اند و صدای حس و حرکتی از کسی نبوده به سرداب مطهر مشرف شده ام، کنار سرداب پیش از وارد شدن و پائین رفتن از پله ها نوری را دیده ام که از سرداب غیبت بر دیوار

و دهلیز اول تابیده و حرکت کرده است و از مجلی به محل دیگر روان گردیده مثل این که در جایی شمعی در دست کسی باشد و از مکانی به مکان دیگر حرکت کند و پرتو آن نور در سراب بتابد و تکان بخورد.

پایین می رفتم و داخل سرداب مطهر می شدم، نه کسی را در آنجا می دیدم و نه چراغی مشاهده می کردم.

مرحوم حاج ملا علی تهرانی در همین اواخر که آنجا مشرف بود آثار بیماری «استسقاء» در ایشان پیدا شد و خیلی از آن صدمه می دید لذا به سرداب مطهر مشرف شد. بعداً فرمود: امشب شفای عوامانه‌ای گرفتم: یعنی به سرداب مطهر رفتم و در آن گوشه نشستم بعد هم پاهای خود را به قصد شفا داخل چاهی که عوام آن را «چاه غیبت» می گویند کردم و خود را آویزان نمودم؛ طولی نکشید که مرض تماماً رفع شد. (۱)

﴿شفای مرض پدر حاج ابوالفضل الماسی﴾

جناب حاج ابوالفضل الماسی از اخیار و متدینین قم می گوید: هنگامی که من بچه بودم همراه پدرم به مسجد مقدس جمکران می رفتم و در آنجا ایشان مشغول اعمال مسجد می شد و به حضرت ولی عصر علیه السلام متوسل می شد و از همان وقت من یادم هست که مکرر به مسجد جمکران می رفتم.

ایشان در سن هشتاد سالگی مبتلا به مرض سیختی شد، ما او را به بیمارستان مهر تهران بردیم و در آنجا بستری شد یک روز هنگام غروب متوجه شدم حالش خیلی بد شده است لذا من بلافاصله به قم برگشتم و در بین راه برای پدرم زیاد گریه کردم و

یکسره به مسجد جمکران مشرف شدم خیلی منقلب و دلشکسته بودم و حال هم خیلی بد بود به طوری که حتی قادر نبودم که اعمال مسجد را انجام دهم فقط گفتم: «آقا من آمده‌ام که خدمتتان عرض کنم، خاطر شریفتان هست هنگامی که من بچه بودم و با پدرم پیاده می‌آمدیم اینجا و متوسل می‌شدیم، آقا جان پدرم از ارادت‌مندان شماست ولی الآن وضعیت بندی پیدا کرده، راهی بیمارستان شده، از شما درخواست می‌کنم به فریادش برسید».

صبح فردا دو مرتبه به تهران رفتم تا از احوال پدرم مطلع شوم هنگامی که وارد بیمارستان شدم دکتر ایشان به نام آقای قاضی به من گفت: «پدر شما خوب شده». در همین هنگام شوهر خواهرم به نام حاج اصغر که از اتاق آی سی یو و از کنار پدرم بازمی‌گشت با من روبه‌رو شد و گفت: من هنگامی که رفتم احوال پدرتان را جویا شوم پدرتان هنگامی که مرا دید گفت: حاج اصغر کجا بودی؟

گفتم: آمده‌ام که احوال شما را بپرسم. گفت: اتفاقا خوب بود که این دسته گل روی میز ما بود چون الآن آقا اینجا تشریف داشتند و به من قرضی دادند و هم اکنون هم دارند تشریف می‌برند.

بعد پدرتان با حالت گریه رو به من کرد و گفت: تو فکر می‌کنی که ما بدون صاحب هستیم، آقا خودش تشریف آورده بود اینجا! و بعد از این جریان حال جسمانی پدرم خوب شد و ایشان با عنایت حضرت بقیه‌الله الأعظم روحی له الفداء کاملاً شفا گرفت. (۱)

﴿ شفای بسیجی جانباز آقای رضا باهنر ﴾

تشرف زیر که به امضاء و تأیید جمعی از علماء و شخصیت‌های شهر یزد رسیده است جریان شفایافتن بسیجی جانباز جناب آقای رضا باهنر (دلکش) است که وجود مقدس حضرت بقیة الله علیه السلام گوشه چشمی به او کرده‌اند:

او می‌گوید: در عملیات بیت المقدس ۲ در اثر بمباران هوایی دشمن، از ناحیه پای راست سر و کمرم دچار موج گرفتگی شدم به طوری که پای راستم فلج شده بود و هیچ‌گونه حسی نداشت و نمی‌توانستم آن را خم کنم و پس از معاینه، پزشکان گفته بودند که: «عصب آن خشک شده و عفونت خواهد کرد و باید از ناحیه لگن قطع گردد».

در ناحیه کمر نیز بین مهره‌ها فاصله ایجاد شده بود و همچنین دو رگ نخاع مغز دارای لکه‌های خونی شده بود که می‌بایست حتماً با جراحی برطرف گردد لذا درد کمر و سردرد شدید امانم نمی‌داد و حتی گاهی سرم را به زمین می‌کوبیدم. برای معالجه به شهرهای مختلف رفتم اما نتیجه‌ای جز مصرف دارو عاید نشد، تصمیم گرفتم در ماه رمضان مخصوصاً شبهای احیاء به ائمه معصومین علیهم السلام توسل کنم و شفای دردهایم را بگیرم.

تا این که شب ۲۳ ماه مبارک رمضان شد و ما برای انجام مراسم شب احیاء وارد مسجد مهدی آباد شدیم من که در ناحیه کمر درد زیادی احساس می‌کردم به دیوار مسجد تکیه داده بودم. نیمه‌های شب بود و همه مشغول توسل و مناجات و راز و نیاز با پروردگار خویش بودیم که یک مرتبه احساس کردم کسی به من الهام می‌کند: (امام زمان علیه السلام را صدا بزن).

حدود ده دقیقه با چشمان اشک بار آقا را صدا زدم و چند بار از اعماق وجود فریاد زدم: (امام زمان خودت کمک کن)! ناگهان فضای مسجد کاملاً نورانی شد و

من گرمای دستی را بر سرم احساس کردم.

نگاه که کردم دیدم آقای سیدی در سمت چپ من نشسته‌اند و مشغول گریه می‌باشند؛ با همان حالت گریه به من مطلبی را فرمودند که حالت عجیبی به من دست داد، بعد فرمودند: «پایت را خم کن». گفتم: سید نمی‌توانم.

مجدداً فرمود: «پایت را خم کن». عرض کردم: نمی‌توانم. بار سوم که این را فرمود قبل از آن که بگویم نمی‌توانم دیدم پایم خود به خود خم شد. معنویت فوق‌العاده‌ای فضا را احاطه کرده بود.

سپس آن حضرت با دستان مهربان و لطیفشان سرم را بلند کردند و پیشانی ام را بوسیدند و بعد دست چپم را گرفتند و مرا از زمین بلند کردند و سپس تشریف بردند.

وقتی در حال رفتن، ایشان را نظاره می‌کردم دیدم قد رشیدی دارند و شال سبزی بر سر و دوش مبارکشان بود.

همانطور که ایستاده بودم فریاد زدم: «جلوی حضرت مهدی را بگیرید، امام زمان رفتند» اما مردم متوجه نمی‌شدند تا این که آقا از نظرم غایب شدند. یکی از برادران آمد و دست مرا گرفت و کنار خودش نشانده و پاهایم را که فکر می‌کرد خم نمی‌شود دراز کرد؛ بعد با تعجب گفت: «پاهایت را خم کن».

گفتم: مرا مسخره می‌کنی؟! اما وقتی توانستم پاهایم را خم کنم متوجه شدم پاهایم شفا یافته است؛ غرق شوق و شغف شدم و از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم و قلبم سرشار از محبت و عشق به حضرت شده بود.

بعد از لحظاتی که همه متوجه شفا یافتنم شدند غوغایی در آن مسجد برپا شد و مردم از روستاهای مختلف به دیدنم آمدند و عده‌ای هم گوسفند قربانی کردند.^(۱)

﴿شفای پای سید محمد تقی مشیر﴾

سید محمد تقی مشیر (داماد مرحوم آیت الله حاج سید علی سیستانی)

می گوید:

مدت ها بود که به درد پای شدید و علاج ناپذیری گرفتار شده بودم به گونه ای که راه رفتن برایم بسیار مشکل و دردناک بود، هرچه در توان و امکان داشتم برای معالجه کوشیدم اما بهبودی حاصل نشده و کارم به جایی رسید که گاه با زحمت بسیار اندکی با عصا راه می رفتم و گاه آن هم مسیر نبود و مرا به دوش می کشیدند و از نقطه ای به نقطه دیگر انتقال میدادند.

از همه جا ناامید و همه راه های عادی را به روی خود بسته یافتم و تنها راه نجات و نقطه امید را تشرّف به محضر محبوب دلها و آن گرامی تر از مسیح علیه السلام یافتم و راه دیدار را از طریق (علم جفر) با مهارتی که در آن علم دارم محاسبه کردم دیدم که جان جانان روز عاشورا و به هنگامه نماز ظهر و بالباس عربی و سه همراه به زیارت نیای گرانقدرش حضرت رضا علیه السلام مشرف می شود.

این محاسبه دقیق و مشکل در ماه ذی قعدة انجام پذیرفت. به ناچار تا فرا رسیدن ماه محرم صبر کردم و خویشتن را برای تشرّف و رسیدن به خواسته ام به هر صورت ممکن آماده ساختم.

روز عاشورا از راه رسید. صبح زود غسل زیارت نموده و به زحمت وارد حرم امام رضا علیه السلام شدم. آن پیشوای بزرگ را زیارت کردم و از او استمداد نمودم و به دنبال آن، زیارت جامعه و عاشورا را نیز با شور و اشک خواندم. آنگاه در کنار درب پیش روی - که در محاسبه خویش یافته بودم که آن حضرت از آنجا وارد می شوند - نشستم و برای فرا رسیدن هنگامه نماز ظهر که طبق محاسبه ام لحظات ورود مهر تابان بود به لحظه شماری پرداختم.

دیدگان اشک آلود و جستجوگر و در انتظارم را به درب دوخته و هر تازه واردی را می‌نگریستم که ناگاه دیدم چهار شخصیت بزرگوار با سیمایی درخشان و چهره نورانی و شبیه به یکدیگر در یک لباس و یک قیافه و یک منظره وارد و پس از ورود از همان درب مورد نظر از هم جدا شدند و هر کدام در نقطه‌ای به زیارت پرداختند. همه آنان چهره‌ای پرجاذبه و پرصلابت داشتند اما یکی از آنها به نظر من مجذوب‌تر و پرشکوهرتر آمد و گویی با الهام قلبی دریافتم که او محبوب دلهاست.

لذا به دنبال او رفتم. دیدم پس از زیارت به مسجد بالا سر رفت و من تا رسیدم به نماز ایستاد. من در برابرش نشستم و با خود فکر کردم که به مجرد پایان نمازش به او عرض سلام نموده و دست توصل به دامن پربرکت و پر مهرش می‌زنم، اما با پایان یافتن نمازش بی‌درنگ نماز دیگری آغاز کرد چند مرتبه به همین صورت گذشت و نتوانستم سلام و درود گرمی نثارش کنم.

به دنبال راه چاره‌ای بودم که آن حضرت سلام نماز را داد و هنوز من لب تکان نداده یکی از آن سه نفر که به هنگامه ورود به همراهش بود سر رسید و گفت: (یا خضر، تعال، راح المهدی علیه السلام! جناب خضر بشتاب که حضرت مهدی علیه السلام رفت.) و آن بزرگوار که من فکر می‌کردم امام عصر علیه السلام است - اما جناب خضر پیامبر بود - بی‌درنگ برخاست و به آن سه دوست خود پیوست و از حرم خارج شدند. من که ساعتی با آنان بودم ولی نتوانسته بودم حتی یک کلمه حرف بزنم سر از پا نشناخته به دنبال آنان به سرعت از حرم خارج شدم بدان امید که جان جانان و قبله پاکان را ببینم اما دریغ و درد که نشد.

خود با دو چشم جستجوگر خویش می‌دیدم که آنان از طرف «دارالسیادة» خارج و در میان انبوه جمعیتی که در صحن مطهر امام رضا علیه السلام به سوگواری مشغول بودند راه خویش را گشوده و می‌روند اما از من کاری ساخته نبود و آنان رفتند و از نظرم ناپدید شدند.

به حالت عجیب و وضعیت وصف ناپذیری افتاده بودم که از خود بی خود به هر طرف می‌دویدم، از صحن به بست بالا، از آنجا به صحن مطهر و بست پائین، همه جا را در پی آنان رفتم اما دیگر اثری از آنان نبود که نبود، به خود آمدم بیش از یک ساعت است که این طرف و آن طرف دویدم و به هر جا زدم و همه جا را نگاه کردم تا شاید یک بار دیگر جمال جهان افروز یار و همراهانش را بنگرم اما دریغ که دیگر به آن فیض بزرگ نائل نیامدم و ناگهان متوجه شدم که من پیش از این دچار بیماری سخت و درد پای شدید و عاجز از حرکت بودم اینک چگونه است که بیشتر از یک ساعت است که بدون تکیه به عصا و بدون احساس درد و رنج و خستگی به هر طرف می‌دوم! خدایا! راستی آیا به خواسته‌ام رسیده‌ام؟ آیا شفا یافته‌ام؟! خوب که دقت کردم دیدم آری، اثری از درد پا نیست و به برکت آن گرانمایه و عنایت او شفا یافته‌ام.^(۱)

﴿ شفای برادرزاده مرحوم شیخ عباس قمی ﴾

در تاریخ ۷۲/۸/۲۶ بعد از ظهر پنجشنبه آقای حاج شیخ حسین محدثی داماد برادر حاج شیخ عباس قمی (ره) مولف مفاتیح الجنان نقل نمودند: خانواده ایشان، برادرزاده مرحوم محدث، پنجه‌های هر دو پایش کج بود، پدر ایشان او را جهت شفا به مسجد جمکران آوردند. درب مسجد بسته بوده درب می‌زنند نگهبان وقت (مرحومه بلبل) درب را باز می‌کند و ایشان وارد مسجد می‌شوند. داخل مسجد می‌بینند یک سید بزرگوار در لباس اهل علم نشسته، سلام می‌کنند و مشغول نماز تحیت و بعد نماز امام زمان علیه السلام را می‌خواند و شفای پای

دخترش را از آقا امام زمان عجل الله تعالی فرجه می خواهد.
 وقتی می خواهند از مسجد خارج شوند به نگهبان می گوید: این آقا که داخل
 مسجد بود کی آمدند و کجا رفتند؟
 او می گوید: در مسجد کسی نبود فی الجمله می فهمد که امام علیه السلام بوده اند. به
 منزل می آید، ناگاه متوجه می شود؛ بعد می رود امام زاده سلطان محمد شریف (که
 در خیابان چهارمردان قم واقع شده) و از آن آقا می خواهد که واسطه شود تا پای
 دیگر بچه اش را نیز آقا امام زمان علیه السلام شفا دهد. و همین که به خانه می آید می بیند
 الحمدلله پای دیگر دخترش هم خوب شده و اکنون با آقای حاج میرزا حسین
 محدثی ازدواج نموده و صاحب فرزندی هستند. (۱)

«شفای خانم فائزی پور در مسجد الحرام»

خانم فائزی پور چنین می نویسد که روزی در منزل ناگاه متوجه غده کوچکی
 در قسمت چپ سینه ام شدم و به شدت ناراحت شدم و قضیه را با همسر در میان
 گذاشتم و به اتفاق خدمت دکتر فائزی پور تهرانی (که برادر من نیز می باشند) رفتیم
 و ایشان ما را به دکتر (فیض) معرفی کردند.

دکتر فیض بعد از آزمایش و سونوگرافی و عکس، چیزی متوجه نشدند تا این که
 مدتی گذشت، غده بزرگتر شد تصمیم گرفتیم خدمت آقای دکتر ناصری متخصص
 سرطان در تهران برویم. آقای دکتر بعد از معاینه، سه غده دیگر زیر بغل سمت چپ
 تشخیص داد و سریعاً دستور بستری شدن در بیمارستان سجاد را داد و گفت: من
 شما را بی هوش و از غده شما تکه برداری می کنم و اگر لازم شد در همان حال

قسمتی از بدن شما را برمی دارم، چون این غده سرطان است.

وقتی اسم سرطان را شنیدم نفهمیدم کجا هستم و کنترل از دستم رفت و نفهمیدم که چگونه از پله های چهار طبقه ساختمان دکتر، پایین آمدم و خودم را به ماشین رساندم. به همسرم گفتم: مرا به قم برسان. و سریع به قم برگشتیم و با پدرم آقای تهرانی مسأله را در میان گذاشتم و گفتم: با این درد چه کنم؟

پدرم در حالی که اشک می ریخت به ائمه اطهار علیهم السلام متوسل شد و من به حرم حضرت معصومه سلام الله علیها رفتم. خواهرم از تهران تلفن زد و از قول دکتر گفت که: هرچه زودتر باید بستری شوی، چون خطرناک است. من نیز برای مشورت با دکتر (اباسهل) متخصص سرطان به بیمارستان امام خمینی (ره) مراجعه کردم او هم پس از معاینه گفت: باید فوری بستری شوی.

روز شهادت فاطمه زهرا سلام الله علیها بستری شدم که روز شنبه بود و به من گفتند که چهارشنبه عمل می شوی دکتر گفت: دخترم! امکان دارد که قسمتی از بدنت بریده شود. گفتم: اول خدا بعد شما فقط خواهش دارم که در اتاق با چادر باشم.

گفت: اشکال ندارد. صبح روز بعد بود که دکتر آمد و گفت: همسر شما تماس گرفتند و گفتند که قبل از چهارشنبه عمل شوید لذا، عمل شما را جلو می اندازم.

مرا به اتاق بیهوشی بردند و مادر و همسرم و خواهرم پشت درب اتاق عمل ایستاده بودند. بعد از یک ساعت ونیم اعلان کرده بودند که غده را آزمایش کرده و غده سرطان است و ناچارند که قسمتی از بدن مرا بردارند.

بعد از سه ساعت ونیم مرا از اتاق عمل بیرون آورده، بستری کردند و پس از مدتی که از بیمارستان مرخص شدم، دستور شیمی درمانی به مدت شش ماه دادند. بعد از این که شش بار شیمی درمانی کردند به مدت ۲۵ جلسه زیر برق قرارم دادند. نتیجه آزمایش ها رانزد دکتر مظاهری بردم، سری تکان داد و گفت: متأسفانه کلیه

۹۴٪. وکبد ۹۷٪. آلوده به سرطان شده است. که البته آزمایش‌ها همه موجود است و خلاصه من ناامید شدم. هفتم ماه مبارک رمضان بود که همسرم گفت: قرار است به عنوان خدمه به مکه بروم، اگر موافق باشی با هم برویم. استخاره کردیم خوب آمد. مقدمات سفر فراهم شد و به مکه مشرف شدیم. آنجا به همسرم گفتم: حال که اینجا آمدیم خواهشم این است که اجازه بدهید من در کنار خانه خدا بمانم تا حاجتم را بگیرم. قبول کرد. سه شبانه روز در خانه خدا در کنار کعبه ماندم و گفتم: اگر بنا باشد شفا یابم باید به گوشم بگویند نه آن که در خواب ببینم. شب چهارم، حدود ساعت دوازده نیمه شب با یکی از هم اتاقی‌هایم نیت کردیم برای شفای همه مریضها طوافی انجام دهیم. دور دوم طواف کنار حجر اسماعیل ایستادم و از خدا خواستم که زیر ناودان طلا دو رکعت نماز بخوانم. ناگهان شخصی با قامتی رشید دیدم، به گوشم گفت: می‌خواهی نماز بخوانی؟ گفتم: آری. دستی بر حجر اسماعیل گذاشت و دست دیگر را باز کرد، دیدم - با این که در ایام حج بود - هیچ کس در حجر نیست فقط یک خانم در آنجا بود که گریه می‌کرد. نماز را خواندم، آقا فرمود: می‌خواهی باز هم نماز بخوانی؟ گفتم: نه چون که مریض هستم. فرمود: خدا تو را شفا داده است، بیا و از آب زمزم استفاده کن. گفتم: درد من، درد بدی است. فرمود: مگر سرطان نیست؟ گفتم: چرا. فرمود: خدا تو را شفا داده است، بیا برو از آب زمزم استفاده کن. وقتی روی برگرداندم دیدم کسی نیست. احساس کردم که دردم رفع شده و آن خلوت از بین رفته بود و مردم در اطراف من بودند. پس از آن که به ایران آمدیم آزمایش دیگری دادم که در نتیجه کبد ۷٪ و کلیه ۸٪ آلوده بودند و دکترها گفتند: آثار بیماری از بین رفته است. گفتم: اینها به عنایت ولی عصر علیه السلام بوده، والحمد لله رب العالمین. (۱)

«شفای حاج عباس کاریزنوی در موسم حج»

دهه دوم ماه ربیع الاول مولود سال ۱۴۱۳ که به مشهد علی بن موسی الرضا علیه السلام مشرف بودم؛ با جناب مستطاب آقای محمد خزاعی که از خدمتگزاران با اخلاص و رئیس اداره خدمه حرم مطهر است ملاقات نمودم. سخن از مشتاقان امام زمان علیه السلام به میان آمد و افرادی که در این زمان درک محضرش را نموده‌اند به تناسب؛ ایشان قضیه ذیل را نقل کردند:

در سال ۱۴۱۲ قمری مطابق با ۱۳۷۰ شمسی به عنوان مدیر گروه، مشرف به حج شدم اکثر مسافرین همراه ما از خانواده محترم شهدا بودند. یکی از حج‌اج، شخصی به نام آقای عباس کاریزنوی بود که مبتلا به آسم (تنگی نفس) شدید بود و به همین جهت این پیرمرد ضعیف و ناتوان به نظر می‌رسید. در مدینه مرتب به دکتر مراجعه می‌کرد و دوا می‌گرفت و برای تنفس از پمپ مخصوص آسم استفاده می‌کرد.

روزی خبر دادند که حاج عباس در شرف مرگ است و به حالت اغمی افتاده. بالای سرش رفتم، بیهوش افتاده بود، فوراً از همان پمپ استفاده کرد و به او نفس دادیم، با تلاش زائرین حالش رو به بهبودی رفت و قدری بهتر شد.

توقفمان در مدینه تمام شد و به مکه رفتیم با سختی اعمال عمره تمتع را انجام داد و آماده برای حج تمتع شد. وقتی به عرفات رسیدیم باز حالش دگرگون و ناراحتی‌اش شدید شد، به درمانگاه رفت و دوا گرفت. بعد از بیتوته در مشعر، به منی رفتیم، صبح به چادر مخصوص من آمد و گفت: من دارم می‌میرم، زود مرا به دکتر برسان. و خیلی ناراحت بود. با یکی از خدمه او را به درمانگاه فرستادم وقتی برگشت اظهار داشت ما که وارد چادر دکتر شدیم تعداد زیادی مریض مرد و زن به انتظار ایستاده بودند لکن چون دکتر حال مرا دید، بدون نوبت مرا صدا زد و معاینه

کرد و دارو داد. شخصی که همراه او بود گفت: من از دکتر پرسیدم حال بیمار چگونه است؟ گفت: خیلی وخیم است به همین جهت بدون توبت او را دیدم، شما هم هوای او را داشته باشید.

حجاج برای «رمی جمرات» آماده شدند و این مریض با چند نفر در چادر ماندند بعد از بازگشت از رمی جمرات و استراحت و صرف نهار به مسلخ رفته و قربانی کردیم بعد از بازگشت از مسلخ خدمه کاروان و چند نفر از حجاج اظهار داشتند که: «عباس را آوردند» و همه خوشحال شدند.

معلوم شد که بعد از رفتن ما به جمرات، ایشان به اتفاق خانم یکی از بستگان و حاجی دیگری برای رمی جمرات رفته بودند و ایشان گم شده بود و ما خبر نداشتیم وقتی که گفتند که حاج عباس را آوردند من نزد او رفتم و از حالش پرسیدم و این که: کجا گم شدی؟ گفت: تا محل رمی با رفقا بودم بعد که بیرون آمدیم گم شدم، به طرف چادرها به راه افتادم، چون حواسم به جمع نبود و ناراحت بودم، یک وقت متوجه شدم که در جایی هستم که جز من کسی در این مسیر نیست. هوا گرم و آفتاب داغ و با وضع ناراحتی که داشتم، خیلی نگران شدم.

در این هنگام چشمم به اتومبیلی که در کنار بیابان ایستاده بود، افتاد. برای کمک به طرف اتومبیل رفتم، دیدم چند نفر که اعضای یک خانواده‌اند، سر نشین این ماشینند، پیش مرد خانواده رفتم و یا مختصر عربی که می‌دانستم فهماندم که آب می‌خواهم گفت: «بنشین تا برایت آب بیاورم».

تا نشستم گفتم: «یا الله! یا علی! یا محمد!»

مرد عرب با عصبانیت و پر خاش گفت: «مو علی، مو محمد، فقط الله، انت

جعفری؟»

گفتم: نعم.

مرا طرد کرد و گفت: «رامش» و به من آب هم نداد. از ترس بلند شدم و به راه افتادم، جوان آن مرد، دنبالم آمد و ظرف آب را به دستم داد و فهماند که پدرم خیلی عصبانی است زود بخور و برو که ممکن است تو را بکشد.

به راه افتادم و چون جایی را بلد نبودم تا نزدیک غروب راه می‌رفتم، حالم کاملاً دگرگون و مشرف به مرگ بودم، نفس تنگی و ضعف مرا ناراحت کرده بود از خداوند مدد خواستم و توسل به اهل بیت علیهم‌السلام خصوصاً امام زمان علیه‌السلام پیدا کردم.

در این هنگام چشمم به درختی افتاد، با خود گفتم: حالا که می‌میرم بهتر است خودم را به درخت برسانم که زیر درخت بمیرم. هنوز به درخت نرسیده بودم که صدایی شنیدم به زبان فارسی می‌گفت: حاج عباس! حاج عباس!

برگشتم: جوانی را با پیراهن سفید و عبا ی زرد رنگی که حاشیه داشت دیدم، گفت: بیا به طرف او رفتم و چون وضعیت قبلی را از آن خانواده دشمن ولایت دیده بودم ترسیدم و دست آن جوان را بوسیدم. احساس کردم بوی عطر مخصوصی دارد که تا به حال چنین عطری را استشمام نکرده بودم. با خود گفتم: من نفس تنگی دارم و دکتر مرا از این بوها و عطرها منع کرده، الان حالم بدتر می‌شود. جوان در حالی که به من نگاه میکرد سرش را بالا آورد و متوجه سینه من شد، به طرف سینه‌ام دمید و فرمود: اینجا چکار می‌کنی؟

گفتم: آقا کاروان خود را گم کرده‌ام. و نتوانستم اسم کاروان را به خوبی ببرم. آن جوان اسم کاروان را فرمود، گفتم: آری همین است. دست خود را جلو آورده و برای دومین بار دست او را بوسیدم. چند لحظه بیشتر طول نکشید و چند قدم بیشتر نرفته بودیم که به من فرمود: بالای سر خود را نگاه کن.

نگاه کردم دیدم ماه بزرگی که ستاد امدادکنندگان بالای چادرهای نزدیک چادر ما نصب کرده بودند پیدا شد بعد پرسید: کاروان و چادر را می‌دانی؟ گفتم: بلی،

همین جاست، این علامتش می باشد! مجدداً فرمودند: خوب نگاه کن. و من دو مرتبه سر بلند کردم، نگاه به آن ماه کرده و گفتم: همین جا است. سر را پایین کردم دیدم کسی نیست و تنها ماندم. متوجه شدم که به من عنایتی شده و این آقای عربی که به زبان فارسی با من سخن گفت وجود مبارک امام زمان ارواحنا فداه بوده که در طی چند قدم مرا به اینجا رسانده با این که بعد فهمیدم از مشعر به عرفات رفته بودم بعد شروع کردم به سر و صورت خود زدن که چه نعمت بزرگی را از دست داده‌ام و حضرت را نشناختم. یک جوان شیرازی با مادرش نزدیک من بودند، جلو آمدند و گفتند: چرا خود را میزنی، چه شده؟ گفتم: شما این آقای که همراه من بود، ندیدید کجا رفت؟ جوان شیرازی به من گفت: من کسی را ندیدم. ولی مادرش گفت: من شنیدم که این آقا با شما صحبت می کرد ولی کسی را ندیدم. و دستش را از زیر چادر به من مالید و برای تیمن و تبرک به سر و صورتش مالید و به پسرش گفت تا مرا به چادر بیاورد. بعد از این جریان حالش کاملاً خوب و دواها را کنار گذاشت و ضعف و ناتوانی و تا مدتی که آنجا با هم بودیم سر حال بود و هر وقت می خواست اتوبوس سوار شود مثل جوانی سر حال و شاد سوار می شد و محتاج کسی نبود. (۱)

﴿شفای مرض همسر خدا کرم و توصیه حضرت﴾

فاضل ارجمند محب و ولایت آقای شیخ جعفر ابراهیمی در نامه‌ای برایم نوشت: در سال ۱۴۱۵ ماه مبارک رمضان که جهت تبلیغ به اطراف شیراز رفته بودم آنطاری را در منزل آقای خدا کرم زارع بودم و ایشان داستان زیر را نقل کردند: همسر من: به خاطر غده‌ای که در سراو پیدا شده مدتی بود که به سر درد مبتلا

بود - آن هم سردرد شدید - و دکترها از خوب شدن او مأیوس بودند و به اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام مخصوصاً وجود اقدس حجة بن الحسن امام زمان ارواحنا فداه توسل پیدا کرد.

یک روز خیلی ناراحت و افسرده در منزل نشسته بود که ناگه صدای درب بلند شد و سیدی نورانی وارد حیاط شدند این خانم وقتی سید بزرگوار را می بیند از علاقه ای که به سادات دارند می گوید: ای آقا، من مبتلا به سردرد هستم که دکترها از خوب شدن من مأیوسند، شما از جدتان بخواهید تا مرا شفا دهد، من هر چه پول شما بخواهید به شما می دهم.

آقا در حالی که تبسم داشتند فرمودند: «ما احتیاج به چیزی نداریم و آمده ایم برای شفای شما و شما خوب می شوید. پس از این هم، هر کجا درمانده شدی بگو: یا صاحب الزمان.» م.

بی اختیار فریاد زد: «یا صاحب الزمان!» و بیهوش شد.

وقتی به هوش آمد متوجه شد که سرش بر دامان زنان همسایه است. گفتند: «جریان چیست؟» از اول تا آخر داستان را برای آنان نقل کرد. به حمدالله از همان وقت دیگر سردرد او برطرف و نگرانی از این جهت ندارد^(۱)

﴿ تشریف بیمار گرگانی و شفای پایش ﴾

یکی از دوستان بنده^(۲) که اهل گرگان است و آدرس و شماره تلفن او را دارم و مرد بسیار متدین است و از لحاظ علاقه و عشق به عبادت ممتاز است که گاهی چهل شب متوالی اصلاً نمی خوابد و به احیای آن شبها و تهجد می پردازد و

۱- شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام، ج ۲، ص ۳۳۸. ۲- حضرت آیه الله حاج شیخ حسین نوری.

روزهایش را نیز روزه می‌گیرد و همیشه خیلی با حال نماز می‌خواند؛ چند سال پیش درد پای شدید او را عارض شد به طوری که از چند قدم راه رفتن عاجز شده بود و بعضی از اطبای گفته بودند باید برای مداوا و معالجه عمل جراحی روی پای او انجام بگیرد و تازه معلوم نیست عمل جراحی هم نتیجه بخش باشد.

ایشان در حالی که با زحمت زیاد حرکت می‌کرد روزی عصر سه شنبه به منزل بنده به قصد این که شب چهارشنبه به مسجد جمکران برود آمد و پس از توقف مختصری به مسجد جمکران رفت.

هنگام صبح در حالی که خوشحال بود و پاهایش کاملاً خوب شده بود مراجعت کرد و در رابطه با شفا یافتن خود به طور خلاصه اینطور می‌گفت:

من در داخل مسجد مشغول نماز و عبادت بودم که پس از نصف شب چند نفر را با قیافه‌های نورانی دیدم که وارد مسجد شدند و آمدند در نقطه‌ای در نزدیکی من مشغول نماز و دعا خواندن شدند و من به آنها نزدیکتر شدم، به من اظهار لطف نمودند.

نزدیک اذان صبح هنگامی که خواستند از مسجد خارج شوند جاذبه اخلاق و معنویت آنها مرا هم به دنبال آنها می‌کشید که در این بین یکی از آنها با دست خود به طرف پای من اشاره کرد و گفت: «پاهای تو خوب شد».

من از آن لحظه دیگر در پاهای خود ناراحتی ندیدم، و از مسجد جمکران حرکت کرده به محضر مبارک آیه‌الله العظمی آقای مرعشی نجفی رضوان الله علیه مشرف شدم و جریان را برای ایشان شرح دادم، آن مرحوم از نقل تفصیل مرا منع کردند. این مرد وارسته و متدین پس از آن تاریخ مکرراً از گران به قصد تشرف به آستان مقدس حضرت معصومه علیها السلام و رفتن به مسجد جمکران شب چهارشنبه به قم می‌آید و به منزل بنده وارد می‌شود^(۱).

« تشریف زائر کاظمینی و شفای او در حرم کاظمین علیه السلام »

صاحب کتاب معجزات و کرامات نقل می کند:

جمعی از افراد متدین و مورد وثوق از اهل علم نقل کرده اند که: مردی در کاظمین به نام آقای امین سلمانی بود که تا حدودی جراحیهای سطحی را انجام می داد و مورد اطمینان افراد متدین بود.

او نقل کرد که روزی زائری نزد من آمد و گفت: در دست و پا و زبانم قرچه هایی بیرون آمده که فوق العاده مرا اذیت می کند، اگر می توانی آنها را عمل کن و جراحی نما. من وقتی او را معاینه کردم دیدم معالجه او از دست من بر نمی آید، و از طرف دیگر دلم به حال او سوخته لذا مغازه را تعطیل کردم و او را به بغداد نزد طبیب متخصصی که مسیحی بود بردم. او هم بعد از معاینه و دقت کامل گفت:

این مرض مهلک و خطرناک است و علاج آن فقط با عمل جراحی انجام می شود و احتمال هم دارد که در زیر عمل از دنیا برود و اگر خوب شود هم گنگ و هم لنگ خواهد شد.

بیمار هر چه تضرع و زاری کرد که راه علاج آسانتری به او ارائه دهد طبیب گفت: چاره ای جز رفتن به بیمارستان و عمل جراحی نیست.

بالاخره من و مریض مأیوس شدیم و به چند طبیب دیگر هم مراجعه کردیم، همه همان جواب را دادند و راه علاج ما را منحصر به عمل جراحی یا احتمال تمام خطرات دانستند.

من و مریض به کاظمین برگشتیم اما این دفعه مریض ناراحتی اش بیشتر از قبل بود زیرا علاوه بر دردی که داشت مأیوس از معالجه هم شده بود.

او به حال اضطراب عجیبی افتاده بود و لحظه به لحظه بر اضطرابش افزوده می شد من قدری به او دلداری دادم و از او خدا حافظی کردم و به مغازه ام رفتم اما

من تمام شب را در غصه و ناراحتی به سر بردم.

صبح که به مغازه رفتم و هنوز تازه در دکان را باز کرده بودم دیدم آن بیمار با نهایت خوشحالی و بشاشیت نزد من آمد و مرتب شکرو حمد الهی را می‌نماید و صلوات می‌فرستد.

گفتم: چه شده؟

گفت: ببینید هیچ اثری از آن قرحه‌ها و غده‌ها در من نمی‌باشد.

گفتم: تو همان مریض دیروزی هستی؟

گفت: بله من همان مریض دیروزی هستم، دیشب وقتی از تو جدا شدم با خود گفتم حالا که چاره‌ای جز مردن ندارم حمام می‌روم و یک زیارت با طهارت واقعی می‌کنم. لذا حمام رفتم غسل زیارت کردم و به حرم مطهر موسی بن جعفر علیه السلام مشرف شدم، ناگاه مرد عربی که یقیناً حضرت بقیة الله روحی فداه بود نزد من آمد و کنار من نشست و دست مبارکش را از سر تا پای من مالیده، هر کجا دستش می‌رسید فوراً درد آن محل ساکت می‌شد، تا آن که آن مرض از سر و صورت و زبان و دست و پا و تمام بدن من بیرون رفت.

وقتی این معجزه را دیدم دامنش را گرفتم و با تضرع و ناله گفتم: تو که هستی که مرا شفا دادی؟

مردم صدای مرا در حرم شنیدند و دور من جمع شدند و پرسیدند: چه شده که این گونه تضرع و زاری می‌کنی؟

حضرت بقیة الله روحی فداه برای آن که مردم متوجه حقیقت مطلب نشوند فرمودند: «او را امام علیه السلام شفا داده ولی او دامن مرا گرفته و گریه و زاری می‌کند.»
 بالاخره در این بین، آن حضرت دامن خود را از دست من درآوردند و ناپدید شدند. آقای امین سلطانی می‌گوید: وقتی من او را دیدم و این حکایت را شنیدم او

را برداشتم و به بغداد نزد پزشکانی که او را دیده بودند بردم و به آنها گفتم: نزد شما آمده‌ام تا معجزه عجیبی را به شما نشان دهم تا ببینید چگونه غده‌ها و قرچه‌ها از وجود او رفته و شفا یافته است و حال آن که بیشتر از یک شبانه روز نیست که او از شما جدا شده است.

آنها همه تعجب کردند و اعتقاد به وجود مقدس حضرت بقیة الله روحی فداه پیدا کردند. (۱)

﴿ تشریح حسین آقای شوهر در مسجد جمکران و شفای کمر درد ﴾

در کتاب «مسجد جمکران» نقل شده که: آقای حسین آقای شوهر می گفت: در زمان طفولیت بنده، مادرم فوت شده بود و پدرم زن دیگری گرفته بود، من ناراحت بودم و از اراک و وطن اصلی ام فرار کردم و مشغول رانندگی شدم و کم کم شغل میکانیکی را یاد گرفتم و در کارخانه‌ای که به یهودیان تعلق داشت مشغول کار شدم. در این بین مبتلا به کمر درد شدیدی شدم که فوق العاده مرا ناراحت کرده بود. برای معالجه به پزشکان زیادی مراجعه کردم و نتیجه‌ای از آن همه معالجات حاصل نشد، یعنی پزشک‌ها به من گفتند: عصب موضع درد ضعیف شده و علاجی ندارد.

لذا من در مسجد جمکران رفتم و به حضرت بقیة الله روحی فداه متوسل شدم و چند روز در قهوه خانه مسجد جمکران ماندم ولی نتیجه‌ای نگرفتم و به قم برگشتم. شبی در خواب دیدم که به من می‌گویند: «از ماندن در قهوه خانه که انسان نتیجه‌ای حاصلش نمی‌شود، بلکه باید در مسجد بیتوته کنی تا به مقصد برسی». من مجدداً

به مسجد جمکران برگشتم و قصد داشتم در ایام البیض ماه رجب عمل ام داود را به جا بیاورم.

شبی در مسجد تنها بودم، هیچ کس در آنجا نبود، اعمال مسجد را انجام داده بودم، ناگهان دیدم سید جلیل القدری که تمام لباسهایش سبز بود و نور غیر زننده‌ای آن سبزی را احاطه کرده بود در کنار من در میان مسجد نشسته، من هم در آن موقع در نهایت ناراحتی بودم. کمرم در آن لحظه به شدت درد می‌کرد. آن آقا رو به من کرد و فرمود: «چه دردی داری؟»

گفتم: «مدتی است که کمرم سخت درد می‌کند.»

آن آقا نزدیک من آمدند و دست روی مهره‌های پشت من کشیدند و یک یک از مهره‌ها را زیر دست گذاردند تا آن که دستشان به مهره‌ای که درد می‌کرد رسید، موضع درد را با کف دستش مالش دادند و آیه شریفه او آخر سوره حشر را می‌خواندند که می‌فرماید: «لَوْ أَنْزَلْنَا هَذَا الْقُرْآنَ عَلَىٰ جَبَلٍ لَرَأَيْتَهُ خَاشِعًا مُتَصَدِّعًا مِّنْ خَشْيَةِ اللَّهِ وَ تِلْكَ الْأَمْثَالُ نَضْرِبُهَا لِلنَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرُونَ * هُوَ اللَّهُ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ عَالِمُ الْغَيْبِ وَ الشَّهَادَةِ هُوَ الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ * هُوَ اللَّهُ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْمَلِكُ الْقُدُّوسُ السَّلَامُ الْمُؤْمِنُ الْمُهِيمُنُ الْعَزِيزُ الْجَبَّارُ الْمُتَكَبِّرُ سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُشْرِكُونَ * هُوَ اللَّهُ الْخَالِقُ الْبَارِئُ الْمُصَوِّرُ لَهُ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَىٰ يُسَبِّحُ لَهُ مَا فِي السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَ هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ» (۱)

و بعد فرمود: «خوب شدی». من حرکتی به خود دادم دیدم کمرم درد نمی‌کند، سپس بدن خود را به طرف راست و چپ حرکت دادم، احساس دردی نکردم، از جا برخاستم، دیدم راحت می‌توانم برخیزم و حال آن که قبلاً نمی‌توانستم حرکت کنم.

چند قدمی راه رفتم و در ایوان مسجد جمکران مقداری دویدم، دیدم اثری از درد در بدنم وجود ندارد. سنگ سنگینی بیرون مسجد افتاده بود، روی دست بلند کردم، دیدم ناراحتی نمی‌کند و بالاخره هرچه توانستم خودم را امتحان نمودم دیدم به هیچ وجه اثری از کسالتی وجود ندارد.

برگشتم به مسجد که از حضرت بقیة الله روحی فداه تشکر کنم. آن حضرت در مسجد نبودند، بلکه در هیچ کجای مسجد و بیابانهای اطرافش کسی غیر از من وجود نداشت»^(۱)

﴿ تشریف آقای یوسف رهبری و شفای کمردرد ایشان ﴾

جناب آقای حاج علی اصغر سیف فرزند مرحوم حاج ملا علی سیف الاسلام رحمته از آقا سید رسول، خادم حضرت امام حسین علیه السلام، فرزند مرحوم آقا سید جواد خادم چنین نقل کردند که:

جناب آقای یوسف رهبری مبتلا به کمردرد شدیدی بوده و با وجود مراجعه به دکترهای متعدد در داخل و خارج کشور هیچ نتیجه‌ای حاصل نشده و کمردرد ایشان به قدری سخت بوده است که کمربندهای آهنین به طور مخصوص به کمر می‌بستند و در همه حالات در مشقت بودند. ناچاراً صلاح دیدند که به عتبات عالیات مشرف شده و آنجا شفا بگیرند.

پس از زیارت کربلا و نجف و کاظمین و سامراء در راه مراجعت از سامراء به زیارت امامزاده سید محمد علیه السلام فرزند امام هادی علیه السلام می‌روند که راه سنگلاخی و خراب با سراشیبی و سربلندی بوده که دچار سختی زیادی می‌شوند و در راه مرتب وجود مقدس امام زمان علیه السلام را صدا می‌زدند، در این بین سید جلیلی آمدند و جلو

ماشین را گرفتند، به شوfer فرمودند: «مرا می بوی سر جاده؟»
 شوfer گفت: «اختیار با آقااست». و اشاره به آقای رهبری کرد.
 ایشان هم عرض کرد: بفرمایید سوار شوید. چون ایشان زیاد اظهار درد می کرد
 آن سید بزرگوار از احوال او پرسیدند، عرض کرد: کمرم درد سختی دارد و برای
 استشفاء آمده ام و حالا از زیارت حضرت سید محمد علیه السلام می آیم.
 فرمودند: «ببینم کمرت چه دردی دارد».
 شانه خود را جلو آوردم، آن سید دستی به وسط شانه و کمر من کشیدند و
 فرمودند: «ان شاءالله خوب می شوی».
 گفتم: در حرم سید محمد علیه السلام هم نذری کرده ام.
 فرمودند: بلی اغلب اشخاص در موقع خواستن حاجت نذر می کند ولی بعد که
 حاجتشان روا شد فراموش می کنند».
 آقای رهبری عرض کرد: ما انشاءالله به نذر خود وفا می کنیم.
 آن سید فرمودند: «وقتی به حرم جدم حسین علیه السلام رفتی آنجا به جدم بگو، من دعا
 می کنم شما آمین بگویید یا ایشان دعا کنند من آمین می گویم.» تردید از ناقل است.
 و نیز فرمودند: «به مشهد حضرت رضا علیه السلام التحية و الثناء مشرف می شوی، آنجا
 مقداری جاروب برای صحن بحر و مقداری پول به سادات فقیر بده».
 سر جاده که رسیدیم، آن سید پیاده شدند و به ما تعارف کرده و فرمودند:
 «بفرمایید منزل ما همین جا است.» و رفتند.
 پس از مفارقت متوجه خود شدم دیدم کمرم قدری بهتر شده. وقتی کربلا آمدم و
 دعا کردم بهبودی کامل حاصل شد که دیگر احتیاجی به دوا و دکتر و کمر بند و غیره
 نداشتم (۱)

«شفای درد پای علامه میر جهانی در امامزاده ابراهیم»

علامه میر جهانی می گوید:

مدتها بود که به درد پای شدیدی گرفتار شده و با همه تلاش و کوشش و مراجعه به پزشکان جدید و اطبای قدیم راه به جایی نبرده از فشار بیماری «نقرس» و «سیاتیک» که آن روزها «عرق النساء» نام داشت، دیگر جانم به لبم رسیده بود. روزی برخی از دوستان نزد آمدند و مرا به شیروان خراسان بردند و به هنگام بازگشت بود که در قوچان توقف نموده و به زیارت امامزاده ابراهیم در خارج شهر قوچان رفتیم.

از آنجایی که هوای لطیف و منظره جالبی داشت دوستان پیشنهاد کردند که آن روز نهار در آنجا بمانیم و این جانب هم پذیرفتم. آنان مشغول تهیه غذا شدند و من برای تجدید وضو به سوی رودخانه‌ای که از نزدیک امامزاده می‌گذشت رفتم.

فاصله رودخانه برای من زیاد بود اما آهسته خود را تا آنجا کشیدم تجدید وضو نمودم و در کنار رودخانه نشسته و به تماشای مناظر زیبا و دل‌انگیز طبیعت پرداختم. بناگاه دیدم فردی به ظاهر عادی که در لباس چوپانان منطقه نمود به سویم آمد و پس از سلام همانند دوستی بسیار نزدیک گفت: «فلانی، شما هستید؟»

گفتم: آری، شما؟

گفت: «با این که اهل دعا و دوا هستی هنوز پای خود را معالجه نکرده‌ای؟»

گفتم: تاکنون که نشده است.

پرسید: «دوست داری درد پا و بیماری‌ات را معالجه کنم؟»

گفتم: چرا که نه؟

نزدیکتر آمد و در کنار من نشست از جیب خود چاقوی کوچکی بیرون آورد و به زبان آوردن نام فاطمه علیها السلام نوک چاقو را بر اول نقطه درد نهاد و تا پشت پا و انتهای موضع درد کشید و فشار داد، گفتم: آخ!

چاقو را برداشت و گفت: «خوب شدی، برخیز!»

به پا خاستم و دست به عصا بردم که مثل همیشه با عصا حرکت کنم که او عصا را از من گرفت و به آن سوی رودخانه افکند به خود آمدم دیدم: عجب، گویی پایم سالم است و هیچ اثری از درد نیست!

پرسیدم: شما اینجا چه می‌کنید؟

با اشاره به اطراف، فرمود: «من در همین قلعه‌ها هستم.»

گفتم: «پس من کجا می‌توانم شما را ببینم؟»

فرمود: «تو آدرس مرا نخواهی دانست اما من آدرس شما و منزلتان را می‌دانم کجاست.» و درست و دقیق بازگفت و فرمود: «هرگاه مقتضی باشد نزد شما خواهم آمد.» و آنگاه از من دور شد.

در همین گیر و دار دوستان از راه رسیدند و گفتند: «پس عصایت کو؟»

گفتم: «آقا را دریا پیدا!» اما هر چه جستجو کردند اثری از او نیافتند.

مرحوم حاج سید قاسم قطب الذاکرین - مشهور به آقای قطب - که از وعاظ و معمرین مشهد و او نیز دچار همین بیماری بود، پس از شنیدن این جریان به قوچان رفت و بارها به امام زاده ابراهیم تشریف یافت بدان امید که آن جریان برای او نیز اتفاق افتد اما توفیق دیدار آن آقا نصیبش نشد و دست خالی برگشت (۱)

﴿شفای چشم شیخ حسین کاشانی در محراب رسول خدا ﷺ﴾

در اولین سفر حج در مدینه طیبه با یکی از خدام حضرت عبدالعظیم رضی الله عنه به نام آقای مرتضوی روز جمعه ساعت ۸ صبح که برای زیارت قبر شریف رسول خدا صلی الله علیه و آله مشرف شدیم، بعد از زیارت در محراب اصلی مسجد الرسول صلی الله علیه و آله که خیلی هم کوچک است دیدم که جمعی صف کشیده و نوبت گرفته‌اند که در همان محراب اصلی نماز بخوانند.

من هم در صف بودم و تقریباً تا یک متر هم مانده به محراب پیش رفتم در این حال برای این که زودتر زوار استفاده کنند دیدم به جای یک نفر دو نفر در محراب قرار گرفته‌اند و نماز می‌خوانند و بعد جای خود را به دو نفر دیگر می‌دهند.

در این حال چشمانم به محراب و نمازگزاران دوخته شده بود و در انتظار نوبت خود بودم، ناگهان یک مرد مؤدب و زیبا و با وقار بدون توجه به افراد رو به محراب که دو نفر در آن نماز می‌خواندند رفت و از نظر غائب شد مثل اینکه جسم جمعیت جسم نیست و خیلی راحت رفتند و من با تعجب به هر کس گفتم که: «آن آقا را دیدید؟» گفتند: نه ما کسی را ندیدیم؟

ولی من که بزرگوار را زیارت کردم چشمانم که تا آن وقت ناراحتی داشت شفا یافت و بعد نیاز به دکتر پیدا نکردم (۱)

﴿شفای مرض حصه حاج آقا علی قاضی زاهدی﴾

حضرت حجة الاسلام و المسلمین آقای حاج آقا علی قاضی زاهدی (والد نویسنده) که از علمای بزرگ گلپایگان و دارای تألیفات زیادی می‌باشند فرمود:

در عنفوان شباب و سال اول ازدواج که گویا سنین عمرم از هیجده سال تجاوز نمی‌کرد مبتلا به مرض حصبه سیاه (تیفوئید) شدم؛ دکتر مرض را تشخیص نداد و گمان کرد مالاریا است. با ظن خود به معالجه پرداخت و چون داروها مفید نبود مرض شدت یافت به نحوی که مشرف به مرگ شدم. پدر و مادر و دیگران دست از من شسته و به انتظار مرگم نشسته بودند. در هر شبانه روز چند مرتبه در شهر خبر مرگم انتشار می‌یافت.

اطباء و دکترهای دیگر را برای معالجه‌ام آوردند و آنها می‌گفتند:

«در اثر اشتباه دکتر اولی و معالجات ناصحیح نجاتش ممکن به نظر نمی‌رسد!»

ولی در عین حال برای بهبودم تلاش می‌کردند اما بهبود نمی‌یافتم.

عوالمی را سیر می‌کردم که وصف کردنی نیست. غالباً در آن حالتی که بودم منزل

را از علماء و دانشمندان مشحون می‌یافتم که مشغول بحثهای علمی بودند و من هم

با آنها در بحث شرکت می‌کردم و گفته‌هایم مورد قبول آنان قرار می‌گرفت.

دوران ابتلاء به طول انجامید؛ مردم دسته دسته به عیادتم می‌آمدند و با چشم

گریان بیرون می‌رفتند. تاگاهی که به کلی از حیاتم مأیوس شده و دست و پایم را به

جانب قبله کشیده و به انتظار مرگم نشسته بودند؛ والد بزرگوارم با اندوه فراوان در

کنار بسترم قرار داشت و والدهام در خارج خانه به گریه و ناله مشغول بود. من هم در

انتظار مرگ بوده و خانه را پر از مردم می‌دیدم.

ناگاه درب اتاق باز شد و شخصی وارد شد و به حاضرین گفت: «مؤدب باشید که

آقا تشریف می‌آورند!»

پس رفت و برگشت و گفت: «قیام کنید و صلوات بفرستید!»

همه از جای برخاستند و صلوات فرستادند.

در آن حال آقای بزرگوار و سیدی عالی مقام وارد شد و در نزدیکی بستر من

نشست. بنا کردم به او توسل جستن و از او یاری خواستن، عرض کردم «آقا جان قربانت! آقا جان به فریادم برس، علیل و مریضم، آقا جان نجاتم بده!»

چنانچه بعدا برایم نقل کردند مدتی بوده که زبان گفتار نداشتم و زبانم بند آمده بود اما در آن حال زبانم گشوده شد و حاضرین سخن گفتنم را می شنیدند. پس آن بزرگوار به اندازه خواندن سوره توحید آهسته دعایی خواند و به من دمید و من پیوسته جمله «آقا جان به دادم برس.» تکرار می کردم.

مرحوم والد به تصور این که ایشان را می خواهم، می گفتند: بابا من اینجا هستم چه می خواهی؟ هر چه می خواهی بگو.

پس من به خود آمدم و آن آقا را ندیدم و بنا کردم به گریه کردن هر چه از من سوال می کردند، قادر به جواب نبودم، پس از گریه بسیار، آنچه را که دیده بودم، بیان کردم و مایه خرسندی همگان شد و به برکت عنایت آن بزرگوار حیات تازه یافتم؛ و لنعم ما قیل:

گر طیبانه بیایی به سر بالینم به دو عالم ندم لذت بیماری را^(۱)

«شفای شخصی که فلج شده بود و سفارش حضرت به دعای فرج»

یکی از خدمه جمکران می گوید:

یک روز قبل از عاشورای حسینی در مسجد جمکران در حال قدم زدن بودم، مسجد خلوت بود. ناگاه متوجه مردی شدم که بسیار هیجان زده بود و به خدام مسجد که می رسید آنها را می بوسید و بغل می کرد، جلو رفتم بینم جریان چیست. آن مرد مرا هم در آغوش کشید و بوسید و اشک ریخت. از او جریان را پرسیدم.

گفت: چند وقت قبل، با اتومبیل تصادف کردم و فلج شدم، پاهایم از کار افتاد، هر شب متوسل به خدا و ائمه معصومین علیهم السلام می شدم.

امروز همراه خانواده‌ام به مسجد جمکران آمدم. از ظهر به بعد حال خوشی داشتم. متوسل به آقا شدم و ایشان تقاضای شفای خود را می کردم. نیم ساعت قبل ناگاه دیدم مسجد نور عجیب و بوی خوشی دارد، به اطراف نگاه کردم، دیدم مولا امیرالمؤمنین و امام حسین و قمرینی هاشم و امام زمان علیه السلام در مسجد حضور دارند، با دیدن آنها دست و پای خود را گم کردم، نمی دانستم چه کنم که ناگاه آقا امام زمان علیه السلام به طرف من نگاه کردند و لطف ایشان شامل حال من شد.

به من فرمودند: «شما خوب شدید، بروید و به دیگران بگویید برای ظهورم دعا کنند، که ظهور انشاءالله نزدیک است.»

و باز فرمودند: «امشب عزاداری خوب و مفصلی در این مکان برقرار می شود که ما در اینجا می باشیم.»

خادم می گوید: مرد شفا یافته یک انگشتری طلا به دفتر هدایا داد و خوشحال رفت. مسجد خلوت بود، آخر شب هیئتی از تبریز به جمکران آمد و به عزاداری و توحه خوانی پرداختند و مجلس بسیار باحال و انقلاب و سوزناک بود، در اینجا من به یاد حرف ان برادر افتادم. (۱)

«شفای مرض سل سید محمدباقر دامغانی»

مرحوم آیه الله آقای حاج شیخ مجتبی قزوینی یکی از علماء اهل معنای مشهد بودند و من خودم از ایشان کراماتی دیده‌ام، در سال ۱۳۳۸ نقل فرمودند:

آقای سید محمد باقر دامغانی اهل دامغان که در مشهد ساکن بود و از علماء و شاگردان مرحوم آیه الله حاج میرزا مهدی اصفهانی غروی بود، زیاد خدمت معظم او می رسید و سالها مبتلا به مرض سل شده بود و آن روزها این مرض غیر قابل علاج بود و همه از او مأیوس شده بودند و بسیار ضعیف و نحیف شده بود یک روز دیدیم که او بسیار سر حال و سالم و بدون هیچ کسالتی نزد ما آمد، همه تعجب کردیم از او علت شفا یافتنش را پرسیدیم.

گفت: یک روز که خون زیادی از حلقم آمد و دکترها مرا مأیوس کرده بودند، خدمت استادم حضرت آیه الله غروی رفتم و به ایشان شرح حالم را گفتم. معظم له دو زانو نشست و با قاطعیت عجیبی به من گفت: «تو مگر سید نیستی، چرا از اجدادت رفع کسالت را نمی خواهی، چرا به محضر حضرت بقیة الله الأعظم علیه السلام نمی روی و از آن حضرت طلب حاجت نمی کنی؟ مگر نمی دانی آنها اسماء حسناى پروردگارانند؟ مگر در دعای کمیل نخوانده ای که فرموده: «یا من اسمه دواء و ذکره شفاء؛ ای کسی که اسمش دواء است و ذکرش شفاء است؟» تو اگر مسلمان باشی، اگر سید باشی، اگر شیعه باشی، باید شفایت را همین امروزه از حضرت بقیة الله ارواحنا فداء بگیری!» و خلاصه آن قدر سخنان محرک و تهبیح کننده، به من گفت که من گریه ام گرفت و از جا بلند شدم مثل آن که می خواهم به محضر حضرت بقیة الله عجل الله تعالی فرجه الشریف بروم.

لذا بدون آن که متوجه باشم، اشک می ریختم، و با خود زمزمه می کردم و می گفتم: «یا حجة ابن الحسن ادركنی!» و به طرف صحن مقدس حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام می رفتم.

وقتی به صحن رسیدیم آنجا را طوری دیگر دیدم. صحن بسیار خلوت بود، تنها جمعیتی که در صحن دیده می شد چند نفری بودند که با هم می رفتند و در

پیشاپیش آنها سیدی بود که من فهمیدم آن سید، حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه است. با خودم گفتم که: «چون ممکن است آنها بروند و من به آنها نرسم، خوب است که آقا را صدا بزنم و از ایشان شفای مرض خود را بگیرم.» همین که این خطور در دلم گذشت دیدم که آن حضرت برگشتند نگاهی با گوشه چشمی به من کردند. عرق سردی به بدنم نشست، ناگهان صحن مقدس را به حال عادی دیدم.

دیگر از آن چند نفر خبری نبود، مردم به طور عادی در صحن رفت و آمد می کردند، من بهت زده، در این بین متوجه شدم که چیزی از آثار کسالت سل در من نیست، به خانه برگشتم و پرهیز را شکستم و آن چنان حال خوب و سالم شده است که هر چه می خواهم سرفه بکنم نمی توانم و سرفه ام نمی آید. مرحوم حاج شیخ مجتبی قزوینی رحمه الله علیه در اینجا به گریه افتاد و فرمودند: «بله، این بود قضیه آقای سید محمد باقر دامغانی، و من بعد از سالها که او را می دیدم حالش بسیار خوب بود و حتی فربه شده بود.»

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند آیا نشود که گوشه چشمی به ما کنند

اگر اهل علم و سادات به آن حضرت توجه پیدا کنند، چون سربازند، چون خادم و خدمتگزارند، چون به آن حضرت نزدیکترند آن حضرت به آنها توجه بیشتری خواهد کرد و زندگی مادی و معنوی آنها را به وجه احسن اداره خواهد فرمود. (۱)

«شفای بانوی سکنه ای»

این اواخر حکایتی در قم از جناب آقای شیخ محمد تقی همدانی معروف بود که

چون دوستان آن را مختلف نقل می‌کردند، من از کتاب داستانهای شگفت که اصل نوشته‌های خود ایشان را نقل کرده بود آوردم.

معظم له فرمودند: در روز دوشنبه هجدهم ماه صفر ۱۳۹۷ هجری قمری همسرم به خاطر آن که دو جوانش ناگهان از کوههای شمیران سقوط کرده بودند و از دنیا رفته بودند، مبتلا به سکتة ناقصی شد و سخت بیمار گردید که ما هر چه مراجعه به اطباء کردیم، فایده‌ای نداشت.

تا آن که در شب جمعه ۲۲ صفر یعنی چهار روز بعد از کسالت همسرم - تقریباً ساعت یازده شب در اتاق خود رفته بودم تا استراحت کنم که به نظرم آمد، قبل از استراحت چند آیه از قرآن را تلاوت کنم و دعاهای شب جمعه را بخوانم و متوسل به حضرت بقیة اللہ علیہ السلام برای شفای کسالت همسرم بشوم، تا شاید خدای تعالی به آن حضرت اذن دهد و او به داد ما برسد.

ضمناً این که من به آن متوسل شدم و مستقیماً از خدا نخواستم، علتش این بود که تقریباً یک ماه قبل از این حادثه یعنی کسالت همسرم دختر کوچکم فاطمه از من خواهش کرده بود که من قصه‌ها و داستانهای کسانی را که مورد عنایت حضرت بقیة اللہ روحی و ارواح العالمین له الفداء قرار گرفته و مشمول عواطف و احسان آن مولا شده‌اند برای او بخوانم. من خواهش این دخترک ده ساله را پذیرفتم و کتاب نجم الثاقب حاجی نوری را برای او گاهی می‌خواندم.

لذا آن شب به فکرم افتاد که: «چرا مانند صدها نفر که به خدمت آن حضرت رسیده و حاجتشان را گرفته‌اند، من هم متوسل بشوم و حاجتم را نگیرم؟»

لذا همانطور که گفتم حدود ساعت یازده شب متوسل به آن حضرت شدم و با دلی پراز اندوه و چشمی گریان به خواب رفتم. ساعت چهار بعد از نیمه شب جمعه طبق معمول بیدار شدم که ناگهان متوجه شدم از اتاق پایین که مریضه در آنجا بود،

صدای مهممه می آید، کم کم سر و صدا بیشتر شد، من پایین آمدم دیدم دختر بزرگم که معمولاً در آن موقع در خواب بود، بیدار شده و غرق در نشاط و سرور است. وقتی چشمش به من افتاد، گفت: «آقا مزده می دهم به شما، زیرا مادرم را شفا دادند!»
گفتم: کی شفا داد؟

گفت: مادرم چند دقیقه قبل با صدای بلند و شتاب و اضطراب سه نفر را که در اتاق او بودیم، بیدار کرد و می گفت: «برخیزید آقا را بدرقه کنید، برخیزید آقا را بدرقه کنید». و چون می بیند که تا ما برمی خیزیم آقا رفته اند، خودش که چهار روز بود نمی توانست از جا حرکت کند، برمی خیزد و دنبال آقا تا در حیاط می رود. من که مراقب او بودم و با سر و صدای او بیدار شده بودم، دنبال مادرم رفتم. وقتی به او رسیدم هم او و هم من تعجب کردیم که چگونه او توانسته تا آنجا بدود! در این موقع مادرم از من پرسید که: «آیا من خوابم یا بیدار؟»
من گفتم: «مادر جان تو را شفا دادند، آقا کجا بود که می گفتی آقا را بدرقه کنید؟ پس چرا ما او را ندیدیم؟»

مادرم گفت: «همان گونه که خوابیده بودم و نمی توانستم تکان بخورم، دیدم آقای بزرگوار و عالی قدری در لباس اهل علم که خیلی جوان نبود و خیلی هم پیر نبود، به بالین من آمد و فرمود: «برخیز خدا تو را شفا داد!»
گفتم: «نمی توانم برخیزم.»

با لحن تندتری فرمود: «شفا یافتید، برخیزید.»
من از هیبت آن بزرگوار که یقیناً حضرت صاحب الزمان علیه السلام بوده برخاستم، آن حضرت فرمود: «دیگر دوا نخور و گریه هم نکن.»

وقتی خواست از اتاق بیرون برود، من شما را بیدار کردم که او را بدرقه کنید، ولی دیدم شما دیر حرکت کردید، خودم از جا برخاستم و دنبال آقا تا دم در حیاط رفتم. عجیب این است که از آن لحظه مرضی که نمی توانست حرکت کند، صحیح و

سالم حرکت می‌کند.

مریضی که در اثر سکتة چشم راستش غبار گرفته بود، فوراً خوب شد. مریضی که چهار روز ابتدا میل به غذا نداشت، در همان لحظه گفت: من گرسنه‌ام برایم غذا بیاورید.

مریضی که رنگ و رو نداشت، از همان لحظه رنگ و رویش به جا آمد. بالاخره مریضی که دائماً گریه می‌کرد، با فرمان آن حضرت که: «گریه مکن!» از آن لحظه غم و اندهش به کلی از دلش بیرون رفت، و حتی این مریضه پنج سال بود که به روماتیسم مبتلا بود و اطباء نتوانسته بودند او را معالجه کنند، از لطف حضرت بقية الله عليه السلام شفا یافت.

وقتی شرح حال مریضه را به آقای دکتر دانشی که یکی از دکترهای معالج او بود گفتیم، او گفت: آن مرض سکتة که من دیدم قطعاً از راه عادی قابل علاج نبود و او را از طریق غیر عادی شفا داده‌اند.

ما به شکرانه این نعمت عظمی مجلس ذکر مصیبتی به مناسبت ایام فاطمیه برقرار کردیم^(۱)

﴿شفای مرض حاج محمدرضا لطفی﴾

آقای حاج محمدرضا لطفی یکی از دانشمندان و افراد متدین از نزدیکان آیت الله العظمی خوئی رحمة الله هستند، نقل می‌کنند:

در یک سالی ناراحتی قلبی پیدا کردم و این ناراحتی شدت گرفت تا این که سکتة خفیف قلبی بر من عارض شد. بعد از مراجعه به پزشک دستور استراحت کامل دادند. در آن زمان بیمارستانها مثل الان مجهز و زیاد نبودند که بتوانم در بیمارستان بستری شوم. در منزل در اتاق مخصوص به پشت دراز کشیده بودم و به قدری حال

بد بود که قدرت حرکت و حرف زدن نداشتم. گهگاهی بعضی از دوستان و فامیلها به عیادت می آمدند و مرا از تنهایی درمی آوردند.

یک روز سید جلیل القدری که آثار بزرگی و وقار از صورتشان نمایان بود به دیدنم آمدند. من ایشان را به جانیاوردم و فقط به من نگاه می کردند و هیچ حرفی و کلامی نفرمودند. کلید زنگ که کنارم گذاشته بودند که در موقع ضرورت فرزندانم را خبر کنم فشار دادم و زنگ را به صدا درآوردم.

یکی از فرزندانم وارد اتاق شد و به من گفت: کاری دارید بفرمایید تا برایتان انجام دهم.

من که قدرت حرف زدن نداشتم با دست اشاره به آن سید بزرگوار کردم، منظورم این بود که از ایشان پذیرایی کنید.

فرزندم به آن طرف که اشاره کردم نگاهی کرد و رفت و دیگر برنگشت تا این که آن سید بزرگوار از جای بلند شدند و رفتند.

من بلند شدم و در رختخواب نشستم و از ایشان تشکر کردم که لطف فرمودند و به عیادت آمدند. دو مرتبه زنگ را به صدا درآوردم وقتی فرزندم آمد به ایشان گفتم:

«چرا از این سید بزرگوار که اینجا تشریف داشتند پذیرایی نکردید؟» فرزند گفت:

«من وقتی وارد اتاق شدم شما با دستتان به گوشه اتاق اشاره کردید و من نگاه کردم ولی کسی را ندیدم و متوجه مقصود شما هم نشدم.» هر دو متعجب بودیم که

فرزندم گفت: چرا شما نشسته اید؟ و چگونه حرف می زنید؟ ناگهان متوجه حال خودم شدم که خالم بهتر شده است. در این بین مثل این که به من الهام شود که آن

سید بزرگوار امام زمانم حجة بن الحسن ارواحنا فداه بوده اند. و از آن زمان تا به حال آن کسالت دیگر عود نکرده است؛ الحمد لله رب العالمین^(۱).

«روای بانوی علی الهی و شفای از مرض»

جناب آقای مشهدی امیر که از دوستان مورد اعتماد و از ارادتمندان آقا امام زمان علیه السلام هستند نقل می کردند:

یکی از شبهای سال ۱۳۷۶ وقتی در تهران بودم شنیدم خانم دایی ام که علی الهی بود و در کرمانشاه هستند مریض شده اند به طوری که می خواستند ایشان را به بیمارستان ببرند. البته من از نوع بیماری ایشان بی خبر بودم و بعداً هم نپرسیدم فقط می دانم زمین گیر شده بود.

شب که می خواستم بخوابم طبق معمول همیشه وقتی دراز کشیدم چند دقیقه ای با پروردگارم صحبت کردم بعد یک دفعه به یاد مهربانیهای این خانم افتادم. ایشان به من احترام می گذاشت در حالی که از من خیلی بزرگتر بود چون من همیشه از معنویات برایشان صحبت می کردم و در ایشان چیزی می دیدم که اطرافیانش نداشتند و آن محبت و علاقه به خدا بود. خیلی نسبت به معنویات علاقه نشان می داد. مریض و رنجور بودن ایشان مرا ناراحت کرده بود، لذا عرض کردم:

«خدایا این بنده تو مریض شده است، اگر صلاح می دانی به وسیله بهترین اولیاء خودت ایشان را شفا عنایت بفرما!»

این دعا را خالصانه کردم و دوست داشتم آنها نفهمند من چنین دعایی برایشان کرده ام بعد هم خوابیدم. صبح که شد دایی ام از کرمانشاه تلفن زد و گفت: زن دایی ات می خواهد با تو صحبت کند.

من با ایشان صحبت کردم، گفت: پیغامی دارم.

گفتم: بفرمائید.

گفت: نزدیکیهای صبح حالم خیلی بد بود ولی خوابم برد، در خواب دیدم آفتاب انگار دم غروب یا طلوع است و از توی آن سایه ای پدیدار شد و شخصی

جلو آمد، من و خواهرم نگاه می کردیم. ایشان سیدی خیلی با عظمت بود. فکر کردم پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله است دیدم خیلی جوان است یک دفعه فکر کردم شاید ایشان امیر عرب هستند بعد متوجه شدم که این همان امام زمانی است که شیعیان می گویند.

خیلی هیجان زده شده بودم به خواهرم گفتم: می بینی! امام زمان علیه السلام است.

ای جانم فدای شما سرو صدا کردم ولی فهمیدم خواهرم متوجه عظمت ایشان نیست من هم اهمیت ندادم و فقط صدا می زدم:

یا امام زمان بیا تو را به خدا بیا!

در حالی که هیچ وقت درباره غیبت ایشان و ضرورت ظهورشان فکر نکرده بودم.

فقط این طور فهمیدم که ایشان باید هر چه زودتر ظهور نمایند. همان طور که صدا می زدم ایشان نزدیکتر شدند و از دور به حالت این که مرا لمس کنند دستشان را تکان دادند. بعد از من جدا شدند و در اثر سرو صدای من دوباره به طرف آفتاب رفتند و محو شدند.

من هم گریه می کردم، فقط تعجب می کردم که اگر ایشان بیش از هزار سال دارند پس چرا مثل جوانهای ۲۴ ساله هستند. صبح بیدار شدم و غافل از این که خالم خوب شده لباسهایی را شستم و به طرف بالکن رفتم تا آنها را روی طناب پهن کنم. ناگهان آفتاب را که از پشت کوه درآمده بود دیدم، دیدم همان جوان با همان عظمت

آمد و فرمودند: «دیدنی شما را شفا دادیم!»

من هم عرض کردم: «حالا من چکار کنم؟»

فرمودند: «به فلانی - و نام من را برده بودند»^(۱) - سلام برسان بگو، مگر از من به خدا کسی نزدیکتر هست که دعایت را مستجاب کند! بعد هم رفتند.
 مات و مبهوت بودم که دیدم شوهرم مرا صدا می‌زند: «خواست کجاست!»
 فهمیدم فقط من این صحنه را دیده‌ام.

این جریان را برای همسرم تعریف نکردم و حالا زنگ زدم که پیغام ایشان را به شما برسانم نمی‌دانم معنی آن چیست.

من هم به او گفتم: «می‌بینید چقدر امام مهربانی دارید. شما چون به امیرالمومنین علیه السلام محبت دارید فرزند ایشان هم مثل ایشان هستند و نگذاشتند کار شما به بیمارستان بکشد. به امام زمانتان بیشتر توجه کنید او امام همه است. شما همه شیعه هستید خودتان را علی الهی ندانید.»

بعد هم خدا حافظی کردم و به اتاقی رفتم و دیگر نتوانستم جلوی گریه‌هایم را بگیرم. از آقا امام زمان علیه السلام معذرت خواستم و تشکر کردم و برای پیشرفت روحیات خودم از ایشان کمک خواستم.

تا چند روز این توجه و سلام حضرت در من حالت نشاط روحی ایجاد کرده بود و دوست داشتم به همه بگویم که: «حضرت به من سلام رساندند!» و پس از آن روز بیشتر به یاد ایشان بودم و روز به روز به ایشان از نظر روحی نزدیکتر می‌شویم^(۲).

«شفای زبان آقای بلورساز»

سال ۱۴۱۰ که مشرف به مشهد بودم شخصی به نام آقای بلورساز خادم کشیک دوم آستان قدس رضوی آمد و معجزه‌ای را از حضرت نقل کرد به این قرار که:

من مبتلا به درد دندان شدم، برای کشیدن دندان پیش دکتر رفتم، گفت: غده‌ای هم کنار زبان شماست که باید عمل شود.»
با آن عمل من لال شدم و دیگر هر چه پیش دکترها رفتم درمان نشد. خیلی گرفته و ناراحت بودم.

چند ماه بعد خانم بنده برای رفع درد دندان، پیش دکتر رفت. وقت کشیدن دندان، ترس و وحشتی برایش پیدا شد. دندان پزشک می پرسد: «چرا می ترسی؟»
می گوید: شوهرم دندانی کشید. و جریان را کلاً برای دکتر می گوید.
دکتر می گوید: عجب، آن شوهر شماست؟
می گوید: بله.

دکتر می گوید: در عمل جراحی، رگ گویایی صدمه دیده و قطع شده است و این باعث لال شدن ایشان گردیده و دیگر فایده ندارد.

زن خیلی ناراحت به خانه برمی گردد و شب خوابش نمی برد.

مرد می پرسد: چرا ناراحتی؟

می گوید: جریان این است که دکتر گفته، شما خوب نمی شوید.

ناراحتی مرد زیادتر شده و به تهران می آید خدمت آقای علوی می رسد. ایشان می فرماید: راهنمایی من این است که چهل شب چهارشنبه به مسجد جمکران بروی، اگر شفا هست در آنجاست.

تصمیم جدی می گیرد و لذا از مشهد که برمی گردد برای چهل هفته بلیط هواپیما

تهیه می کند که شبهای سه شنبه در تهران و شبهای چهارشنبه به مسجد جمکران مشرف شود.

در هفته ۳۸ که نماز می خواند و برای صلوات سر به مهر می گذارد یک وقت متوجه

می شود که همه جا نورانی شد و یک آقایی وارد و مردم به دنبال او هستند. می گویند:

حضرت حجت علیه السلام است.

خیلی ناراحت می شود که نمی تواند سلام بدهد، لذا در کناری قرار می گیرد ولی

حضرت نزدیک او آمده و می فرماید: «سلام کن».

اشاره به زبان می کند که: من لالم و الابی ادب نیستم.

حضرت بار دوم با تشریح می فرماید: «سلام کن».

بلافاصله زبانش باز می شود و سلام می گوید. در این هنگام پرده کنار رفته و خود

را در حال سجده می بیند.

این جریان را افرادی که آن آقا را قبل از لال شدن و در حین لالی و بعد از لالی

دیده بودند در محضر حضرت آیه الله گلپایگانی شهادت دادند و نواریشان را هم

گرفته ایم و محفوظ است (۱)

«رؤیای صادقه یک خانم و شفای ایشان در مسجد جمکران»

در یکی از روزهای زمستان ۷۷، صبح که از خواب برخاستم دیدم که چشمانم

کوچکتر شده و وقتی می خواهم صحبت کنم صورت و لبم کج می شود.

ماجرا از همین جا شروع شد و بعد از آن هم تشنج در سایر اعضای بدنم به

گونه ای ظاهر شد که کاملاً از خود بی خود می شدم و دیگر چیزی نمی فهمیدم.

کارهایی می کردم که اصلاً متوجه نبودم، همسر برادرم می گفت: وقتی دچار تشنج

می شدی دست و پاهایت را به این طرف و آن طرف می زدی، خود را به شدت به

زمین می کوبیدی، کمرت را بالا و پایین می بردی و همیشه پنج، شش نفر نیاز بود تا

هر کس قسمتی از بدنت را بگیرند که آسیب نبینی، بعد از آن شروع به خنده

می‌کردی و لحظاتی به شدت می‌گریستی.

دقایق سنگین و سختی بود، وقتی به خودم می‌آمدم، قبل از هر چیز حجابم را درست می‌کردم، بعد می‌پرسیدم که: پوششمن کنار نرفته؟ یا نامحرمی مرا ندیده است؟! و دقایقی بعد آرام می‌شدم چهار دست و پا به آشپزخانه می‌رفتم، وضو می‌گرفتم و نماز می‌خواندم.

اخیراً قدرت زیادی پیدا کرده بودم و اگر مثنی به کسی می‌زدم مجروح می‌شد. تشنج من گاه روزی پنج، شش مرتبه تکرار می‌شد، زبانم قفل می‌کرد و اصلاً نمی‌توانستم حرف بزنم؛ عده‌ای از پزشکان معتقد بودند که بیماری من با دارو رفع می‌شود، بعضی نظر دادند که به علت بزرگ شدن غده لنفاری و نزدیک شدن دو عصب چنین حالتی بروز می‌کند و عده‌ای فشار بیماری ام را فشار شدید، تحمل آنجا با حالتهای خاصی که بیماران روانی داشتند، سخت و طاقت فرسا بود.

در طول معالجه، توسلات زیادی به ائمه اطهار علیهم السلام داشتم. تا این که مورد عنایت آقا امام زمان علیه السلام واقع شدم.

بعد از آن که از آسایشگاه بیماران روانی برگشتم، خیلی ناراحت بودم. همان شب خواب دیدم که آقای بلند قد که نقابی سبز از جنس نور به چهره داشتند، کاسه‌ای طلایی رنگ آوردند و فرمودند: «از این آب بخور.»
گفتم: احتیاج به آب ندارم.

فرمودند: «بخور» و از آن آب به صورت من پاشیدند من از خواب پریدم.

فریاد زدم: «من شفا گرفتم، من شفا گرفتم.»

همه بیدار شدند، گفتم: «آقا جان به من فرموده که ده روز دیگر تو را ملاقات

می‌کنم.» بعد از آن باز حالم دگرگون شد، دوباره دچار تشنج شدم.

با هواپیما مرا به تهران آوردند، در هواپیما سه بار تشنج گرفتم، اما به وعده روز

دهم دل خوش بودم که آقا حتما مرا شفا می دهند؛ بعد از آن خواب دیده بودم که باید به جمکران بروم.

روز تعیین شده برای حرکت به جمکران، درست روز موعودی بود که حضرت به من وعده ملاقات داده بودند.

روز پنج شنبه، بیستم اسفند ماه بود، یک دستگاه مینی بوس کرایه کرده و به طرف قم راه افتادیم؛ حالت خاصی داشتم، اضطراب و امید در هم آمیخته بود؛ در راه چند بار تشنج شدم، با کمک دیگران حرم مطهر حضرت معصومه سلام الله علیها را زیارت کرده و با دلی شکسته زیارتنامه را زمزمه کردم، بعد از توسل به حضرت معصومه سلام الله علیها عازم مسجد مقدس جمکران شدیم، در بین راه ماشین خراب شد و من باز دچار تشنج شدم.

ساعت حدود ده و نیم شب بود که به جمکران رسیدیم؛ از ماشین پیاده شدیم، با این که تا مسجد مسیر کوتاهی بود اما دست و پای خشک و بی تحرک من، انگار که روح نداشته باشد، توان حرکت کردن نداشت، حتی کفشهایم را به سختی پوشیدم. یک سمت بدنم را برادرم و طرف دیگر را زن برادرم گرفته بودند و مرا با خود می کشیدند. هفت سال بود که به جمکران نیامده بودم، همه چیز تغییر کرده بود، مقابل مسجد ایستادیم، زن برادرم گفت: «سلام بده».

همین که دست روی سینه ام گذاشتم و گفتم: «السَّلامُ عَلَیکَ یا صاحب الزَّمان» دیگر هیچ حسی به دنیا نداشتم، انگار از این دنیا کنده شده بودم، دیدم آقای بزرگواری که ده روز قبل به خوابم آمده بود، با همان قد بلند و نقاب سبز، فرمودند: «خوش آمدی، راه برو».

گفتم: «آقا به خدا پاهایم خشک شده است، نمی توانم راه بروم!»

باز فرمودند: «برو».

گفتم: «آقا نمی توانم بروم».

فرمودند: «برو». به سمت مسجد جمکران اشاره کردند.

همین که گفتند: «برو» به خودم آمدم، دیدم توان دیگری دارم.

پاهایم صاف شده است، می توانم حرکت کنم. به اطرافیانم گفتم: «ببینید، آقا به

من فرمودند، «خوش آمدی!»!

به سرعت شروع به دویدن کردم. برادر و همسر برادرم به سختی پا به پای من

می دویدند تا این که خدام مسجد متوجه موضوع شدند و مرا به اتاق مخصوص

بردند. گفتم: ببینید من شفا گرفته ام، من بعد از دو سه ماه گرفتاری و سختی می توانم

راه بروم و حرف بزنم، من می توانم بچه هایم را در آغوش بگیرم، می توانم آنها را

نوازش کنم. مردم مرا دیوانه می دانستند و من حتی گمان هم نمی کردم که شفا

بگیرم، اما در همان لحظه ورود به مسجد مقدس جمکران حضرت عنایت کردند و

من شفا گرفتم^(۱)».

﴿شفای بیمار غده سرطانی﴾

آقای سید مجید جبل عاملیان ساکن اصفهان، زینبیه، شهرک امام... می نویسد:

در حدود آذرماه سال ۷۲ بود که تحت عمل جراحی سرطان پوست از نوع

ملانوماها لگلیتانت قرار گرفتم و فایده ای نداشت و این غده سرطانی به سرم زد و

باز برای عمل جراحی نوبت زدم. خیلی مضطرب شدم، به فکر رسیدن به مسجد

جمکران بیایم و از وجود اقدس امام زمان علیه السلام کمک بگیرم.

پنج نوبت یا شش بار به مسجد آمدم و آن شب را تا صبح ماندم و بعد از نماز

صبح که تمام شد دعای «الهی عظم البلاء...» را خواندم و نوشتم و با دلی اندوهگین جمکران را ترک کردم و به بیمارستان رفتم و برای دومین عمل جراحی آماده شدم. در حال بیهوشی در اتاق عمل، احساس کردم مرا به تونلی وارد کردند و به سرعت می چرخد، لکن شنیدم که می گویند: «دعا دارد، دعا دارد». بردنم را متوقف کرده، ناگاه آقای بزرگواری نزد آمد که احساس کردم وجود امام زمان علیه السلام است و فرمودند: «ذکر بگو!»

عرض کردم: «چه ذکر؟» فرمودند: «بگو یا ارحم الراحمین.» در حالی که مشغول گفتن این ذکر بودم و احساس می کردم از تونل بیرون آمدم، از بیهوشی نجات پیدا کرده، به هوش آمدم و بحمدلله شفا گرفتم و الان که ماهها از این عمل می گذرد هیچ ناراحتی ندارم^(۱).

«شفای چشم آقای سید علی هاشمی بجنوردی»

آیه الله اراکی رحمة الله نقل کردند که:

آقای سید علی هاشمی بجنوردی که از شاگردان خوش فهم بود و من از او خوشم می آمد، مدت زیادی بود که او را ندیده و اطلاعی از او نداشتم. تا یک روز کنار مرقد مرحوم استاد حاج شیخ عبدالکریم حائری رحمة الله با ایشان برخورد نمودم، و پس از احوال پرسی پرسیدم: مدتی است شما را ندیده ام. کجائید؟ گفتند: چندی قبل یکی از چشمانم معیوب شد، و بعد از معایناتی که دکتر متخصص انجام داد تشخیص دادند و گفتند: غده ای در مغز سرت پیدا شده که باید آن را عمل کنند.

با شنیدن این خبر خیلی ناراحت و متأثر شدم به بعضی از دوستانم گفتم به من پیشنهاد کردند که ذکر یونسیه با شرایط مخصوصه بسیار مجرب است من هم مداومت کردم به این ذکر و هر روز می خواندم.

روزی خوابیده بودم، در عالم رویا دیدم قافله‌ای در هوا به سمت مکه می‌روند، ملهم شدم جلوی آنها وجود اقدس امام زمان علیه السلام (است) که سوار بر اسب است، محاذی من که قرار گرفتند پیش خود گفتم: حالا به من توجه می‌کنند. اما بدون توجه گذشتند، و من مأیوس شدم و شروع کردم به التماس کردن و ناله و زاری نمودن و حضرت را صدا زدن. ناگاه متوجه شدم که حضرت برگشتند و نزد من آمدند و انگشت مبارک را بر چشم من گذاشتند.

از خواب بیدار شدم و متوجه شدم عیب چشمم برطرف شده و علتی وجود ندارد. به دکتر متخصص مراجعه کردم، پس از عکس و معاینات گفت: اثری از غده در مغز سرت دیده نمی‌شود^(۱).

﴿ شفای بیماری که دچار سوختگی شده بود ﴾

آقای محمدرضا حاجی پور فرزند احمد می‌گوید:

در تاریخ ۷۲/۱۲/۹ ماه مبارک رمضان موقع افطار بود، سفره افطار گسترده بود که ناگاه صدای انفجاری ساختمان را لرزاند، بیرون دویدم، متوجه شدم زیر پله ترقه‌ای منفجر و فرزندم به نام مجتبی آسیب دیده است. بلافاصله او را به بخش سوانح سوختگی بیمارستان شهید مطهری تهران، انتقال دادم. او را بستری کردند و مشغول به پانسمان شدند.

روز بعد که به بیمارستان رفتم، فرزندم را نشناختم زیرا در اثر سوختگی سر و صورت و ورم، قابل شناسایی نبود.

پس از سه روز دکتر کلانتری رئیس بیمارستان، اظهار داشت: بیمارانی که ۴۵٪ سوختگی داشته باشند، امکان زنده ماندن را ندارند. و چون فرزندم ۴۵٪ سوختگی داشت، لذا از خوب شدن مایوس بودند. با اجازه دکتر او را به منزل انتقال دادیم و توکل بر خدا از سرم و داروهایی که داده بودند، استفاده کردیم. گوسفندی نذر کردم و جهت شفای فرزندم توسل به امام زمان و ائمه هدی علیهم السلام نمودم.

خواهرم خواب دیدند که آقا امام زمان علیه السلام فرمودند: «من مریض شما را به اذن خدا شفا دادم نگران نباشید.»

بعد از این خواب، آثار بهبودی در فرزندم محبتی ظاهر و رفته رفته خوب شد و این به برکت عنایت امام عصر ارواحنا فداه بود و الان در کلاس سوم ریاضی و فیزیک مشغول تحصیل است.

نویسنده گوید: در دفتر ثبت کرامات مسجد جمکران دایی بزرگوار این بچه را دیدم و جریان را ایشان نیز به همین نحو بیان کردند و فرمودند: جِدّاً از خوب شدنش مایوس بودیم و تمام بدن بچه را عفونت گرفته بود^(۱).

﴿ شفای مرض صعب العلاج همسر شیخ الاسلامی ﴾

آقای سید محمد جواد شیخ الاسلامی می گوید:

زوجه این جانب به بیماری افتادگی شانه و درد شانه مبتلا شده بود و چند سال بود که از این مرض رنج می کشید که این مسأله باعث ناراحتی هایی از جمله ضعف

شدید، احساس پوکی در سر، خروج آب بسیار از بدن شده بود که هر چه به اطباء متعدد مراجعه کرد مؤثر واقع نشد و علاج منحصر در عمل جراحی که آن هم نه معالجه صد در صد همراه داشته باشد و خلاصه دارویی فائده بود.

تا این که در سال گذشته در دهه اول محرم بنده جهت تبلیغ به شهرستان تویسرکان رفته بودم. بعد از مراجعت، زوجه ام شفا گرفته بود بدین صورت: شب تاسوعا در عالم خواب ندائی رسید که: الان امام زمان علیه السلام تشریف می آورند.

ناگهان شخصی جلو حال خانه ظاهر شد، کنار شیر آب مقداری نان داخل ظرفی بود که با دست مبارک، متبرک فرمودند، بعد وضو گرفتند خواستند تشریف ببرند که من شروع به الحاح و التماس کردم جهت شفای مرض خودم، آقا برگشتند با همان دست خیس شده از آب وضو چند قطره ای بر سر و صورت و بدنم پاشیدند. بلافاصله احساس کردم حالم بهبود پیدا کرد، سرم سبک و آرام و بدنم صحت پیدا کرد و تا به حال که یک سال و اندی از آن ماجرا می گذرد اثری از آن بیماری در بدنم نمانده الحمدلله و المنة.

این بود شفای مریض منظوره در شب تاسوعای سال گذشته^(۱).

﴿ شفای پای شکسته حسن آقا عنایتی ﴾

در دفتر ثبت کرامات (جمکران) چنین نوشته شده است:

اینجانب حسن عنایتی فرزند رضا متولد ۱۳۴۷ در قم حدود سال ۱۳۵۴ که هفت ساله بودم، در اثر سانحه تصادف یکی از پاهایم به گونه ای شکست که وقتی مرا نزد حاج آقا جواد شکسته بند (شکسته بند معروف قم) بردند، اظهار ناامیدی

کرد ناچار از پای من عکس گرفته و پایم را گچ گرفتند و سفارش نمودند تا ۶ ماه به هیچ عنوان روی پا فشار نیاورم تا شاید استخوان خرد شده به نحوی جوش بخورد و من خیلی ناراحت بودم و از درد پا آرامش خانواده را نیز به هم زده بودم و همه نگران حال من بودند.

تا این که بعد از بیست روز که گذشت مصادف با نیمه شعبان و ولادت حضرت حجت علیه السلام و جشن های نیمه شعبان شد. پدرم همه ساله در ولادت آقا جشن می گرفت و از پایه گذاران جشن نیمه شعبان بود. شب نیمه شعبان یعنی شب ولادت نور جشن گرفتند و همگی برای شفای من متوسل به امام زمان علیه السلام شدند و گفتند: عیدی ما را شفای فرزندان قرار ده.

بعد از تمام شدن جلسه و هنگام استراحت من تنها خوابیده بودم و پدرم در بالای راه پله منزل خوابیده بود. در عالم خواب دیدم آقای خوش سیمایی با عمامه سیاه کنار من احوال بررسی می کند و من شرح حال را گفتم، ناگاه خرمایی به من داد و دستی به پایم کشید و فرمود: «خوب شدی.»

همان وقت از خواب بیدار شده و با صدای بلند پدر و مادرم را صدا زدم و گفتم: الان آقا اینجا بودند و رفتند ولی کسی ایشان را ندیده بود.
پیش من آمدند که: آیا حضرت برای شفای تو آمد؟
گفتم: آری.

و از همان شب درد پایم خوب شد و صبح اثری از شکستگی نبود و به طور معمول شروع کردم به راه رفتن از برکت امام عصر علیه السلام (۱).

﴿ شفا و رفع گرفتاری حاج غلام علی ترکاشوند ﴾

آقای حاج غلام علی ترکاشوند فرزند آقای حاج حسن، شغل بقال از روستای مراد آباد از شهرستان تویسرکان شرح حالش را خود چنین می نویسد:

سه ماه قبل در خواب دیدم که در مسجد جمکران کنار چاه ایستاده ام، شخص بزرگواری که حاضر بود به من فرمود اگر گرفتاری داشتی و ناراحتی برایت پیدا شد پیش ما بیا.

حدود سه ماه گذشت من در منزل نشسته بودم که ناگهان احساس کردم بدنم شل شده و تعادل من بهم خورد، سمت راست بدنم فلج شد، خمایی روستا به نام آقای حاج ترکاشوند کنار من بود مرا داخل منزلمان آورد، برادران و فامیل جمع شدند و گفتند: باید زودتر به بیمارستان انتقال داده شود.

من به همان شرایط که بودم به یاد خواب سه ماه قبل افتادم و فهماندم که: مرا به بیمارستان ببرید. گفتند: یعنی چه، پس کجا باید برویم؟!

فهماندم مرا به قم و مسجد جمکران ببرید و زود هم ببرید.

حرکت کردیم به طرف قم، به شهر تویسرکان رسیدیم برادر علی جمعه گفت: اینجا بیمارستان می رویم و دستوری می گیریم بعد به طرف قم حرکت می کنیم قبول نکردم. به شهر ملایر و اراک و قم هم که رسیدیم پیشنهاد و اصرار بر این بود که به بیمارستان ببرند و من قبول نکردم و گفتم: فقط جمکران.

قم که رسیدیم به منزل داماد خواهرم به نام حاج احمد معارفوند رفتیم و با ماشین او طرف مسجد جمکران حرکت کردیم. از پل جمکران که سرازیر شدیم و چشم من به گنبد مسجد افتاد بی اختیار دلم شکست و گریه ام گرفت و خطاب به حضرت در دلم می گفتم: آقا جان آمدم، شما مرا دعوت فرمودی و من هم اجابت کردم.

از ماشین که پیاده‌ام کردند برادر و داماد خواهرم خواستند مرا سوار ویلچر کنند قبول نکردم گفتم: زیر بغل‌هایم را بگیرید تا کشان کشان بیایم.

درب مسجد رسیدیم سید جلیل القدری را دیدم دست او را بوسیده و ایشان هم دستی به سرم کشید و گفت انشاءالله خوب می‌شوید.

داخل مسجد کنار منبر سمت چپ مرا خواباندند و بتوی روی من انداختند خوابم برد. در خواب سید بزرگواری آمد و مرا با اسم صدا زد و فرمود: آقای ترکاشوند این چراغ را بگیر از دست من، شما شفا یافتید». چراغ را گرفتم و از خواب بیدار شدم دیدم دست‌هایم سالم و به حال عادی برگشته.

پرسیدند: پایت چطور است؟
پایم را حرکت دادم دیدم الحمدالله سالم شدم و الان سالم هستم و هیچ نگرانی ندارم و این کرامت در شب پنج‌شنبه ساعت یک و نیم بعد از نصف شب رخ داد همان وقت به منزل خواهرم در قم برگشتیم^(۱)

﴿ شفای بانویی که مبتلا به مرض اعصاب بود ﴾

بانویی که هم اکنون در باقرآباد، جاده قم - شهرری ساکن است و همه مردم و مؤمنین او را می‌شناسند که به دست پربرکت حضرت صاحب الامر^{علیه السلام} شفا گرفت. مرض ایشان فلج دست و مرض شدید اعصاب و روان بود به طوری که اهل منزل و دیگران از او مأیوس و قطع امید کرده بودند. ایشان شبی که خیلی حالش نامساعد بود به همسرش می‌گوید: رختخواب مرا توی حال بیندازید می‌خواهم تنها بخوابم. خلاصه در نیمه شب در عالم رویا (مکاشفه) آقا تشریف می‌آورند در حالی که شال

سبزی به گمر بسته بودند دستی بر بستر خاتم می کشتند و می فرمایند: «خوب شدی بلند شو، سماورت را روشن کردم» این خانم شال آقا را می گیرد بعد هم مقداری پارچه سبز در دستش می باشد و اصلاً اثری از بیماری و کسالتش نیست. بستگان این زن گفتند: وقتی مردم با خبر شدند به قدری جمعیت برای زیارت ایشان آمد و رفت می کردند که تا چند روز خانه و اطراف آن مملو از زائرین و مردم محل و غیره بوده است. و اکنون این خانم ساکن باقراآباد است و این قضیه اظهر من الشمس و از بدیهیات میان اهل محل است (۱).

«شفا گرفتن شخص لال در مسجد مقدس جمکران»

یکی از ارادتمندان به خاندان عصمت و طهارت علیهم السلام که در شیراز سکونت دارد و از ذکر نامش معذورم به دندان درد مبتلا شد و پس از مراجعه به دندان پزشکی بنا شد که دندان معیوبش که از دندانهای کرسی بود کشیده شود. کشیدن دندان همان و از کار افتادن زبان همان؛ یعنی در اثر کشیدن دندان عصب گویایی صدمه دیده و زبانش از کار می افتد. برای معالجه پیش هر دکتری می رود معالجه نمی شود لذا از همه پزشکان مأیوس می شود.

پس از مدتی روی کاغذ می نویسد: مرا چهل شب چهارشنبه به مسجد جمکران قم ببرید. خانواده او تصمیم می گیرند که چهل شب چهارشنبه او را به مسجد جمکران ببرند، شب چهارشنبه چهلم به پایان نرسیده بود که در عالم رویا وجود اقدس امام زمان ارواحنا فداه را می بیند و به او بشارت می دهد که: «خوب شدی و

زیانت گویا شد.» از خواب بیدار می‌شود و تمام افراد خانواده را می‌طلبید و شفای خود را به آنها بیان می‌کند^(۱).

﴿شفاگرفتن احمد آقای پهلوانی﴾

احمد پهلوانی ساکن شهرری می‌گوید:

من چهار سال است شبهای چهارشنبه به مسجد مقدس جمکران مشرف می‌شوم در یکی از سالها شب چهارشنبه‌ای بود که به واسطه مجلس عروسی یکی از بستگان نزدیک در تهران نتوانستم به مسجد مشرف شوم.

به منزل رفته، خوابیدم نیمه شب از خواب بیدار شدم تشنه بودم خواستم برخیزم دیدم پایم قدرت حرکت ندارد، هر چه تلاش کردم پایم را حرکت بدهم نتوانستم، دکتری حاضر نمودند، دکتر پس از معاینه در غیاب من به رفیقم گفته بود: خوب نمی‌شود، سکنه کرده است.

ساعت ۹ صبح بود که متوسل به حضرت علیه السلام شده عرض کردم: ای امام زمان، من هر شب چهارشنبه در مسجد جمکران قم خدمت شما می‌رسیدم ولی دیشب نتوانستم بیایم و گناهی نکرده‌ام توجهی بفرمائید. گریه‌ام گرفت و در آن حال خوابیدم.

در عالم رویا دیدم آقای آمدند، عصایی به دستم دادند، دستم را گرفتند و از جا حرکت دادند در این اثنا از خواب برخاستم دیدم می‌توانم پایم را حرکت دهم^(۲).

۱- عنایات حضرت ولی عصر علیه السلام، ص ۴۲۷.

۲- مسجد مقدس جمکران تجلیگاه صاحب الزمان علیه السلام، ص ۹۹.

«شفای فرزند آقای نوروزی در هواپیما»

آیت الله کاشانی فرمودند: شخصی به نام نوروزی برای من نقل کرد: پسر من مریض شد وقتی دکتر بردم گفتند: سرطان است. به چندین دکتر مراجعه کردم همه گفتند: درد ایشان درمان ندارد. ناچار پسر را به انگلستان بردم تا آنجا هم بعد از چند روز آزمایش و عکس برداری همین تشخیص را دادند و گفتند: اگر عمل هم بکنید فایده ندارد.

بارها به خدا عرض کردم: خدایا این همه ثروت را که به من عنایت فرموده‌اید از من بگیر، فقط این یک پسر را برای من نگهدار.

عاقبت پسر را از بیمارستان انگلستان مرخص کردم. سوار هواپیما شدیم به طرف تهران در حالی که سرم دستش بود و از شدت درد ضعیف و رنجور شده بود. یک نفر در هواپیما به من گفت: این مریض را چرا اینجا آوردی؟ گفتم: کجا ببرم؟ گفت: مسجد جمکران، این جور مریضها را باید صاحب الزمان علیه السلام شفا دهد. من در همان هواپیما نذر کردم که اگر خداوند به پسر شفا دهد یک بیمارستان به نام مسجد جمکران بنا کنم، شروع کردم در هواپیما با امام زمان علیه السلام راز و نیاز کردن، عرض کردم: ای پسر فاطمه به حق فاطمه سلام الله علیها به این پسر شفا عنایت فرما. در همین حال بودم که یک مرتبه پسر از خواب بیدار شد و گفت: بابا به من انار بده. گفتم: تهران به شما انار می‌دهم.

بار دوم از خواب بیدار شد و گفت: بابا به من بیسکویت بده.

معلوم شد که در خواب دیده است که سید بزرگواری برای ایشان انار آورده و

فرموده:

«شما خوب شدید، سرم را بیرون بیاورید.»

چون به تهران رسیدیم سرم را از دست ایشان بیرون آوردم دیدم حالش خیلی

خوب است چند روز در تهران ماندیم، به دکترها مراجعه کردم آزمایش و عکسبرداری، گفتند: پسر شما سالم است. قبلا دیده بودند گفتند: این فقط معجزه بود که خداوند از صاحب الزمان علیه السلام و مسجد جمکران ایشان را شفا داده. توضیح این که آقای نوروزی هر هفته شب چهارشنبه به مسجد جمکران می آید^(۱).

﴿شفای بیماری قلبی علی زینی﴾

پسر بچه ای به نام علی زینی می گوید:

من ناراحتی قلب مادر زادی داشتم، در تهران به پزشکان زیادی برای مداوا مراجعه کردم، از جمله دکتر طباطبائی، و ایشان اظهار داشتند: قلب باید عمل شود، تا سن ۶ سالگی نرسد عمل نمی شود و اگر هم عمل شود ۵۰٪ احتمال خوب شدن دارد. یکی از اقوام ما هر چهارشنبه به قصد جمکران تهران مردم را با هیئت و کاروان می بردند. آن روز پدر من هم در مأموریت و سفر بود و به بیرجند مسافرت کرده بود، این برادر راننده مرا با هیئت به جمکران آورد.

من قادر به راه رفتن نبودم. لذا مرا بغل کرد و داخل مسجد برد و نشانی محل خود را به من گفت و رفت. من در مسجد دراز کشیدم، قدری دعا و تضرع و توسل به خداوند نمودم و در اثر خستگی خوابم برد، در خواب آقا امام زمان علیه السلام را دیدم که با لباس و عمامه سبز و چهره نورانی نزدیک من آمدند و فرمودند: «بلند شوید، شفا یافتید.» و سپس به سرو سینه ام دستی کشیدند و باز فرمودند: «بلند شوید.» از خواب بیدار شدم دیدم حالم خوب است من که اصلا قادر به راه رفتن نبودم، دویدم که محل راننده را پیدا کنم. خودم را به بغل ایشان انداختم و او را بغل کردم.

پدرم هم در بیرجند شب چهارشنبه خواب می بیند که من شفا گرفته‌ام، فوری به تهران آمده و بعد خود را به جمکران رساندند و با هم به تهران برگشتیم^(۱).

﴿شفای بیمار مفلوج﴾

جوانی می گوید:

۸ سال پیش در جبهه حاج عمران مورد حمله هوایی عراقی قرار گرفتم و از کلیه بدن فلج شدم. در این مدت توانایی حرکت کردن نداشتم. شبی مادرم به منزل من آمد و زخم زبانی به من زد که دلم را شکست. من متوسل به آقا امام زمان علیه السلام شدم و گفتم: یا امام زمان علیه السلام یا مرگ مرا برسان و یا شفایم را از خداوند بخواه.

به خواب رفتم، در خواب آقا را دیدم، فرمودند: «من مسجدی به دست خود بنا کرده‌ام، بیا آنجا متوسل شو.» مسجد جمکران مورد نظر آقا بوده است. صبح که از خواب بیدار شدم، عقیده‌ام برگشت، گفتم: باشد، سال آینده به جمکران می‌روم. بعد به عیادت بیماری در بیمارستان رفتم.

شب ساعت ۱۲ که به منزل رسیدیم دیدم منزل و کلیه اثاثیه‌ام در آتش سوخته است. بسیار دل شکسته و پریشان شدم. صبح یکی از دوستانم مبلغی قرضی گرفتم و همان روز حرکت کردم و به جمکران آمدم.

مدت ۳۹ روز در مسجد جمکران بودم و خدمت آقا را کردم، تا این که شب چهارم، شب چهارشنبه ۱۹ ماه مبارک رمضان بود، شب در حین خدمت دیدم خیلی خسته‌ام و خوابم می‌آید، رفتم داخل یکی از کفشدارها خوابیدم.

حدود ساعت ۱ نیمه شب در خواب دیدم در حیاط مسجد جمکران آشغال

جمع می‌کنم، یک مرتبه آقای جلوه آمد و فرمود: «آقا سید داری

نظافت می‌کنی؟ بیا برویم داخل مسجد کمی حرف بزنیم.»

با آقا داخل مسجد رفتم، دیدم ۴ نفر دیگر هم آنجا هستند، نزدیک آنها نشستم.

آقا فرمودند: «آقا سید مثل این که کسالتی داری؟»

گفتم: بله آقا در جبهه مجروح شدم.

آقا با دست مبارک بر سرم کشید و فرمود: «انشاءالله خوب می‌شوی!» دستی به

کمر و پایم کشید.

در عالم خواب بسیار راحت شدم، دیدم حضرت علی علیه السلام با فرق خونین،

حضرت محمد صلی الله علیه و آله و حضرت زهرا سلام الله علیها با پهلوی

شکسته و حضرت معصومه سلام الله علیها شکایت دارند که به حرم ایشان بی

احترامی می‌کنند.» سپس امام یک دانه خرما و قدری آب به من دادند و فرمودند:

«بخور که فردا می‌خواهی روزه بگیری.»

از خواب بیدار شدم، دیدم از ترکشها خبری نیست و خیلی حال خوب است و

راحت شدم^(۱).

﴿روایای بانوئی مؤمنه و شفای ایشان از مرضی لاعلاج﴾

جناب آقای احمد شطاری این تشریف را از زبان شوهر بانوئی نیک صفت و

مؤمنه‌ای نقل می‌کنند:

در سال ۱۳۱۴ ش. از طرف شرکتی که در آن کار می‌کردم مأمور خرید مقداری

پنبه و پشم و پوست از ساوه شدم و در نتیجه به آن شهر نقل مکان کردم.

دو سال از اقامت ما در ساوه گذشته بود که روزی همسرم که معمولا خوابهای روحانی خاصی می دید و من پس از شنیدن تعبیر می کردم رویای عجیب به این صورت می بیند:

در بیابانی در حال حرکت است و به اتاق بزرگی که در وسط بیابان ساخته شده بود می رسد، و مشاهده می کند که تمام بستگان - زنده و مرده - در آنجا جمع اند و مشغول خوردن غذا هستند و بانویی از میان آن جمع که فوت کرده بود دست ایشان را می گیرد و از اتاق خارج می شوند، به پل بزرگی می رسند و همسرم به آن بانو می گوید که: هر کس از این پل بگذرد از پل آخرت هم خواهد گذشت. بعد دو نفری از آن پل می گذرند و به بیابانهای سبز و خرم و آبهای صاف و جاری و باغهای مصفا می رسند که نظیرش در دنیا نبوده، سپس وارد باغی می شوند که ریشه های درختان از روی زمین پیدا بود و همچون بلوری می درخشید، و خوشه های مروارید شبیه به خوشه انگور از درختان آویزان بود، و برگهای ریز و سبز و خرمی داشته، از میان درخت مار سفیدی نمایان می شود که این مار روی شاخه ها حرکت می کرده.

همسرم با خود می گوید: اگر مقرر باشد که مرادم را بگیرم این مار در دامن من خواهد افتاد! و پایین دامن خود را در زیر درخت می گیرد و مار به دامن او می افتد. او با دست چپ دامن را جمع می کند و محکم نگه می دارد. از طرفی می ترسد و از طرفی می گوید: مراد من داده شد. و سپس به بانوی همراهشان می گویند که: می خواهی امام زمان علیه السلام را صدا بزیم بیایند مرا نجات بدهند؟

بعد دست راست خود را به گوش می گذارد و فریاد می زند: یا امام زمان به فریادم

برس!

و بلافاصله حضرت تشریف می آورند، در حالی که عده زیادی از سادات همراه حضرت بودند و زمزمه می کردند، همسرم تعظیم می کند و سه مرتبه می گوید:

السلام علیک یا صاحب الزمان؛ مرا از شر این ماز نجات بدهید.

حضرت با انگشت سبابه اشاره می فرمایند: «برو بیرون!» و ماز غیب می شود.

بعد حضرت به همسرم می فرمایند: «هر وقت مرا صدا بزنی من دادرسی توأم.»

پس از آن ایشان از خواب بیدار می شود.

من با توجه به این خواب که خواب معمولی نبود آن را نوشتم و این طور تعبیر

کردم که: اگر بلایی مبتلا شدی باید به امام زمان علیه السلام متوسل شوی.

تقریباً دو ماه از این جریان گذشته بود که همسرم مبتلا به آماس شکم شد.

نخست تصور کرد که حامله است. در همین روزها که اوائل سال ۱۳۱۷ ش بود از

طرف شرکت مرکزی مرا به ریاست ایالتی اداره پنبه و پشم و پوست اهواز مأمور

کردند و من به ناچار همراه همسرم به طرف اهواز حرکت کردیم. پس از ورود ما به

اهواز ورم شکم او به تدریج زیادتر شد و دیگر قادر به حرکت نبود. کم کم از نه ماه

گذشت و قابله‌ها و پزشکان مشورت کردند و چیزی تشخیص ندادند. برخی از

قابله‌ها گفتند که: «دوقلو حامله است ولی بچه‌ها مرده‌اند.»

بالآخره آماس شکم به ۵۰ سانتی متر رسید و پزشکان او را جواب کردند.

مرحوم «صولت السلطنه» هزاره‌ای که آن زمان در اهواز بود ماجرا را فهمید و

توسط رئیس شرکت نفت اهواز آقای قوامی از دکتر کنگو انگلیسی که رئیس

بیمارستان آبادان بود دعوت کرد تا از مریض عیادتی بکند و دکتر کنگو روز پنج

شنبه چهاردهم ماه شعبان ۱۳۷۵ ق برابر سال ۱۳۱۷ ش وارد منزل ما شد و تا

چشمش به همسرم افتاد فوق العاده متأثر و متحیر شد و از روی چادری با انگشت

سبابه، پهلوئی راست و چپ او را فشار داد.

تشنج شدیدی به او دست داد. دکتر اظهار کرد که: جانوری موسوم به... - که من

اسم آن را فراموش کرده‌ام - به وزن ۱۲ کیلو در بدن اوست که در تمام پاهای او

دستهای او ریشه دوانده و باید چندین ساعت تحت عمل جراحی قرار گیرد و مرگ بیمار حتمی است زیرا این مرض را باید در سه ماهه اول تشخیص دهند و عمل کنند، حالا بیشتر از نه ماه گذشته است.

در نهایت گفت که اگر عمل کنید می میرد اگر عمل هم نکنید بعد از سه روز می ترکد. قرار شد فردا آمبولانس از آبادان بفرستند تا همسرم را برای عمل به بیمارستان آبادان ببرند و ضمناً گفتند، بروید شهربانی و تعهد کنید که اگر مریض مرد مسئولیتی متوجه پزشکان نیست چون خطر مرگ حتمی است.

همسرم و مادرش متوجه شده بودند و هر دو بی اختیار اشک می ریختند و بی تابی می کردند. در این شرایط سخت و بسیار ناگوار ناگهان به یاد خوابی که همسرم دیده بود افتادم و حضرت فرموده بود: «اگر تو مرا صدا بزنی من دادرس تو هستم.» از او پرسیدم: آیا خوابی که در ساوه دیده بودی حقیقت داشت؟ و او پاسخ مثبت داد.

گفتم: امشب شب تولد امام زمان علیه السلام و شب جمعه هم هست، انشاءالله دعا مستجاب می شود، به حضرت متوسل شو. پذیرفت و از من خواست که او را به پشت بام منتقل کنم.

به کمک دوازده نفر از زنان عرب او را به پشت بام بردیم و قالیچه‌ای هم برای مادرش انداختیم که او هم در کنارش باشد و من در حالی که به شدت ناراحت بودم تا صبح بیدار نشستم و یک ساعت قبل از طلوع آفتاب پس از خواندن نماز با راننده به طرف رود کارون حرکت کردم تا اگر آمبولانس آمده بود ترتیب انتقال او را بدهم. همه چیز آماده بود. از کاروانسرای در سر راه چهار نفر حمال را سوار کردم و سر راه به اداره رفتم و یادداشتی نوشتم مبنی بر اینکه: من برای عمل همسرم به آبادان رفته‌ام هر کاری بود با من تماس بگیرند. و سپس به اتفاق چهار نفر به طرف منزل

رفتم تا همسرم را به کمک آنها منتقل کنیم.

همین که وارد منزل شدم چشمم به ایوان اتاق روبرو افتاد و همسرم را دیدم که در کمال سلامتی و بدون درد مادر خود را در آغوش گرفته و هم می‌خندد و هم گریه می‌کنند. بهت زده نگاهشان کردم و قدرت سوال هم نداشتم. همسرم گفت: دیدی که خواب من راست بود و امام زمان روحی له الفداء مرا شفاء داد؟!

و سپس چنین تعریف کرد: نزدیک سحر در عالم خواب مرا از پشت بام به طرف آسمان بردند. مثل این بود که در هواپیما نشسته‌ام. صدای خروشی به گوشم می‌رسید و ماه و ستارگان چنان نزدیک بودند که تصور کردم دستم به آنها می‌رسد. چنان سحرگاه نورانی و روحانی که تا آن زمان ندیده بودم ناگهان حضرت تشریف فرما شدند و من شرمنده از این که نمی‌توانستم بنشینم و ادب به جا آورم عذر خواستم، حضرت فرمود: «عیبی ندارد.»

و از روی چادر با دست مبارکشان شکم مرا لمس کردند و سپس غیب شدند. بعد با همان حال از آسمان بر پشت بام آمدم و سپس نیم خیز نشستم و قرآنی که در کنارم بود برداشته و به گوش خود چسباندم و دستم را با قرآن تکیه گاه سر کردم. مجدداً خواب مرا فرا گرفت.

در خواب دیدم که حضرت قدری دورتر ایستاده‌اند، وقتی حضرت نزدیکتر شدند دیدم که سه حلقه چاه در مقابلم کنده شده، بعد حضرت به دایی من فرمودند: مهدی بیا و این سه حلقه چاه را پر کن. ایشان هم جلو آمدند و با دست خاکها را در چاه ریختند و هر سه را پر کردند سپس حضرت شاخه سبز کوچکی به آقا سید مهدی دادند و فرمودند: «این شاخه را در چاه وسطی بکار. و ایشان هم همین کار را کردند ناگهان درخت بزرگی سبز شد و من از خواب بیدار شدم دیدم که کاملاً سالم هستم. این ماجرا اتفاق افتاد و ایشان شفا یافت و آن ۱۲ کیلو وزن معلوم

نشد کجا رفت بدون این که حتی ذره‌ای آب یا خون دفع شده باشد. به قدری ذوق زده شده بودم که همان روز عصر بلیط گرفتم و با راه آهن به طرف تهران حرکت کردیم بین راه در قطار ناگهان بخاطرم رسید که: چه غفلت بزرگی مرتکب شده‌ام! چه خوب بود که به آبادان می‌رفتم و دکترکنگور را مطلع می‌کردم و او می‌دید که چه پیش آمده و می‌فهمید که امام زمان شیعیان کیست؟ و تا به حال که سالها از آن موضوع می‌گذرد هنوز از این غفلت خود پشیمانم^(۱).

﴿شفای بانوی فلج در روستای کاشان﴾

در یکی از روستاهای کاشان دختری از خانواده مذهبی و سادات به بیماری سختی مبتلا شد، دستها و پاهایشان فلج گردید و او را به بیمارستان بردند و تحت نظر پزشکان متعدد قرار گرفت ولی خوب نشد او را به روستا برگرداندند همچنان بستری بود و آثار بیماری او را از تحرک بازداشته بود.

او اهل عبادت و توسل بود و از بانوان محترمی بود که همواره به محمد و آل محمد آن حضرت علیه السلام توجه داشت و آنها را در خانه خدا واسطه قرار می‌داد و از امامزاده عبدالله بن علی علیه السلام که در روستا بود در این راستا کمک می‌گرفت و از آنها می‌خواست از خدا بخواهند تا او سلامت خود را به دست آورد.

ساعت یک و نیم بعد از ظهر روز پنج شنبه ۱۳۷۰/۳/۱۶ بود که او با این که در روز نمی‌خوابید اندکی در بستر خوابش برد، ناگهان در عالم خواب دید امام زمان علیه السلام به بالین او آمدند. حضرت پرسیدند: «حالت چطور است؟»

او عرض کرد: سرم درد می‌کند، گلویم گرفته به طوری که وقتی می‌خواهم سخن

بگویم بغض مرا فرا می‌گیرد و گریه می‌کنم.

امام دست مرحمت بر سر و پیشانی او کشیدند همین لطف خاص امام موجب شد که بیماری از جان او رفت و او سلامتی خود را به دست آورد.

این بانوی علویّه هنگامی که از خواب بیدار شد خود را سالم یافت، دستها و پاهایش تحرک داشت و در خود احساس فلجی نمی‌کرد جریان خواب خود را برای بستگان و حاضران تعریف کرد گریه شوق سراسر مجلس را فرا گرفته او از بستر برخاست و حرکت کرد تا در حیاط خانه وضو بگیرد، بستگان او نایاورانه به همدیگر گفتند: مراقب باشید که به زمین نیفتد!

ولی دیدند او با کمال سلامتی بدون کمک دیگران وضو گرفت و به اتاق بازگشت و دو رکعت نماز خواند و سپس به سوی بارگاه امامزاده عبدالله بن علی علیه السلام روانه شد. چرا که همزمان با این جریان عجیب خواهر او در خواب دیده بود حضرت امامزاده عبدالله بن علی علیه السلام نزد او آمد و فرمود: خواهرت خوب شد بیا اندکی از پارچه سبزا که روی ضریح من است ببر و به بازوی خواهرت ببند و آن بانو به این دستور عمل کرد.

مردم از این جریان مطلع شدند نهارخانه امامزاده به صدا درآمد، مؤمنین و مؤمنات گروه گروه آمدند و شادی کردند و به بیمار و بستگان او مبارک باد می‌گفتند (۱).

﴿شفای بیمار قلبی﴾

سن و سالی از او نگذشته و در اوج جوانی و بهار زندگانی بود و در شهری زندگی می‌کرد.

خانواده او نامش را امان الله گذاشتند و او را با مهر و محبت خاندان وحی و رسالت پرورش داده بودند. او به محبوب دلها امام عصر علیه السلام بسیار شیفته و علاقمند بود و همواره با فرقه گمراه و گمراه گرو ساخته دست استعمار مبارزه میکرد و در مجالس و محافل به یاد سالار شایستگان بود و برای فرج او دعا میکرد.

او از دنیا چیز زیادی نداشت، یک پسر همه چیز او بود و به وی علاقه شدیدی داشت. اما پس از مدتی احساس کرد بیمار است و پس از مراجعه به پزشک و معاینه و آزمایش های لازم معلوم شد که قلبش سخت بیمار است و تا مرگ فاصله چندانی نمانده است.

به هر دری زد و اندک پس انداز خویش را صرف دارو و دکتر نمود اما پس از بستری شدن در بیمارستان دکتر فاطمی و معاینات دیگر به وسیله متخصصین به او گفتند: ماندنت در اینجا بیهوده است به خانه برو و دعا کن یا در اینجا باش به هر حال کاری از دست ما بر نمی آید و فرصت هم رو به پایان است.

از سخنان پزشک چنان بر خود می لرزد که ناگاه به حالت بیهوشی نقش بر زمین می شود و کادر پزشکی از دادن این خبر پشیمان می شوند و با شتاب او را روی تخت می برند و عملیات نجات را شروع می کنند تا کم کم به هوش می آید.

روز ملاقات می رسد و ظهر آن روز که ساعت ملاقات بوده است، خانواده و نزدیکانش به عیادت او می روند. نزد آنان چیزی نمی گوید اما پس از پایان وقت عیادت برادر همسرش را صدا می زند و ضمن بیان جریان خویش از او خدا حافظی می کند و سفارش همسر و تنها فرزندش را به او می کند و آنگاه به انتظار مرگ می نشیند.

بیمارستان از عیادت کنندگان خالی می شود و امواج غم و اندوه بر دل او می نشیند، دست تو سل به امید امیدواران حقیقی می گشاید که: «سالار من! مولای

من! همه راهها به رویم مسدود شده و تنها نقطه امیدم شما هستید که خدای به برکت شما عنایت کند». و با سوز و گداز و زبان حال زمزمه می‌کند که:

«سُئِدِي! ارادةُ الرَّبِّ فِي مَقَادِيرِ أُمُورِهِ تَهَيِّطُ إِلَيْكُمْ وَ تَصُدِّرُ مِنْ بَيُونِكُمْ (۱)»، «فَبِكُمْ يُجِيرُ التَّهَيُّضُ وَ يُشْفِي الْمَرِيضُ (۲)»؛ یعنی: سرورم! با خواست و اراده خدا در تقدیر کارها و اندازه‌گیری و تدبیر امور گیتی به سوی شما فرود می‌آورد و از خانه‌های شما صادر می‌گردد؛ شکستگی‌ها به وسیله شما بهبود یافته و بیماران به برکت شما شفا می‌یابند. و آنگاه با این که همیشه به کمک داروی خواب آور و تزریق مسکن‌های قوی می‌توانسته استراحت کند، آن شب خوابش می‌گیرد و تا نزدیک سحر می‌خوابد.

در عالم خواب - یا میان خواب و بیداری - مکاشفه‌ای رخ می‌دهد و امان الله می‌بیند که سید گرانقدری کنار تخت او می‌نشیند و پای مبارک خود را بر روی سینه او نهاده و می‌فرماید:

«من مهدی هستم، برخیز، من از طرف امام رضا علیه السلام آمده‌ام که تو را شفا بخشم و اینک به یاری خدا و خواست او برخیز که دیگر خوب شده‌ای!»

بیدار می‌شود و احساس می‌کند قلب، قلب دیگری است، نه احساس درد می‌کند و نه گرفتگی و نه ذره‌ای از علائم بیماری از تخت پایین می‌آید و تصمیم می‌گیرد به منزل برود. پرستارها که بنا به تشخیص پزشکان متخصص مرگ او را قطعی و او را در حالت اغمی روی تخت دیده بودند به ناگاه بسیار چابک و سر حال و با نشاط می‌نگرند جلوی او را می‌گیرند که: کجا؟

می‌گوید: من شفا یافته‌ام و می‌روم تا خانواده‌ام را از نگرانی نجات دهم چرا که دیروز آنان نظر پزشکان را در مورد مرگ قریب الوقوع من شنیده‌اند و اینک منزل ما،

ماتم سرا است. پرستارها به پزشک متخصص زنگ می زنند که سریع به بیمارستان بیاید که در مورد بیمارش کاری پیش آمده است، پزشک به گمان اینکه امان الله مرده و جواز دفن می خواهند خود را به بیمارستان می رساند اما با تعجب بسیار می بیند که او در کمال صحت و نشاط در حال قدم زدن است. پزشک شوکه می شود و سپس بیمار خویش را بار دیگر معاینه می کند. نوار قلب و عکس رنگی می گیرد و شگفت زده اعلان می کند که: قلب او به کلی عوض شده و سالم سالم است گویی بدون جراحی قلب تعویض شده است. جریان را از بیمار می پرسد و پس از تکمیل و بایگانی ساختن پرونده او را مرخص می کند و او همان روز به برکت حضرت ولی عصر علیه السلام به خانه باز می گردد. (۱)

﴿روضة حضرت علی اصغر علیه السلام و شفای حاج ستار ترکیان﴾

حاج ستار ترکیان که یکی از متدینین تبریز و ساکن تهران است برای من نقل کرد: در حدود سی سال پیش - شاید سال هزار و سیصد و پنجاه و دو قمری بود - که من مریض شدم و مرضم تب شدیدی بود که بر من عارض شد و یک روز در میان تب شدید مرا به این گونه که از ظهر شروع می شد و تا فردا صبح طول می کشید و صبح فردا حالم بهتر می شد تا ظهر روز بعد.

دو روز به این نحو گذشت دفعه سوم هنگام ظهر که مشغول خوردن غذا بودم باز همان حال در من پیدا شد، گفتم: رختخواب مرا بیندازید که تب من عارض شد. و در این تب سومی که داشتم با تب دست و پنجه نرم می کردم و در آتش تب می سوختم تو مسل به پیامبر صلی الله علیه و اله و فاطمه زهرا سلام الله علیها نکردم، بلا واسطه رو کردم به درگاه خداوند و عرض کردم: «خدایا تو کسی هستی که دعای فرعون

را اجابت کردی و تو قادر و توانا هستی اگر بگویی این تب از من می‌رود.»

می‌گوید: من این دعا را کردم و مختصری خوابم برد، در عالم رویا دیدم مجلسی تشکیل شده است، حضرت محمد صلی الله علیه و آله نشسته و در اطراف آن بزرگوار اشخاصی - نشسته‌اند ولی من نمی‌دانم حاضرین چه کسانی هستند در این حال دیدم که رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: «به پسر عمّم زیاد ظلم کردند! به پسر عمّم زیاد ظلم کردند! به پسر عمّم زیاد ظلم کردند!»

بعد از هاتف ندا آمد: «ای محمد صلی الله علیه و آله دعا کن ما این شخص را شفا دهیم.» حضرت دستهای مبارکش را به سوی درگاه خداوند بلند کرد و عرض کرد: پروردگارا، من کارها را رجوع کرده‌ام به فرزندم و او باید دعا کند. در این هنگام از خواب بیدار شدم، همسرم در کنارم بود، گفتم: «رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نزد من بود اگر دعا می‌فرمود، من خوب می‌شدم.» دوباره داشتم با تب شدید دست و پنجه نرم می‌کردم که باز از هوش رفتم، در عالم رویا دیدم که حضرت حجت عجل الله تعالی فرجه الشریف نشسته و کسی هم در خدمتش ایستاده و در حال قیام است. حضرت به او فرمود: «جدم علی را زیاد ظلم کردند!» و سه مرتبه این جمله را مانند جد بزرگوارش تکرار فرمود.

بعد فرمود: «این مرد - یعنی من - در عملش چیزی نیست اما در روضه جدم حسین علیه السلام به خاطر مصیبت علی اصغر علیهما السلام زیاد گریه کرده است، نظر به این که به مصیبت علی اصغر علیهما السلام زیاد گریه کرده خداوند عالم به این شخص شفا عطا کرده دیگر از فردا شب این شخص مریض نمی‌شود.» او می‌گوید: از آن ساعت کاملاً خوب شدم و تا به حال به مرض تب مبتلا نشدم^(۱).

﴿رؤیای علی اکبر و شفای محمد در دوران اسارت﴾

مرحوم حجت الاسلام و المسلمین ابو ترابی (ره) خاطره‌ای از دوران اسارتشان در عراق نقل کردند که حاوی عنایتی از امام زمان (روحی له الفدا) است:

اواخر سال ۱۳۶۵ ش در پادگان (العنبر) عراق مشغول خواندن نماز مغرب و عشاء بودیم که حدود ۲۸ نفر اسیر را وارد اردوگاه کردند.

در بین آنها جوانی بود بنام علی اکبر که ۱۹ سال داشت و حدود هفتاد یا هشتاد کیلو وزن داشت. سر حال و قوی بود. ولی طولی نکشید که با آن سلامت جسمی که داشت مریض شد و بعد از یک سال وزنش به زیر ۲۸ کیلو رسید خیلی ضعیف و لاغر شده بود از طرفی دل درد شدیدی هم گرفته بود، وقتی دلش درد می‌گرفت دست و پا می‌زد و سرش را به در و دیوار می‌کوبید، دست و پایش را می‌گرفتیم تا خودش را مجروح نکند.

یک روز دل درد او نسبت به روزهای دیگر شدیدتر شد، بطوری که مأمورین بعضی وقتی او را در آن حال دیدند، به بیمارستان بردند، بیشتر از دو ساعت بود که فریاد می‌زد، از حال می‌رفت، دوباره به هوش می‌آمد و فریاد می‌کشید.

همه ما از اینکه بالأخره مأمورین آمدند و او را به بیمارستان بردند خوشحال شدیم، اما حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که درب اردوگاه را باز کردند و صدای زمین خوردن چیزی همه را متوجه خود کرد.

آنها با کمال بی‌رحمی، پستی و رذالت، جسندی را مثل یک مرده یا چوب خشک روی زمین سیمانی اردوگاه پرت کردند و رفتند، طوری که فکر نمی‌کردیم علی اکبر باشد. با عجله نزدیک درب آسایشگاه رفتیم و علی اکبر را دیدیم که افتاده و تکان نمی‌خورد، همه دور او جمع شدیم و بی‌اختیار شروع به گریه کردیم، علی آنقدر ضعیف و نحیف شده بود که وقتی سر و پاهایش را بر می‌داشتند، کمرش خم

می شد، او را از انتهای اردوگاه وارد سلول کردیم، دیدن این صحنه اشک و ناله بچه‌ها را در آورده و اردوگاه را مملو از غم و اندوه کرده بود.

ساعت نزدیک پنج بعد از ظهر بود، طبق معمول آمار گرفتند، و همه داخل سلولها رفتیم، اما چه رفتنی؟ اشکها جاری بود و همه با حالت عجیبی که اردوگاه را فرا گرفته بود برای علی اکبر دعا می کردیم.

ما داخل آسایشگاه شماره سه بودیم، آسایشگاهها در شرق و غرب اردوگاه بودند و فاصله بین هر کدام حدود صد متر می شد.

داخل آسایشگاه شماره پنج که دو آسایشگاه بعد از ما بود قبل از اذان صبح، اتفاق مهمی افتاد:

یکی از برادرها بنام محمد، قبل از اذان از خواب بیدار میشود و پیر مرد هم سلولی اش را بیدار می کند و می گوید: «آقا امام زمان علیه السلام علی اکبر را شفا داد!» پیر مرد نگاهی به محمد می کند و می گوید (محمد خواب دیده‌ای؟) تو اینطرف اردوگاهی و علی اکبر طرف غرب، حتی با چشم هم همدیگر را نمی بینید، چه رسد که صدای یکدیگر را بشنوید، تو از کجا می گویی که امام زمان علیه السلام علی اکبر را شفا داده است؟

محمد می گوید: (خودتان خواهید دید).

هر روز صبح درهای آسایشگاه که باز می شد، همه باید به خط می نشستند و مأمورین بعضی آمار می گرفتند، آمار که تمام می شد بچه‌ها متفرق می شدند، آن روز صبح دیدم به محض اینکه آمار تمام شد سیل جمعیت به طرف سلول علی اکبر هجوم بردند و فریاد زدند: (آقا امام زمان علیه السلام علی اکبر را شفا داده است) ما نیز مثل بقیه با شنیدن این خبر به همان سلول رفتیم، بله! چهره علی اکبر عوض شده بود، زردی صورتش از بین رفته و خیلی شاداب، بشاش و سر حال بود و می خندید.

برادرها وقتی وارد سلول می شدند در و دیوار سلول را می بوسیدند.

در طول ده سال اسارتمان، مأمورین بعضی اصلاً اجازه تجمع نمی دادند و می گفتند: اجتماع بیش از دو نفر ممنوع است اما امروز بعضی ها هم می آمدند و این صحنه را می دیدند، آنقدر برایشان خالپ بود که حتی مانع تجمع بچه ها نمی شدند. یک صف طولانی در حدود ۱۴۰۰ نفر برای زیارت علی اکبر آمده بودند، وقتی رفتم او را زیارت کردم، گفتم: علی اکبر چی شده؟ گفت: دیشب آقا امام زمان علیه السلام عنایتی فرمود و در عالم خواب شفا گرفتم.

از سلول بیرون آمدم، سراغ محمد که خواب دیده بود رفتم و جریان را از او پرسیدم. محمد گفت: من از سن ۱۹-۱۸ سالگی، هر شب، قبل از خواب، دو رکعت نماز امام زمان علیه السلام را می خواندم و می خوابیدم، قبل از تمام شدن نماز، فقط یک دعا میکردم که آنها برای فرج آقا امام زمان علیه السلام بود، چون میدانم که فرج آقا امام زمان علیه السلام، یقیناً هر چه از خیر و صلاح و سعادت است که برای دنیا و آخرت خودمان می خواهیم حاصل می شود. مقید بودم که بعد از نماز صبح برای هیچ امری غیر از فرج حضرت دعا نکنم، حتی در زمان اسارت برای پیروزی رزمندگان، و نجات از این وضع هم دعا نکرده ام، تا این که دیشب، وقتی علی اکبر را در آن حال دیدم، بعد از نماز شفا می او را از آقا خواستم.

قبل از اذان صبح خواب دیدم که در فضای سبز و خرمی ایستاده ام، به قلبم

الهام شد که وجود مقدس امام زمان علیه السلام از این منطقه عبور خواهند کرد، به این طرف و آن طرف نگاه می کردم، ماشینی از راه رسید، جلو رفتم و دیدم سیدی داخل ماشین نشسته است، پرسیدم که (شما از وجود مقدس آقا خبری دارید؟) فرمودند: مگر نمی بینی نوری در میان اردوگاه اسرا ساطع است؟

دیدم که از سلول علی اکبر نوری به صورت یک ستون که به آسمان پرتو افشانی

میکند بساطع است و تمام منطقه را روشن نموده، لذا یقین کردم که امام زمان علیه السلام علی اکبر را مورد عنایت و لطف قرار داده و شفایش داده است (۱).

«روای آقای رضا کریمی و شفای دخترشان»

این داستان را برادر عزیز و بزرگوارمان، دانشمند محترم، جناب آقای حاج شیخ جعفر ابراهیمی در دست نویسندۀ قرار دادند و اینک اصل نوشته:

برای من آقای رضا کریمی ورزنده‌ای سنگ تراش، ساکن قم، خیابان امامزاده سید علی، درباره شفای دختر سه ساله خود نقل کرد: دختر سه ساله‌ام در حدود چند سال پیش، دل درد شدیدی گرفت و شکم او ورم کرد و خیلی گریه می‌کرد. او را به بیمارستان نکویی بردیم. با آزمایشات به عمل آمده، دکترهای جراح قم گفتند که: ایشان به علت غده‌ای که در شکم اوست باید عمل بشود و راهی دیگر ندارد و شنبه ساعت هفت صبح عمل می‌شود. من بچه را با چشم گریان به منزل آوردم.

شب جمعه بود، بعد از نماز مغرب و عشاء با گریه و التماس به امام زمان علیه السلام متوسل شدم و خوابم برد.

در عالم خواب سوار دوچرخه‌ای بودم و به طرف کوچه عربستان در محله عربستان قم حرکت می‌کردم یک مرتبه دیدم سید طلبه‌ای خیلی نورانی با عمامه و عبا مشکی خیلی خوش اخلاق به من رسید. تا او را دیدم من به او سلام کردم جواب سلام مرا داد به این کلمه: سلام علیکم آقا رضا.

چون اسم مرا گفتم متوجه شدم که او آقا امام زمان علیه السلام است چرخ را وسط کوچه انداختم و دنبالش دویدم به منزل آقای قزوینی که یکی از علما است رفتند دویدم

عبای او را گرفتم و گفتم دکتر بچه من شما هستی و باید او را شفا بدهی.
گفت: انشاء الله خوب می شود.

گفتم: حاج آقا، شما می خواهی کجا تشریف ببری؟

در جواب من گفت: «می خواهم بروم مسجد جمکران، روضه حضرت حمزه
بخوانم».

چون بلند بلند در خواب حرف می زدم مرا از خواب بیدار کردند و نگفتم که من
خواب دیدم، صبح شنبه شد، بنا بود بچه را بیمارستان ببریم برای عمل جراحی به
دختر نگاه کردیم دیدیم صحیح و سالم است و ورم به کلی برطرف شده و آقا امام
زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف او را شفای کامل داده^(۱).

«روایای دختر آقای قبری و شفای ایشان»

عصر روز سه شنبه ای بود که سوار ماشین شده و به طرف مسجد جمکران
حرکت کردم، شخصی به نام آقای ابوالقاسم قبری نیز سوار ماشین شدند، البته این
شخص را در مسجدی که خود اقامه نماز جماعت می نمایم، زیاد دیده بودم.
نزدیکیهای مسجد جمکران رو به من کرد و گفت: «آقا مردم قدر این مسجد را
نمی دانند.»

و بدون مقدمه داستان زیر را برایم تعریف کرده و گفت:

دخترم در سال ۱۳۷۰ در ماه مبارک رمضان دچار تشنج مغزی شد اول پیش دکتر
فیض بردیم و ایشان ما را نزد دکتر صادقیان که متخصص مغز و اعصاب است
فرستادند، و او بعد از معاینه گفت: نود درصد این مرض خطر دارد باید دعا کنید.
دخترم در حال اغماء و بی هوشی بود، در بیمارستان نکویی بستری شد و

آمپولهای زیادی برایش تزریق کردند.

من با حرف دکتر، پشیمان شدم و چون عادت به رفتن مسجد جمکران داشتم بعد از چند روز که از بستری شدن دخترم گذشت و هر کس می رفت و برمی گشت جز گریه کار دیگری نداشت، روز سه شنبه ای بود آمدم مسجد جمکران و خطاب به حضرت عرض کردم: آقا، من جز شما کسی را ندارم، به دادم برس!

دلم شکسته بود و گریه زیادی کردم و توسل به آقا پیدا کردم، در همان حال شنیدم کسی گفت: «انشاءالله حاجت رواست و بیماریت خوب می شود.» نفهمیدم چه کسی بود و بعد هم که نگاه کردم کسی را ندیدم.

همان شب دختر چهارده ساله ام در بیمارستان آقایی را می بیند که نزد او آمده و او را به اسم می خواند و می فرماید: «بلند شو پدرت ناراحت است.»

دخترم می گوید: آقا من نمی توانم.

آقا سید نورانی می فرمایند: «تو خوب شدی.»

تا می خواهد بگوید شما کیستید، کسی را نمی بیند ولی به هوش آمده و دردی احساس نمی کند.

ساعتی بعد دکتر آمده و می بیند که بلند شده و نشسته تعجب می کند و می گوید: چطور شد بلند شدی؟

جریان را می گوید و دکتر می گوید دکتر حقیقی تو را شفا داده است.

نوار مغزی و آزمایشات لازم و سی تی اسکن می کنند و می گویند: خوب شدی، و الان برای مدتی این قرصها را مصرف کن.

اما بعد از چند روز در خواب به او گفتند: شفای ما دارو نمی خواهد و کامل است و دیگر احتیاج به قرصی ندارد.

الان بحمدالله خوب است و نگرانی ندارد و دارای چندین فرزند است.^(۱)

﴿ شفای خانم طاهره جعفریان در مسجد جمکران ﴾

آقای خادمی نوشته‌اند:

اغلب شبها به اقتضای کار روابط عمومی تا صبح بیدار می‌ماندم. اما آن شب به لحاظ خستگی زیاد برای استراحت رفتم. اما خوابم نبرد. بی اختیار به روابط عمومی مسجد برگشتم تا به اوضاع سرکشی کنم. به مسجد مردانه که بنایی می‌کردند رفتم.

زائری گفت: می‌گویند در مسجد زنانه (زیرزمین) کسی شفا پیدا کرده است. گفتم: بنده خبر ندارم.

پس از برگشتن به روابط عمومی، با تلفن به مسئول مسجد زنانه تماس گرفتم، تأیید نمودند گفتم: به هر وضعیتی هست ایشان را برای مصاحبه به روابط عمومی راهنمایی کنید.

چند دقیقه بعد خانم شفا یافته در جمعیت چندین زن که محافظت او را می‌نمودند تا از هجوم جمعیت در امان باشد به مرکز روابط عمومی هدایت شد و درب اتاق را بستم و چند نفر را بیشتر راه ندادیم.

پس از نوشیدن مقداری آب، خانم شروع به صحبت کردند. به ایشان گفتم: خود را معرفی کنید.

گفت طاهره جعفریان فرزند عبدالحسین شماره شناسنامه ۲۹۰ ساکن مشهد مقدس.

آدرس: مشهد خیابان خواجه ربیع.

نوع بیماری: فلج بودن انگشتان هر دو دست یعنی بسته بودن سه انگشت دست راست و بسته بودن انگشتان دست چپ که قادر به کاری نبودم.

علت این بیماری این بود که پانزده سال قبل خبر مرگ برادرم حسین جعفریان را به من دادند به حالت غشوه افتادم و چون به هوش آمدم متوجه شدم دستهایم به این نحو فلج مانده است.

شوهرم که در مشهد فرد ملاکی بود پس از این واقعه با زن دیگری ازدواج کرد و بچه‌هایم را نیز از من گرفت و این اوضاع به وضع جسمی و روحی من لطمه شدیدی وارد کرد.

در طول این پانزده سال به دکترهای زیادی مراجعه کردم. از جمله: دکتر مصباحی که مطب او خیابان عشرت آباد، و دکتر رحیمی که در بنت الهدی کار می‌کند و در تهران هم برای فیزیوتراپی در بیمارستان شفا یحیائیان نوبت گرفته بودم که به علت کمبود بودجه نتوانستم بروم.

قبل از آمدن به قم پیش دکتر برزین نرواز رفتم و چند بار دستم را زیر برق گذاشتم، ولی سودی نداشت و دردی هم همراه بی حسی بود که همیشه قرص مسکن می‌خوردم. چند روز قبل به اتفاق «خانم کلیائی»، «جاوید» و «کیانی» از مشهد عازم زیارت حضرت عبدالعظیم علیه السلام و سپس برای زیارت به قم و مسجد جمکران به راه افتادیم و به منزل دامادم - آقای شهرستانی - که اهل شیروان ساکن قم است رفتیم تا به مسجد جمکران آمدیم و پس از به جا آوردن آداب مسجد، در مجلس جشنی که به مناسبت عید الزهراء علیها السلام بود شرکت کردم مجلس با شادی و سرور توأم بود و معنویت خاصی داشت و پس از اجرای برنامه و خواندن دعای توسل من حالت انقلابی در خود احساس کردم و بی اختیار عرض کردم: آقا امام زمان من به وسیله شما شفا می‌خواهم.

حالت عجیبی داشتم، ناگاه احساس کردم نورهای عجیب از دور و نزدیک می‌بینم متوجه شدم که انگار دارند انگشتان و دستهایم را می‌کشند و دستم صدا

می‌کرد، فهمیدم شفا یافتم. یکی از خانم‌هایی که با او آمده بود گفت: من بغل دست ایشان بودم متوجه شدم که ایشان سه مرتبه گفت یا صاحب الزمان! و دستهایش را در هوا تکان داد و صورتش کاملاً برافروخته شد.

موضوع را از خانم زهرا کیانی فرزند رضا از همراهان ایشان که در خیابان خواجه ربیع کوچه... سکونت دارند جویا شدیم. گفت: من ایشان را کاملاً می‌شناسم و پانزده سال است که دستشان فلج است. پس از تمام شدن مصاحبه به طور ناشناس ایشان را از درب دیگری بیرون فرستادیم.^(۱)

«شفای سرطان پسر بچه شنی در مسجد جمکران»

آقای سعید چندانی که ۱۲ سال از عمرش می‌گذشت و حنفی مذهب بود می‌گوید:

حدود یک سال و هشت ماه به سرطان مبتلا بودم و دکترها جواب نموده بودند. ۱۵ روز قبل، شب چهارشنبه که به مسجد جمکران آمدم در خواب دیدم نوری از پشت دیوار به طرف من می‌آید که اول ترسیدم، بعد خود را کنترل نموده و این نور آمد با بدن من تماس پیدا کرد و رفت، و نور آن قدر زیاد بود که من نتوانستم آن را کامل ببینم.

بیدار شدم و باز خوابیدم تا صبح که از خواب بیدار شدم، دیدم بدون عصا می‌توانم راه بروم و حالم خیلی خوب است، تا شب جمعه در مسجد ماندیم و در شب جمعه مادرم بالای سرم نشسته بود و به تلاوت قرآن مشغول بود احساس کردم کسی بالای سرم آمد و جملاتی را فرمود که من باید یک کاری را انجام دهم.

سه مرتبه هم جملات را بیان کرد.

من به مادر گفتم: مادر شما به من چیزی گفتی؟

گفت: نه من آهسته مشغول قرائت قرآنم.

گفتم: پس چه کسی با من حرف زد؟

گفت: نمی دانم.

هر چند سعی کردم آن جملات را به یاد بیاورم متأسفانه نشد تا الان هم یادم

نیامده است (۱).

سوال: سعید جان شما اهل کجا هستی؟ جواب: زاهدان

سوال: کدام شهر زاهدان؟ جواب: خود زاهدان.

سوال: کلاس چندمی؟ جواب: پنجم.

سوال: کدام مدرسه می روی؟ جواب: محمدعلی فائق.

سوال: قبل از شفا پیدا کردن، چه ناراحتی داشتی؟ جواب: غده سرطانی.

سوال: در کجای بدنت بود؟ جواب: لگن و مثانه و شکم.

سوال: از چه جهت ناراحت بودی؟ جواب: راه رفتن و درد و ناراحتی که حتی با

عصا هم نمی توانستم درست راه بروم مرا بغل می گرفتند.

سوال: دکترها چه گفتند؟ جواب: او وقتی که مرا عمل کرده برای نمونه برداری

که سه ماه قبل بود، دیگر نتوانستم از خانه بیرون بروم.

سوال: می شود آدرس منزلتان را بگویید. جواب: بله، زاهدان کوی امام خمینی

انتهای شرقی کوچه نعمت پلاک ۶ منزل آقای چندانی.

سوال: شما چطور شد جمکران آمدید؟ جواب: مادرم مرا آورد.

سوال: چه احساسی داری الان که به مسجد جمکران آمدید؟ جواب: خیلی احساس خوبی دارم و ناراحتیهاییم همه برطرف شده.

سوال: بعد از اینکه شفا یافتی، دکتر رفتی؟ جواب: آری.

سوال: چه گفتند؟ جواب: تعجب کردند و مادرم به آنها گفت: ما دکتر دیگری داریم و او علاج کرده.

گفتند: کجاست؟ گفت: جمکران. و آنها هم آدرس گرفتند و گفتند: ما هم می‌رویم.

سوال: شما قبل از این که شفا بگیری و قبل از خوابیدن چه راز و نیازی کردی و با خود چه می‌گفتی؟

جواب: گریه کردم و از خدا و امام زمان علیه السلام خواستم که این درد را از من برود و مرا شفا بدهد و بالاخره به نتیجه رسیدم و موفق شدم و خیلی راضی‌ام.

سوال: شما برای معالجه کجا رفتید؟

جواب: چند ماه قبل به بیمارستان الوند رفتیم و بعد دکتر گفت: تکه برداری می‌کنم.

رفتم، بستری شدم و تکه برداری کردند. پس از چهارده روز که بستری بودم از حال رفتم و سه چهار ماه نتوانستم اصلا راه بروم و تمام خانواده‌ام مأیوس بودند.

سوال: خیلی درد داشتی؟ جواب: آری.

سوال: الان هیچ دردی نداری؟ جواب: خیر.

سوال: با چه چیزی شما را به اینجا آوردند؟ جواب: ماشین.

سوال: به چه نحو وارد مسجد شدی؟ جواب: نصف راه را با عصا آمدم، نتوانستم مرا بغل کردند و به مسجد آوردند.

نویسنده در سفری که اخیراً به آیه‌الله زاده معظم حضرت حجة الاسلام

والمسلمین آقا حاج سید جواد گلپایگانی جهت افتتاح مسجد سراوان به زاهدان داشتم و جویای این خانواده شدم به دو نکته آگاهی یافتم:

۱- دیدار این نوجوان با مرحوم آیه الله العظمی گلپایگانی و سفارش ایشان به او که: باید جزو شاگردان مکتب امام صادق علیه السلام و از سربازان امام عصر ارواحنا فداه شوی.

۲- مژده دادند که افراد خانواده این نوجوان شیعه اثنی عشری شده‌اند و این قصه در نزد مردم آنجا مشهور است؟ (۱)

«شفای دختر بوشهری در مسجد جمکران»

خیر الحاج آقای حسن کبگانی از دوستان صمیمی این جانب که ساکن بوشهر است می‌گوید:

دختر من مبتلا به ناراحتی پا درد شدید شد، دکترها پس از آزمایش و عکس برداری نظر دادند که: «احتیاج به عمل جراحی دارد و بجز عمل راه دیگری ندارد و این عمل هزینه بالغ بر هفتصد هزار تومان دارد».

در این فکر بودم که، آیا عمل را انجام دهم یا نه، و با این مخارج سنگین چه کنیم؟

هیأتی از بوشهر آماده حرکت به مسجد مقدس جمکران بودند، به دلم افتاد که، این دختر را جهت شفا با این هیأت عاشقان امام زمان علیه السلام به قم و به مسجد جمکران ببرم شاید در اثر توسل به حضرت ولی عصر ارواحنا فداه شفا پیدا کند. ثبت نام در هیأت کرده و با آنها به طرف قم و مسجد جمکران حرکت نمودیم.

وارد مسجد شدم و اعمال مسجد را انجام دادم، متوسل به مولایمان حضرت مهدی علیه السلام شدم و به انتظار نظر لطف حضرت بودم. در این هنگام دخترم متوجه شبیحی می شود که به سوی او می آید و به او بشارت می دهد که: «خوب شدی و احتیاج به عمل جراحی نداری». موقع بازگشت دخترم متوجه می شود که دردی ندارد و صحیح و سالم است و به برکت امام زمان علیه السلام شفای کامل پیدا کرده است. (۱)

﴿ شفای فرزند سید قاسم جمعه در خارج از کشور ﴾

شخصی است به نام سید قاسم جمعه در شهر سیدنی استرالیا، فرزند مریضی در بیمارستان داشت، سراسیمه نزد من آمد و گفت: دکتر گفته فرزندت در خطر است، چه کار کنم؟

من گفتم: برای صاحب الامر علیه السلام عریضه ای بنویس و در آب بینداز؛ چگونه بنویسم؟

گفتم: فرض کن، آقا تشریف آورده اند در استرالیا و تو اظهار حاجت نزد حضرتش می نمایی.

بعد از چند ساعت عریضه اش را آورد، حضرت را قسم هایی داده بود، از جمله نوشته بود: (شما را قسم می دهم به لباسهای عمدات زینب علیها السلام ساعت ۱۱/۵ شب عریضه را در آب انداخت، صبح فردا ساعت ۸ از بیمارستان تلفن زدند که: (فرزندت) حالش خوب و رفع خطر شده است) امسال که ۱۴۱۱ قمری است و پنج سال از این جریان می گذرد آن فرزند سالم و سر حال است. (۲)

«شفای بیمار قلبی حاج علی محمد پاینده»

حاج علی محمد پاینده نقل می‌کرد:

قبل از پیروزی انقلاب اسلامی مبتلا به سکنه قلبی شدم و مرا به بیمارستان حضرت آیت الله العظمی گلپایگانی دامت برکاته بردند، مدت چهل روز در بیمارستان بستری بودم که ۱۹ شب آن را در بخش (سی سی یو) بودم بعد شورای طبی تشکیل دادند و رأی دکترها این شد که من باید به خارج بروم و گفتند: باید رگی از پای شما بگیرند و به قلب پیوند نمایند، و در نتیجه مرا مرخص کردند، با ۱۱ قرص که در هر شبانه روز باید بخورم.

شبی که بنا بود فردایش از بیمارستان بیرون بروم شب حساس و غم‌انگیزی بود، صبح آنروز فرزندانم - حسن آقا - آمد و نگاهی به رنگ و رخسارم نموده گفت: چرا ناراحتی؟ مگر چی شده؟)، گفتم: (آنچه باید ببینم دیدم.

گفت: یعنی چه؟

گفتم: بعضی از رفقایم کنارم مُردند و به من هم دکترها می‌گویند که باید به خارج از کشور بروم و عمل سختی دارم.

گفت: اینها همه اشتباه است و احتیاج به خارج نیست؛ انشاءالله به مسجد جمکران می‌رویم درست می‌شود، باشو.»

از بیمارستان بیرون آمدیم و به خانه رفتیم. دوشنبه شد و به مسجد جمکران مشرف شدیم و برنامه گذاشتم که علاوه بر نماز صاحب الامر علیه السلام یک نماز استغاثه به حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها نیز بخوانیم. سه ماه به همین منوال گذشت که من روزی یازده قرص می‌خوردم.

روز دوشنبه‌ای بود که به مسجد جمکران رفته بودم و نماز جماعت خوانده شد.

من در صف اول بودم هنوز جمعیت کامل متفرّق نشده بودند که من بلند شدم از صف اول آمدم، رسیدم به سر صف سوم دیدم که آقای نشسته، سلام کردم.
فرمود: «بنشین.» نشستم.

فرمود: «شما قرص می خوری؟»

گفتم: «آری.»

فرمود: «چند عدد؟»

گفتم: «یازده عدد.»

فرمود: «شما دیگر قرص نخور.» من عذر آورده شروع کردم شرح حال را گفتن، که من مریض شدم، سگته قلبی کردم، بیمارستان بستری بودم، دکترها این چنین گفتند.
باز فرمودند: «قرص نخورید.» من قبول نکردم و تعلل ورزیدم.

فرمود: «می خواهی استخاره کنیم، هر چه استخاره آمد عمل کنی؟»

گفتم: باشد. قرآن آوردم دست آقا دادم و ایشان استخاره کرد و فرمود: «نگاه کن.»

دیدم آیه عذاب است. فرمود: «باز هم می خوری؟»

گفتم: نه، از مسجد بیرون آمدم و بعد از سه هفته که تنها یک قرص «کم دین» برای

رفیق کردن خون می خوردم، در سالن بیرون مسجد دیدم همان آقا نشسته اند. با هم

سلام و تعارف کرده و پرسیدند: «باز قرص می خوری؟» گفتم: آری.

فرمود: «چند تا؟»

گفتم: «یکی را می خورم؟»

فرمود: «قرآن را بیاور استخاره کن.»

باز قرآن آوردم و آقا استخاره کرد و به من فرمود: «نگاه کن.»

دیدم آیه عذاب است. گفتم: «دیگر نمی خورم.» و نخوردم تا الان الحمد لله

حالم خوب است^(۱).

﴿ شفای آقای مطهری بعد از لال شدن در مسجد جمکران ﴾

این جانب علی رضا مطهری فرزند حسین، ساکن شاهرود، در اثر یک ضربه به جمجمه سر بیهوش شدم و به بیمارستان منتقل و بعد از ۴۸ ساعت به منزل انتقال یافتم، در حالی که در اثر آن ضربه، قوه گویایی خود را از دست داده و لال شده بودم، به چند دکتر در تهران و شهرستانها مراجعه نمودم ولی نتیجه‌ای حاصل نشد. تصمیم گرفتم برای زیارت به قم بیایم و شب چهارشنبه دو هفته قبل که مصادف با ۶۸/۶/۲۸ بود به مسجد مقدس جمکران جهت شفا گرفتن مشرف شوم.

بحمدالله موفق شدم و صبح چهارشنبه برای ادای نماز صبح از خواب بیدار شده، در حالت لالی مثل قبل، رو به قبله ایستادم که نماز بخوانم، ناگهان در وسط نماز متوجه شدم که می‌توانم حرف بزنم. به برکت عنایت امام زمان ارواحنا فداء زبانم باز شد و بقیه نماز را با حالت عادی خواندم.

آقای خادمی نوشته‌اند: به شکرانه این نعمت، پدر ایشان شیرینی گرفتند و بین مردم تقسیم کردند (۱).

﴿ شفای دختر آقای عنایت الله پورفرد ﴾

آقای عنایت الله پورفرد می‌گوید:

مدتی بود که روز به روز دخترم لاغرتر می‌شد تا این که موجب ناراحتی ما شد و ابتدا او را نزد دکتر سید محمد سده می بردیم. ایشان پس از انجام معاینات فرمودند: «کار من نیست، باید او را نزد دکتر کیهانی ببرید.»

چون به آقای دکتر کیهانی مراجعه کردیم، ایشان بلافاصله مریض را در

بیمارستان آزاد بستری کردند.

عکسبرداری متعددی صورت گرفت و از جمله تکه برداری توسط دکتر کلباسی به عمل آمد. دکتر کلباسی گفت: متأسفانه کار تمام شده است و زخم سرطان، طحال و کبد را پر کرده و معالجات نتیجه‌ای ندارد و در صورت انجام عمل یا انجام نشدن عمل، مریض شش ماه بیشتر زنده نخواهد بود، شما بی جهت خرج نکنید ولی برای دلخوشی شما پنجاه جلسه شیمی درمانی می‌کنیم.

من همان شب خدمت آقای میرحجازی که از اعضای مسجد مقدس جمکران است زنگ زدم و تقاضای دعا نمودم و هفته بعد هم به اتفاق آقای حاج جواد محترم زاده و حاج خلیل که با آقای میرحجازی آشنایی داشتند در مسجد ماندیم و من از حضرت مهدی علیه السلام شفای دخترم را خواستم و هیأت محبان پنج تن آل عباى تهران نیز بودند، علاوه بر توسل نذر گوسفند و لیمه‌ای را در مسجد جمکران نمودم. پرونده بیماری ایشان را توسط مسافری به نام حاج آقا محسن رزاقی به آمریکا نزد فرزندم در آنجاست فرستادم و ایشان به چند نفر از متخصصین سرطان نشان دادند، با دیدن عکس برداری‌ها و جواب آزمایشات همه پزشکان، نظریه دکتر کیهانی را تأیید نمودند و خلاصه هر چه توانستم در این راه تلاش و کوشش کردم، از جمله بیمارستانی که در مکزیک با داروهای گیاهی درمان می‌کند نیز داروهای گیاهی دادند و مثمر ثمر واقع نشد. آنچه مهم بود این که: توسلات به ائمه هدی علیهم السلام را قطع نکردم و به نذر و نیازها ادامه دادم، مخصوصاً توسل را به حضرت حجت روحی فداه ادامه دادم.

در جلسه هشتم شیمی درمانی بود که آقای دکتر کیهانی با تعجب به من گفت:

حاج آقا پورفرد چه کار کردی که دیگر اثری از زخم‌ها وجود ندارد؟!!

عرض کردم: به کسی پناه بردم که همه درماندگان به آن پناه می‌آورند توسل به

مولایم صاحب الزمان علیه السلام کردم.

ایشان برای اطمینان، مجدداً عکسبرداری کردند و آزمایشهای لازم را به عمل آوردند و شفای او را تأکید کردند و گفتند: آثاری از مرض وجود ندارد. و الان به لطف امام زمان علیه السلام حالشان خوب و کاملاً شفا پیدا کردند^(۱).

﴿توسل مهدی قاسم و شفای فرزندش﴾

روز سه شنبه ۱۳۷۳/۳/۱۰ در تاکسی، به جناب آقای مهدی قاسم زهرائی نیا برخورد کردم و این داستان توسل را از زبان خودشان در قم شنیدم:
تقریباً هشت سال قبل بود که دختر بچه‌ام مبتلا به روماتیسم شدید شد و بعد از آن که مدتها در بیمارستان بستری بود تصمیم گرفتم چهل شب جمعه به مسجد جمکران بروم و توسل به آقا امام زمان ارواحنا فداه پیدا کنم تا شفای فرزندم را بگیرم.

هفته سوم بود که از مسجد می‌رفتم، رسیدم سر پل که به طرف فردو یکی از روستاهای اطراف قم بروم. اول شب بود، ناراحت شدم ولی بی اختیار جملاتی بر زبانم جاری می‌شد، از جمله رو کردم به مسجد جمکران و با تشر گفتم: آقا امام زمان علیه السلام! یا فرزندم را شفا بده تا مرتب بیایم یا دیگر نمی‌آیم. و مثل این که کسی به من گفت: علامت شفای فرزندت این است که اگر درخواست ماشین کنی فوراً می‌رسد. این را در دل خود گفتم. بلافاصله دیدم ماشینی چراغ می‌زند و روی پل ایستاد رو به من کرد و گفت: کجا می‌روی؟

گفتم: لنگرود. گفت: سوار شو. بعد گفت: جای دیگر نمی‌خواهی بروی؟

گفتم: نه. بعد فهمیدم که آقای دانست که من به فردوسی روم. سید معمم جوانی بود مرا رساند لنگرود و گفت: سلامت.

ایشان رفت و من به فکر افتادم که سر پل چه گفتم و فوراً این ماشین رسید و مرا بدون زحمت به اینجا رسانید، یقین کردم حواله آقا امام زمان علیه السلام بوده و بچه‌ام شفا گرفته است. به منزل آمدم و وضع بچه روپراه شد و از آن به بعد کسالت او از بین رفت (۱).

«به هوش آمدن فرزند آقای ابراهیمی به برکت نام امام زمان علیه السلام»

داستانی که جناب آقای ابراهیمی سرباز امام زمان علیه السلام دارند این است که: حدود سه سال قبل، فرزندم به نام احسان، صبح زود راهی مدرسه می‌شود، چون منزل ما نزدیک خط قطار بود ایشان به واسطه باد قطار مجروح و بیهوش شد. او را در بیمارستان نکویی قم بردیم. دکتر معالج او هر چه کوشش کرد به هوش نیامد تا این که بی هوشی او بیست و پنج شبانه روز طول کشید و ما هم خیلی ناراحت بودیم.

در این مدت بنده با همسرم شبهای چهارشنبه به جهت توسل به حضرت ولی عصره علیه السلام به مسجد جمکران می‌رفتیم. یکی از شبهایی که رفته بودیم جداً از آقا خواستیم که توجهی نماید تا بچه‌ام به هوش آید.

به منزل آمدیم. در همان شب خواب دیدم کسی به من گفت: اگر می‌خواهی بچه‌ات به هوش بیاید برو کنار تخت او و سه مرتبه بگو: «یا صاحب الزمان» تا بچه‌ات به هوش بیاید و چشم باز کند.

صبح چهارشنبه اول وقت بالای تخت بچه رفتم دیدم که هنوز به هوش نیامده است. ایستادم و سه مرتبه نام مقدس آقا امام عصر علیه السلام را بردم، ناگهان دیدم هر دو چشم بچه باز شد، او را به اسم صدا زدم، دیدم تبسم کرد. طوری این بچه حالش بهبود پیدا کرد که بعد از ظهر آن روز کاملاً ما را شناخت و روز بعد او را آوردیم منزل و من متوجه شدم از اثر توسل به آقا امام زمان علیه السلام بود که بچه ام خوب شد و شفا پیدا کرد^(۱).

«توسل حاج عباس اطمینان و شفای مرض ایشان»

حاج عباس اطمینان می گوید:

در چند سال قبل به غده‌ای در دو طرف نشیمنگاه مبتلا شدم چون خودم از سال ۱۳۲۶ در بیمارستان کار می کردم، دارویی به نظرم رسید استفاده کردم و اثری از صحت و سلامتی ظاهر نشد، به دکتر جراح بیمارستان قوچان - دکتر مرتضوی و دکتر رسول نخانی - مراجعه کردم، دستور آزمایش و نوار قلب دادند وقتی جواب آزمایش را دیدند هر دو گفتند: فردا باید عمل شوی و زود بستری شو. گفتم: می روم و فردا می آیم. گفتند: همراهی هم داشته باش.

فردا که رفتم به همراه من گفتند: چون عفونت در هر دو طرف نشیمنگاه به لگن رسیده نصف آن را باید از دو طرف برداریم و ایشان را فردا بیاورید تا عمل کنیم. در حالی که ترس و وحشت از عمل در من اثر گذاشته بود برگشتیم.

از آن طرف با این وضع زندگی کردن هم ممکن نبود و مخصوصاً برای نماز چقدر می بایست آب کشی می کردم. هر شب توسل به اهل بیت علیهم السلام داشتم و

مخصوصاً به امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف التماس می‌کردم و آن شب بیشتر توسل پیدا کرده و دلم شکست در نماز شب بی اختیار شدم و حرفهایی که الان وقتی یادم می‌آید خجالت می‌کشم زدم و برای عمل نرفتم.

پس از چند روزی هر دو غده سرباز کرد و جراحی زیادی آمد و من خوب شدم که الان فقط گودی هر دو طرف مانده و بس؛ والحمدلله اولاً و آخراً^(۱).

«توسل آقا جواد تهرانی و عنایت حضرت علیه السلام به ایشان»

شخصی به نام آقا جواد ساکن تهران و کارمند دولت بود، روزی به من رسید - در حالی که خیلی نگران و ناراحت به نظر می‌رسید - او گفت: مبتلا به نفرس و سیاتیک شدم و نظر دکترها این است که انگشتان پایم را قطع کنند.

خیلی متأثر شدم و به فکر فرو رفتم که راه چاره‌ای برای او پیدا کنم یادم آمد که: در زمان کودکی گاهی با مادربزرگم به مسجدی که بیرون شهر قم بود می‌رفتم و او می‌گفت: اینجا مکان بسیار مقدسی است جایی است که امام زمان علیه السلام تشریف می‌آورند و هر کس مریض باشد یا حاجت مهمی داشته باشد به دادش می‌رسد.

به آقا جواد گفتم: جریان این است که اگر به آن مسجد بروی آقا امام زمان علیه السلام عنایتی می‌کند آقا جواد پیشنهاد کرد که پس شما هم با من بیا. قبول کردم و این اولین سفر من به مسجد مقدس جمکران بود.

آری، ۲۶ سال قبل آمدیم تا این که به قم رسیدیم. اول خیابان چهارمردان ماشین بود که از هر نفر یک تومان تا جمکران می‌گرفت. سوار شدیم تا این که به مسجد رسیدیم.

آقا جواد به اندازه‌ای از درد پا ناراحت بود که دست به گردن من انداخته بود و به زور راه می‌آمد. تابستان بود و در هوای گرم او را نزدیک مسجد آوردم و روی شن‌ها خواباندم و گفتم: شما که با این حال نمی‌توانی به مسجد بیایی همین جا بمان تا من بزوم نماز بخوانم و برگردم. او نیز قبول کرد.

شدت درد او را وادار کرد از قرصهای مخصوصی که خواب آور بود و برایش تجویز کرده بودند استفاده کند.

من وضو گرفتم، وارد مسجد شدم نماز تحیت مسجد را خواندم و سپس مشغول نماز امام زمان علیه السلام شدم. اعمال مسجد تمام شد برگشتم تا سری به آقا جواد بزنم، او را بیدار نموده، پرسیدم: آیا چیزی احتیاج داری؟

گفت: اگر هندوانه باشد، دوست دارم.

آمدم این طرف، دیدم جمعی نشسته‌اند و یک هندوانه‌ای در وسط دارند، درخواست کردم و مقداری از آن هندوانه را برای دوست مریض گرفتم اما درد همچنان او را در فشار داشت و باز خوابید.

من نیز به مسجد برگشتم و ماندم تا اذان صبح تمام شد. نماز صبح را خواندم و برگشتم که او را بیدار کنم، وقتی برگشتم دیدم آقا جواد بیدار است و نماز خوانده و نشسته است.

گفتم: چطوری؟ با تبسم گفت: بد نیستم!

گفتم: پایت چطور است؟ گفت: خوب شدم! باور نکردم، قسمش دادم. گفت: به

خدا خوب شدم. گفتم: بلند شو راه برو!

برخاست و بدون ناراحتی شروع کرد به راه رفتن. گریه شوق داشت و به حال

عجیبی گفتم: چطور شد خوب شدی و شفا یافتی؟ گفت: نمی‌توانم بگویم! همین

قدر بدان که لطف آقا امام زمان ارواحنا فداه شامل حالم گردید و من شفا یافتم.

بعدا هر گاه به او می رسیدم و از کیفیت شفا یافتنش می پرسیدم می گفت: گفتنی نیست. این معجزه‌ای است که به چشم خویش دیدم موجب و سبب شد که قدر این مکان مقدس را بهتر بدانم لذا تصمیم گرفتم مرتباً شبهای چهارشنبه به اینجا بیایم و تا الان که ۲۶ سال می‌گذرد بحمدالله آمده‌ام و انشاءالله تا آخر عمرم می‌آیم^(۱).

﴿ شفا یافتن احمد پیراشته از مرض لکنت زبان ﴾

اینجانب الله داد پیراشته از اهالی شهرستان دهدشت روستای کلایه علیا از استان کهگیلویه و بویراحمد می‌باشم.

پسری دارم از دو سالگی که زبان گشود بدلیل اینکه فرزند بزرگترم به وسیله آتش کبریت وی را ترساند، لکنت زبان گرفت و صحبت کردن کاملاً برایش مشکل شده بود.

تا اینکه در مورخه ۱۳۷۳/۱۱/۱۱ که برای زیارت حضرت معصومه سلام الله علیها به قم آمده بودم، شب در منزل یکی از اقوام به نام بامشاد بودیم. صحبت از امام زمان علیه السلام و مسجد جمکران شد و مرا به شدت متوجه آقا امام زمان علیه السلام نمود.

شب چهارشنبه بود، برای اولین بار به مسجد جمکران مشرف شدم. پس از انجام فرایض مسجد و نماز امام زمان روحی فداه شخصی یک دانه شیرینی جلوی من گذاشت. هنگام برداشتن با آن حالت روحی که داشتم گفتم: یا امام زمان!

بنده این شیرینی را به عنوان هدیه از طرف شما برای فرزندم که لال شده است می‌برم و ای امام زمان به برکت وجود شما، شفای فرزندم را از خداوند می‌خواهم. در دلم نیز نذر کردم در صورتی که فرزندم را شفا دهد دو هزار تومان به صندوق

آن حضرت تقدیم کنم.

بنده به همراه خانمم پس از این که به خانه مراجعت نمودیم در حالی که بیش از هزار کیلومتر راه آن دانه شیرینی را همراه خودمان آورده بودیم شب که رسیدیم منزل با خلوص نیت، شیرینی را به فرزندم دادم و خوابیدیم.

صبح که از خواب بیدار شدیم پس از انجام نماز و دعای صبح متوجه شدیم فرزندمان شفا گرفته است و به راحتی صحبت می‌کند در حالی که فرزندم سه سال تمام لال بود و از این قضیه بسیار رنج می‌بردیم.

الان (۱) که آقا امام زمان علیه السلام فرزندم را شفا داده است (۱۳۷۴/۱/۳۰) برای بجا آوردن نذر و زیارت مجدد مسجد جمکران مشرف شده‌ایم و مخلص و پابوس درگاه تمامی ائمه علیهم السلام هستیم (۲).

«شفای بانویی از شهر گلپایگان»

اینجانب: سیده سلطان صفی الهی فرزند سید محمود متولد ۱۳۰۹ ساکن گلپایگان هستم. و اینک شرح ماجرا:
در سال ۱۳۳۲ به علت بیماری فرزند سه ماهه‌ام که تب می‌کرد او را نزد پزشک برده و پس از معاینه آمپولی داد که گفت: نصف آن را باید به بچه تزریق کنید. شوهرم طبق دستور عمل کرد و نصف آن را برای بچه زد و طوری نشد، گفت: نصف دیگر را هم به شما تزریق می‌کنم. من آستین دستم را بالا زدم و آن نصف آمپول را در رگ دستم زد که من چیزی نفهمیدم.

۱- تاریخ شفا ۷۳/۱۱/۱۶ مطابق با پنجم ماه مبارک رمضان ۱۴۱۵ بود.

۲- دفتر ثبت کرامات مسجد جمکران، کرامت ۱۲۴.

شوهرم وقتی دید که من نقش زمین شدم بلافاصله با دکترها تماس گرفته و آنها را بالای سر من آورد، همه دکترها پس از معاینه گفتند: کار از کار گذشته و او مرده است.

منزل ما پر از جمعیت و شوهرم متوسل می شود به آقا امام زمان علیه السلام و آقا را به حق مادرش حضرت نرجس خاتون علیها سلام قسم می دهد و می گوید: فرزند سه ماهه من مادر می خواهد.

اما جریان من:

متوجه شدم که در یک صحرای سبز و خرم در حال پرواز و با سرعت در این صحرا گردش می کنم که ناگاه آقایی جلوی مرا گرفت و گفت: برگرد که بچه ات گریه می کند و گرسنه است.

من گفتم: اینجا جای باصفایی است، دوست دارم گردش کنم. فرمود: نه، باید برگردی. و مرا برگرداند و وارد حیاط منزل نمود و فرمود: برو داخل اطاق.

ناگاه چشم باز کردم دیدم اطاق پر از جمعیت و صدای شیون و زاری بلند است دو مرتبه بی هوش شدم و باز طولی نکشید که به حالت عادی برگشتم.

قابل ذکر است جمال دل آرای که به من برخورد نمود آنقدر زیبا و خوش سیما بود که نمی توانم او را وصف کنم و هر لحظه آرزوی دیدنش را دارم^(۱).

﴿شفا گرفتن بانوی سرطانی در عالم رویا﴾

اینجانب نیره سادات مهاجرانی فرزند سید اسدالله متولد ۱۳۳۹ ساکن تهران به بیماری سرطان غدد لنفاوی (هوچکین) مبتلا شدم و عوارض این بیماری از کم

شدن وزن، تب و لرز، عرق شدید، کم شدن دید چشم در شب (شب کوری) و ریزش مو است.

هر شب شیمی درمانی می‌شدم و هیچ راهی نبود جز توسل به اهل بیت علیهم السلام مخصوصاً امام زمان روحی فداه یک بار به حال خیلی خراب - با اصرار خودم به شوهرم - ایشان مرا به مسجد جمکران آورد، از همان درب که وارد مسجد شدم بی اختیار سر به دیوار گزارده گریه کردم تا به مسجد رفتم و اعمال را کم و بیش انجام داده و برگشتم و مرتب شفا طلب کردم.

چند روز بعد در منزل پدرم روز سه شنبه در اتاق مخصوص عبادت خوابیده بودم در عالم رویا دیدم در حیاط مسجد جمکران نماز جماعت برگزار شده و محراب هم به بیرون منتقل شده، یک باره منادی ندا کرد که: آقا دو نفر را مورد عنایت قرار داده و شفا پیدا کردند.

من گفتم: پس من چی؟ ناگهان ابری که بالای سر جمعیت بود مقداری از آن جدا و بالای سر من قرار گرفت و بدن مرا به طرف بالا کشید و رها کرد که من از خواب بیدار شدم و فهمیدم شفا گرفته‌ام. نه مسجد جمکران است و نه صبحن مسجد. از همان وقت بهبودی حاصل شد و بحمدالله سلامت کامل پیدا کردم به طوری که آثاری از آن مرض نیست (۱).

«شفاي شخصی که مرض سل داشت»

حضرت آیت الله حاج میرزا علی احمدی میانجی می‌گوید: شخصی به نام مشهدی سبزه‌علی نزد من آمد و گرفتاری و مشکلاتی داشتند، عرض کردم: برو به

مسجد جمکران.

ایشان گفتند: حکایتی از مسجد جمکران دارم که از عنایت امام زمان علیه السلام مریض ما خوب شد.

نقل کردند: پسر من مبتلا به بیماری سل شده بود، من پول نداشتم که او را به دکتر ببرم، به پسر من گفتم: خودت یک عریضه بنویس تا با هم به مسجد جمکران برویم. ایشان نیز نوشتند، با هم می رفتیم که یک نفر آمد و گفت: اجل دو قسم است: حتمی و غیر حتمی و مریض شما اجلش حتمی نیست.

خلاصه مسجد جمکران رسیدیم، نماز و دعا خواندیم و برگشتیم، دو روز بعد به تهران جهت معاینه دکتر رفتیم، وقتی دکتر معاینه کرد گفت: بچه ات را برای چه آورده اید؟ گفتم: آقا ایشان بیماری سل دارد. گفت: نه ایشان سالم است. من فهمیدم از برکت امام زمان علیه السلام و مسجد جمکران پسر من الحمد لله خوب شده است^(۱).

﴿توسل آیت الله دیباجی در مسجد جمکران و شفای ایشان﴾

آیت الله دیباجی فرمودند: هر وقت برای خودم یا یکی از دوستان مشکلی پیش آمد کند راهی مسجد مقدس جمکران می شوم.

بارها از این مسجد شریف جمکران کراماتی دیده و شنیده ام یک جریان راجع به خودم است و چندی پیش مریض شدم بسیار هم ناراحت و نگران بودم، خدمت دکتر فیض رفتم، ایشان دستوراتی دادند و فرمودند: چند روز دیگر بسایید اگر برطرف نشد باید عمل کنیم.

من رفتم مسجد جمکران نماز صبح الزمان علیه السلام را خواندم و دعا کردم، از

حضرت خواستم که عنایت فرماید حالم بهتر شود و نیاز به عمل نداشته باشم. چند روز گذشت، خدمت دکتر فیض رسیدم، ایشان آن دستگاه را برداشتند الحمد لله تا به امروز احتیاج به عمل نشدم، این از برکات مسجد جمکران و عنایت حضرت صاحب الزمان علیه السلام بود.

حجه الاسلام و المسلمین حاج آقای فاضلی سرپرست سازمان اوقاف قم در مسجد جمکران شب چهارشنبه در حضور حضرت حجة الاسلام و المسلمین استاد گرانقدر آقای حاج سید مختار میر عظیمی نقل فرمودند^(۱).

﴿شفای آیت الله نوری در مسجد جمکران﴾

حضرت آیه الله حاج شیخ حسین نوری نقل می کنند:

بنده که در اواخر سال ۱۳۶۲ قمری به حوزه مقدسه قم آمدم، پس از چند روزی سخت مریض شدم و چون در مضیقه اقتصادی بودم از مراجعه به طبیب ناتوان بودم.

با زحمت زیاد به مسجد جمکران به قصد استشفاء رفتم، پس از انجام اعمال مسجد و توسل به حضرت ولی عصر ارواحنا لتراب مقدمه الفداه از مسجد خارج شدم و چند دقیقه ای چون آن روز غیر از یک مسجد کوچک با چند اطاقی که در جوار مسجد بود چیز دیگری نبود.

نشستم که خوابم گرفت، چون بیدار شدم اثری از آن بیماری در خود ندیدم^(۲).

۱- مسجد مقدس جمکران، تجلیگاه صاحب الزمان، ص ۸۱

۲- مسجد مقدس جمکران - تجلیگاه صاحب الزمان علیه السلام، ص ۵۷

«شفای معلول جنگی»

از جمله افرادی که به عنایت صاحب الامر علیه السلام از مرض و کسالت نجات پیدا کرده شرح حالش را مختصراً در کرامت ۱۰۸، دفتر ثبت کرامات مسجد جمکران دیدم لذا به منزلش رفتم و از نزدیک او را ملاقات کردم و تمام قصه را از زبان خودش می خوانید:

سال ۱۳۶۵ شمسی که در عملیات کربلای ۵ مجروح شدم، علاوه بر ناراحتیهای تنفسی و اعصابی هر دو گوشم کر شد، یعنی یکی از گوشهایم پرده اش پاره شد به نحوی که قابل عمل نبود و گوش دیگرم عصب شنوایی اش قطع شد. مرا به بیمارستانی در اهواز به نام بیمارستان بقایی بردند. دکترهای آنجا عذرخواهی کردند که:

امکانات لازم را نداریم و هر چه زودتر او را به تهران منتقل کنید.

مرا به بیمارستان نجمه در تهران منتقل کردند که آنجا دکترها جوابم کردند و گفتند: قابل علاج نیست. دو مرتبه مرا از آن بیمارستان به نزدیک دانشگاه شهید بهشتی - بیمارستان طالقانی - انتقال دادند و در بخش اعصاب خواباندند.

در رابطه با کری گوشم، دکترها گفتند: امکان عمل جراحی وجود ندارد و می ترسیم دست بزنیم و کار وخیمتر شود. در نتیجه آنها نیز مأیوس بودند.

ظهر یکی از روزها که به مسجد بیمارستان طالقانی رفتم، دیدم مسجد را کاملاً زینت کرده اند پرسیدم: چه خبر است؟

گفتند: شب میلاد صاحب الزمان علیه السلام است. خوشحال شدم بعد از ظهر به مسئول بخش گفتم: اجازه دارم شب جهت شرکت جشن به مسجد بروم؟

گفت: برای چه؟

گفتم: شاید آقا نظر لطفی نماید و مورد عنایت قرار گیرم و شفا پیدا کنم.

گفت: آقای جاوید، شما آدم تحصیل کرده‌ای هستی و من در این مدت متوجه شدم که به چند زبان آشنایی کامل داری، شما چرا از این حرفها می‌زنی، اگر این خبرها بود که این همه تخت در بیمارستان‌ها نمی‌زدند...

اعتنا به گفتارش نکردم و گفتم: فقط خواستم شما را در جریان قرار داده باشم.

گفت: من برای خودت می‌گویم، صاحب اختیاری.

شب به مسجد رفتم در جشن آقا شرکت کردم و با حالت کوری و ناتوانی چند بیت شعری هم متناسب ولادت منجی انسانها خواندم و توسل به وجود نیازنیش پیدا کردم و این جور حدیث نفس می‌کردم:

آقا من اگر ۷۰ مرتبه هم بمیرم و زنده شوم در راه اسلام و قرآن و شما باکم نیست و دوست دارم شهادت در رکابت نصیب شود، اما برای این که دشمنانت شما را بشناسند و بیدار شوند، شما عنایتی فرمائید.

شب که خوابیدم، خواب دیدم در عالم رویا در مسجد هویزه هستم و بچه‌های جبهه دورم جمعند. نشسته بودیم ناگاه صدایی بلند شد: «آقا آمد! صاحب الزمان علیه السلام تشریف آوردند!» همه از جا بلند شدیم و آمدیم آقا را زیارت کنیم که از خواب بیدار شدم.

دیدم در اتاق بخش اعصاب بیمارستان طالقانی هستم هویزه، لکن حالت وجد و سروری در خود احساس کردم و این که امیدوار باشم و این خواب اثراتی دارد.

اول صبح همان روز، پرستار به عادت همیشه آمد و دارو داد، وقتی از اتاق بیرون رفت و درب اتاق را بست، متوجه شدم برای اولین بار صدای درب را شنیدم، خیلی تعجب کردم، به رئیس بخش مراجعه کردم و گفتم: مرا به بخش گوش و حلق و بینی ببرید، مثل این که گوشم صدا می‌شنود. مرا آنجا بردند و پس از معایناتی دکتر متخصص گفت: بحمدالله پرده گوش، جوش خورده و باید کاملاً

مواظب باشی، حمام نروی، آب به آن نرسی و... و ضمناً تحت مراقبت باشی و مرتب ما را در جریان قرار دهی.

اول دستور سمعی هم به من دادند، لکن الان که با شما صحبت می‌کنم الحمدلله خوب خوبم و بدون سمعک می‌شنوم. نویسنده می‌گوید: من خود بالعیان دیدم که به عنایت آقا امام زمان علیه السلام گوشش کاملاً شنوایی دارد و مثل افراد معمولی، صداها را درک می‌کند، تمام مدارک موجود از زمان بیمارستان نزد مشارالیه موجود است.

و این موضوع را ایشان در شب ۲۷ رمضان المبارک ۱۴۱۵ برابر ۲۷ بهمن ۱۳۷۳، در دفتر ثبت کرامات مسجد جمکران به خط خود نوشته و نویسنده در روز پنجشنبه ۷۴/۲/۲۵ با ایشان ملاقات داشته است. خداوند همه ما را مشمول عنایات خاصه حضرتش قرار دهد^(۱).

﴿ شنای آقای فقیهی در مسجد جمکران ﴾

حجة الاسلام والمسلمین آقای فقیهی سرپرست درمانگاه قرآن و عترت فرمودند: من مریض شدم و زبانیم گرفته شد، بسیار ناراحت بودم، رفتم به مسجد مقدس جمکران نماز صاحب الزمان علیه السلام را خواندم به محضر آقا عرض کردم که: من چهل سال است خدمتگزار حضرت عالی هستم، به این سربازت عنایتی بفرما. از برکات مسجد جمکران و عنایت آقا صاحب الزمان علیه السلام زبانم باز شد. توضیح این که معظم له از علاقمندان صاحب الزمان علیه السلام و مسجد جمکران می‌باشد^(۲).

۱- شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ج ۲، ص ۳۲۲.

۲- مسجد مقدس جمکران، تجلیگاه صاحب الزمان علیه السلام، ص ۱۱۲.

«توسل جوان دانشجو و شفای ناراحتی ایشان»

برادر دانشجویی می گوید:

حدود سه سال بود که سردرد عجیبی داشتم، ابتدا درد از ناحیه گیجگاه شروع شده و سپس تمام سرم به شدت درد می گرفت و به تدریج سر و پیشانی و چشمها و حتی دلم درد می گرفت.

شب و روز آسایش نداشتم، مدتی بعد از شروع سردرد حالت شوک به من دست داد و حافظه ام را از دست داده بودم. اصلاً خواب نداشتم و از همه چیز ترس و وحشت داشتم.

در رشت به دکتر اشتیری مراجعه کردم، تشخیص داد که روانی شدم، و جواب رد به من داد. چون دانشجو بودم سه ترم مرخصی گرفتم و در این سه سال ۷ مرتبه به مشهد زیارت امام رضا علیه السلام شرفیاب شدم، به تمام ائمه و امامزاده ها متوسل شدم، تا این که روزی به وسیله دوستم با مسجد جمکران آشنا شدم. تصمیم گرفتم به جمکران بیایم. ابتدا قم به زیارت حضرت معصومه سلام الله علیها رفتم و آدرس جمکران را پرسیدم و به مسجد آمدم، بعد از توسل به حضرت به رشت برگشتم. مشاهده کردم حالم مقداری طبیعی شده است، بعد از دو سه هفته مجدداً تجدید وضو کردم، مشغول دعا و نماز شدم و قدری خوابیدم.

ساعت ۱۲ بیدار شدم. مجدداً تجدید وضو کردم و به مسجد رفتم، خوابیدم، در خواب سید بلند قدی دیدم، چند نفر همراه ایشان لخت شده عزاداری می کردند، درباره حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف شعری می خواندند، موقعی که سید به من رسید من تعظیم کرده و سلام کردم.

سید نگاهی به من کرد و سرش را تکان داد، که بعد از مدتی از خواب بیدار شدم

و در خود احساس ترس کردم. الان بحمدالله تمام آن حالات از بین رفته و فقط کمی درد خیلی خفیف در گنجگام باقی مانده است (۱).

«توسل جوان مسلول و شفای ایشان»

گاهی دوستان، دوستانه از من می پرسند که: چرا سرگذشت‌های مشرفین به محضر حضرت ولی عصر علیه السلام را می نویسی و پخش می کنی؟
 من علاوه بر آن که فکر می کنم این عمل بهترین وسیله برای مبارزه با منکرین آن حضرت و بهترین دلیل بر اثبات وجود مقدس آن حضرت و بهترین چیزی است که به وسیله آن انسان متوجه به مقام مقدس آن حضرت می شود، بسیار دیده شده که افرادی با مطالعه این گونه کتابها، به فیوضات عالیه ای رسیده اند که من خودم بسیاری از آنها را ناظر بوده ام و من خودم دیده ام که با خواندن این کتابها مریضهایی که مبتلا به امراض صعب العلاج بوده اند و بلکه همه اطباء آنها را مأیوس کرده بودند، دست توسل به دامن امام زمان علیه السلام زده اند و شفا یافته اند.

در سالهای ۱۳۵۵ - ۱۳۵۱ به قدری این موضوع جلب توجه مرا کرده بود که هر هفته با به دست گرفتن جزوه ای به نام پیک امید، که در آن یک مقدمه کوتاه و یک معجزه و چند سطر به عنوان نتیجه نوشته بودم، با جمعی از دوستان و اعضاء کانون بحث و انتقاد دینی به بیمارستانها می رفتم و آن را به بیمارها می دادم.

هدفم از این عمل این بود که با خود فکر می کردم که: این بیمارها با خواندن این حکایات - اگر مصلحت در خوب شدنشان باشد - طبعا از نیروی معنوی و روحی

هم کمک می‌گیرند و زودتر خوب می‌شوند، و اگر مصلحتشان در مردن باشد، باز با یاد خاندان عصمت و طهارت علیهم السلام و اعتقاد محکم به آنها از دنیا می‌روند، و بالاخره برای من و دوستانم اجر و ثواب فراوانی خواهد داشت.

لذا چند سال مرتب جزواتی به نام پیک امید می‌نوشتیم و در بیمارستانها پخش می‌کردم.

پس از مدتی کوتاه به چشم خودم دیدم، دهها نفر که مبتلا به امراض مختلفی بودند و به قول خودشان می‌گفتند: شفای ما نه مربوط به دارو دارد و نه دکتر و نه بیمارستان بوده و بلکه مرهون خواندن آن جزوه که شما به ما دادید بوده است.

یک روز در بیمارستان معلولین در مشهد جوانی را عیادت کردم که فوق‌العاده وضعش بد بود. وقتی که کنار بسترش رفتم، چشمش را باز کرد، به من گفت: آقا برای من دعا کنید مرا دکترها مایوس کرده‌اند، آنها می‌گویند تو خوب نمی‌شوی باید با این مرض تا آخر عمر بسوزی و بسازی.

من به او گفتم: دکترها هر چه می‌گویند روی جریانات طبیعی و علمی می‌گویند، ولی من برای تو پیک امید آورده‌ام از این به بعد نباید مایوس باشی، این جزوه را بخوان، انشاءالله خوب می‌شوی.

پس از چند ماه یک روز آن جوان را در یکی از خیابانهای مشهد صحیح و سالم دیدم.

من اول او را نشناختم. او جلو آمد و سلام کرد و می‌خواست دست و پای مرا ببوسد و با حال گریه گفت: آقا شما وسیله شدید که مرا شفا دادند.

من اجمالا متوجه شدم که آن جوان جزء کسانی است که در بیمارستان آن جزوات را خوانده و به وسیله آن شفا یافته است.

گفتم: برادر ممکن است بفهمائید که من شما را کجا دیده‌ام؟

گفت: در بیمارستان مسلولین آن روز که به من گفتید، مایوس نباش من برای تو پیک امید آورده‌ام.

من فوراً آن عبارت و آن منظره را به یاد آوردم، زیرا این جوان بیمار به قدری آن روز حالش بد بود که من تا چند روز او را فراموش نمی‌کردم.

به هر حال گفتم: ممکن است جریان شفا یافتنت را برای من نقل کنی؟

گفت: اگر فراموش نکرده باشید، بعد از ظهر روز پنجشنبه‌ای بود که شما به بیمارستان به عیادت من آمدید و آن جزوه پیک امید را به من دادید، من همان لحظه آن را باز کردم و مقداری مطالعه کردم دیدم حیف است که آن را حالا بخوانم، چون رفت و آمد است و نمی‌گذارند حالم دوام داشته باشد. لذا در آخر شب آن را خواندم و متوسل به حضرت بقیة الله شدم.

گفتم: آقا من با آن کسی که در این جزوه از او نامی برده شده و شفا یافته، چه فرقی دارم؟ و بالاخره آن قدر گریه کردم تا خوابم برد و یا بی حال افتاده بودم و خوابهایی هم می‌دیدم که فراموش کرده‌ام. ولی صبح با آن کسالت عجیبی که شما دیده بودید که من مبتلا بودم متوجه شدم که ابتدا ناراحتی ندارم و خوب شده‌ام.

دکتر بیمارستان به من گفت: روح تو با نیروی ایمانی که در اثر خواندن آن کتاب به دست آورده‌ای، تو را معالجه کرده است.

ولی من خودم معتقدم که نیروی دیگری که طبعاً مربوط به خاندان عصمت علیهم السلام است، مرا معالجه کرده است^(۱).

﴿ شفای شخصی که انگشتانش قطع شده بود ﴾

یکی از خدمه جمکران به نام آقای عبدالله فیروز جان احمدی می گوید:
شخصی انگشتان او زیر دستگاه قطع می شود، همان جا نیت می کند که: اگر انگشتان او وصل شود و پیوند بگیرد اولین چیزی که ساخت برای حضرت مهدی علیه السلام به جمکران بیاورد.
اکنون انگشتان او پیوند خورده و خوب شده، و با همان انگشتان کار می کند و با دست خود گلدانی برنجی ساخته و به عنوان هدیه به مسجد مقدس جمکران تحویل دفتر هدایا و نذورات می کنند^(۱).

﴿ شفای پای فرزند آقا مجتبی ﴾

آقای حاج احمد موسی الرضا فرمودند:
شخصی به نام آقا مجتبی پای ایشان سیاه شده بود، به دکتر پروفیسور عدل مراجعه می کند، بعد از عکسبرداری و آزمایش دکتر دستور می دهد که باید عمل شود و پای ایشان قطع گردد.
پدر آقا مجتبی از دکتر تقاضا می کند که: یک روز مهلت بدهید تا من کارهایم را انجام دهم. از بیمارستان به طرف مسجد مقدس جمکران حرکت می کند.
وارد شهر قم و مسجد جمکران می شود، نماز تحیت مسجد و نماز صاحب الزمان علیه السلام را می خواند، دست به دعا برمی دارد و برای شفای فرزندشان دعا می کند و از امام عصر علیه السلام می خواهد که به حق فاطمه زهرا سلام الله علیها عنایتی فرماید تا پای جوانش قطع نشود.

بعد از دعا و راز و نیاز به درگاه خداوند احدیّت از مسجد جمکران به طرف تهران حرکت می‌کند، وقتی وارد بیمارستان می‌شود فرزندش می‌گوید: «بابا کجا بودی از دیروز؟»

می‌گوید: پسرم رفته بودم مسجد جمکران برای شفای شما دعا کنم. تا این که دکتر بالای سر مریض می‌آید، دستور می‌دهد مجتبی را به اتاق عمل ببرند، پدر مجتبی می‌گوید: آقای دکتر خواهش می‌کنم یک عکس دیگر از پای ایشان بردارید، بعدا عمل کنید. دکتر قبول می‌کند. وقتی عکس را می‌آورند دکتر نگاه می‌کند با تعجب می‌گوید چنه کردی که استخوان سنیه را سفید نمودی؟ در حالی که پدر مجتبی گریه می‌کرد گفت: به خدا قسم هر چه هست از ناحیه صاحب الزمان علیه السلام و مسجد جمکران است (۱).

«شفای مریض آنفولانزا»

سال ۱۳۷۷ شمسی موفق شدم ترجمه کتاب شریف عبقری الحسان فی احوال مولانا صاحب الزمان علیه السلام را تألیف مرحوم حضرت آیه الله حاج شیخ علی اکبر نهاوندی را در پنجاهمین سالگرد رحلت ایشان با قلمی ساده بنویسم بعد هم دوستانی پس از انجام مراحل چاپ آن را به زیور طبع آراستند. اوائل ماه رمضان بود من هم جهت تبلیغ به یکی از شهرستانها رفته بودم. پس از انجام تبلیغ وقتی برگشتم و با چند نفر از دوستان سوار ماشین شده و می‌آمدیم یکی از آنها از این که کتاب چاپ شده است خیلی اظهار خوشحالی و سرور می‌کرد.

او همانجا گفت: شبی که کتاب را دیدم خریدم ایامی بود که مرض آنفولانزا

شیوع پیدا کرده و اغلب خانه‌ها و مردم دچار آن شده بودند. من هم یکی از آن افراد بودم با همان حال شدت مرض مشغول خواندن کتاب شدم و به قضیه جناب محمد بن عیسی بحرینی رسیدم و آن را خواندم.

حالم دگرگون شده بود همانجا به مولا حضرت بقیةالله ارواحنا فداه عرض کردم: آقا جان چطور می‌شد با من هم مثل این افرادی که در این قضیه کمک کرده‌اید توجهی بفرمائید و شفایم دهید. و با همان حال منقلب خوابیدم.

صبح که از خواب بیدار شدم دیدم به هیچ وجه از مرض خبری نیست و سالم کاملاً خوب شده است در حالی که به طور معمول بایستی چند روزی در رختخواب می‌ماندم^(۱).

﴿شفای یافتن آقای بابایی در مسجد جمکران﴾

آقای علی اکبر رضا بابایی راننده تاکسی قم شرح توسلش را به حضور امام عصر^{علیه السلام} چنین نقل می‌کند:

حدود ۱۳۵۷ شمسی یک شب از خواب بیدار شدم و احساس درد شدیدی در پهلو نمودم به نحوی که از فشار درد پهلویم نزدیک به پاره شدن بود به وسیله همسایگان به طبیب مراجعه کردم و چون درد را مربوط به ناراحتی کلیه تشخیص دادند به طبیب متخصص آقای دکتر چهارسن میدان سعیدی مراجعه نمودم. پس از معاینه گفتند: کلیه شما محتاج به عمل جراحی است. الان مبلغ ۲۰۰۰۰ تومان بدهید تا نوبت بزنم ۹ ماه دیگر عملت نمایم و تا این مدت هم تحت کنترل خودم هستی، ناراحت نباش و چاره‌ای نیست جز عمل. از مطب ایشان بیرون آمدم و چون

درد اذیت می کرد نزد سایر دکترها رفتم و هر کدام نسخه و دارو می دادند ولی نتیجه نگرفتم. مایوس از اطباء به مسجد مقدس جمکران و با دلی شکسته خیلی ساده به آقا امام زمان علیه السلام عرض کردم: آقا دکترها که من هم نمی خواهم عمل کنم، و از این طرف بچه های من به من احتیاج دارند که زحمت بکشم و تانی تهیه کنم خودت از خدا شفای مرا بگیر، من هم پنج نماز در این مسجد می خوانم. بعد از توسل روز به روز حالم بهتر شد تا کاملاً مریضم رفع شد. و این شخص در سال ۱۳۶۶ که داستان را برای نویسنده نقل می کرد هیچ ناراحتی از این جهت نداشت^(۱).

﴿ توسل به حضرت مهدی علیه السلام و درمان درد ﴾

یکی از اساتید بزرگوارمان چند سال قبل این قضیه را نقل می کردند و می فرمودند: چند سال پیش آن وقت هایی که هنوز معالجه بعضی از امراض مشکل بود یک روز یکی از کسانی که او را می شناختم آمد و من دیدم خیلی نگران و ناراحت است.

پرسیدم: جریان چیست؟

گفت: همسرم ناراحتی پیدا کرده و دکترها می گویند باید آپاندیس او را عمل کنیم ناراحتی من از این جهت است که ممکنه خدای ناکرده عمل موفق نباشد و او از بین برود.

من گفتم: بیا تو یک قرار بگذار، انشاءالله احتیاج به عمل هم نخواهد بود و همسرت خوب خواهد شد.

گفت: چه باید بکنم؟ گفتم: همان مبلغی را که گفته اند برای عمل باید خرج کنی،

همان را با آقا امام زمان ارواحنا فداء قرار بگذار که در راه آن حضرت خرج کنی انشاءالله حضرت کاری می‌کنند که مریضت خوب شود و احتیاج به عمل پیدا نکنی.

ایشان قبول کرد و همان مبلغ را در نظر گرفت و در راه حضرت بقیةالله روحی فداء خرج نمود و مریضش به طور غیرمنتظره‌ای شفا پیدا کرد. و البته خاصیت این کار آن بود که هم مریض ایشان خوب شد و هم اثرات سوء داروها و عمل که بعدا معلوم می‌شد نبود، و هم این که ایشان یک نوع ارتباط با آقا امام زمان علیه السلام پیدا کرده بودند (۱).

﴿شفای پای حاج سید علی رستگار﴾

جناب آقای حاج غلام حسن رازانی حکایت می‌کنند:
آقای سید علی رستگار در عین این که از نظر سواد فقط به خواندن و نوشتن قادر است ولی چون مردی الهی و از اولاد پیامبر صلی الله می‌باشد.
مردی درستکار و روشن روان است و اینجانب مولف با نامبرده هم سن و در حدود هفتاد سال است از کودکی با وی دوست و هم بازی بوده‌ام و روابط دوستی نیز در حال حاضر همچنان با صفا و محبت و حقیقی است و ناگفته نماند که نامبرده با همه بیسوادی شاعری توانا است که اشعار زیادی در منقبت و مراثی چهارده معصوم علیهم السلام سروده و اینجانب اشعار او را جمع کرده و به صورت کتابی تنظیم کرده‌ام.

آقای سید علی رستگار در حال حاضر به شغل قالی فروشی در اول خیابان

شهید مطهری قوچان مشغول کسب بوده و اغلب همشهریان محترم ایشان را می‌شناسند و می‌دانند این فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله مردی پاک و درستکار است. این سید بزرگوار نقل می‌کند: من پایم در قسمت ساق آسیب دید و از شدت درد تحمل آن را از دست داده بودم. هر چه به دکترهای حاذق شهر مراجعه کردم سودی نبخشید.

من خودم این جریان را ناظر بوده‌ام گاهی می‌شنیدم که گفته می‌شد: دکترها نظر داده‌اند که پایش باید قطع شود. یک شب خوابیده بودم نیمه‌های شب از شدت درد از خواب بیدار شدم دیگر امیدم از داشتن پای سالم ناامید شده بود همانطوری که خوابیده بودم آهسته بلند شدم و به دیوار تکیه زدم متوسل به جدم امام زمان علیه السلام شدم!

عرض کردم: آقا من از اولاد شما یعنی منتسب به شما و مادرت زهرای مرضیه سلام الله علیها هستم یا پایم را شفا بده و اگر مصلحت نیست مرگم را برسان که نمی‌توانم بدون پادرمیان مردم رفت و آمد کنم. و گریه زیادی کردم از گریه تمام بدنم به تکان آمده بود.

گریه زیاد خسته‌ام کرد کم کم دراز کشیده و به خواب رفتم. هنوز چشمانم گرم نشده بود ناگاه دیدم نوری از طرف بخاری که در حال سوختن بود بیرون آمد و به سرتاپای بدنم برخورد کرد و از شدت برخورد آن از خواب پریدم و در بنیان رختخواب نشستم. قلبم به شدت می‌زد.

هراسان به طرف بخاری نگاه می‌کردم که این نور چه بود و از کجا آمد؟ فراموش کرده بودم که مریضم و پایم آسیب دیده کمی به خود آمدم پایم را آهسته جمع کردم دیدم درد ندارد، خدا یا چه می‌بینم آیا شفا پیدا کرده‌ام خوب که امتحان کردم چند مرتبه پایم را جمع و دراز کردم دیدم که اصلا درد ندارد. بلی جدم شفایم داده بود و

پایم خوب شده و از قطع شدن آن گذشته است و در حال حاضر کمی گرفتگی دارد که آن هم با کمی دارو در حال خوب شدن است (۱).

«شفای پسر بیچه فلج»

یکی از اعضای هیئت امنای مسجد مقدس جمکران که بیش از بیست سال است که توفیق خدمت به این مسجد را دارد، چنین نقل می‌کند.

دقیقا خاطر نمیست که سال ۵۱ بود یا ۵۲. شب جمعه‌ای بود و من طبق معمول به مسجد مشرف شده بودم. جلوی ایوان مسجد قدیمی کنار مرحوم حاج ابوالقاسم کارمند مسجد که داخل دکه مخصوص جمع آوری هدایا بود - نشسته بودم - نماز مغرب و عشا تمام شده بود و جمعیت کم و بیش مشرف می‌شدند. ناگهان خانمی جلو آمد در حالی که دست دختر ۱۲ ساله‌اش را گرفته بود و پسر بیچه ۹ ساله‌ای را هم در بغل داشت.

نگاهی کردم و گفتم: بفرمایید! امری داشتید؟

زن سلام کرد و بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: من نذر کرده‌ام که اگر امام زمان (عج) امشب بیچه‌ام را شفا بدهد پنج هزار تومان بدهم. حالا اول می‌خواهم پنج هزار تومان بدهم.

پرسیدم که آمدی امتحان کنی؟

گفت: پس چه کنم؟

بلافاصله گفتم: نقدی معامله کن؛ با قاطعیت بگو این ۵ هزار تومان را می‌دهم و

شفای بیچه‌ام را می‌خواهم!

کمی فکر کرد و گفت: خیلی خوب، قبوله و بعد هم پنج هزار تومان را داد؛ قبض را گرفت و رفت. آخر شب بود و من قضیه را به کلی فراموش کرده بودم. خانمی را دیدم که دست پسر بچه و دخترش را گرفته بود و به طرف دکه می آمد به نظرم رسید که قبلا دختر بچه را دیده ام ولی چیزی یادم نیامد.

زن شروع به دعا کردن نمود و تکرار کرد و می گفت: حاج آقا! خدا به شما طول عمر بدهد! خدا انشاء الله به شما توفیق بدهد!

پرسیدم: چی شده خانم؟

گفت: این بچه همان بچه ای است که وقتی اول شب خدمتتان آمدم بغلم بود و بعد پاهای خودش را نشان داد. کاملا خوب شده بود و آثاری از ضعف یا فلج بودن در پسرک نبود.

زن سفارش کرد که شما را به خدا کسی نفهمد.

گفتم: خانم! این اتفاقات برای ما غیر منتظره نیست. تقریبا همیشه از این جور معجزه ها را می بینم. گفت: حتما هفته دیگر انشاء الله با پدرش می آیم و گوسفندی هم می آوریم. هفته آینده آمدند، گوسفندی را ذبح کردند و خیلی اظهار تشکر نمودند. بچه را دیدم او را بغل کردم و بوسیدم (۱).

«شفای سرطانی»

پیرمردی می گوید:

بیماری من از یک سرما خوردگی ساده شروع شد؛ کمتر از ۲۵ روز به قدری خالم بد بود که در بیمارستان شهید مصطفی خمینی بستری شدم. نمی توانستم خدا

بخورم و پزشکان مرا به وسیله سرم و دارو زنده نگه داشته بودند.

روزی یکی از فامیل‌ها به عیادت آمد. او وقتی رفت، دیدم که سیدی بزرگوار وارد اتاق ما شد. اتاق سه تخته بود. آقا روی تخت من ایستاد و فرمود: چرا خوابیده‌اید؟

گفتم: بیمار هستم. قبلاً مریض نبوده‌ام. چند روزی است که این طور شده‌ام.

آقا فرمود: فردا بیا جمکران!

صبح وقتی دکتر برای معاینه آمد، گفتم: نمی‌خواهم معاینه‌ام کنید! گفت:

مسئولیت دارد. گفتم: خودم به عهده می‌گیرم. اگر بمیرم، خودم مسئول خواهم بود،

ولی من خوب شده‌ام امام زمان علیه السلام مرا شفا داده دکتر خندید و به شوخی گفت: امام

زمان علیه السلام که در جاه است.

پرستار خواست سرم مرا وصل کند نگذاشتم. وقتی خانواده‌ام به دیدنم آمدند

گفتم: مرا حمام ببرید تا آماده رفتن به مسجد جمکران بشوم!

قربانی‌ای تهیه کردم و به مسجد جمکران مشرف شدم در بین راه مرتب توی

سرم می‌زدم و آقا امام زمان را صدا می‌زدم و از عنایت آن حضرت سپاسگذاری

می‌نمودم.

با اینکه مدتی بود که گویی یک تکه سنگ در شکم داشتم و میل به غذا نداشتم

اما اشتهایم خوب شده و انگار سنگ از بین رفته بود. البته هنوز کمی در غذا خوردنم

مشکل دارم که امیدوارم امام زمان علیه السلام شفایم دهد (۱).

«شفای مسموم در حال مرگ»

جوانی می گوید:

به دلیل مسمومیت چند روزی در بیمارستان نمازی شیراز بی هوش بودم. پزشکان از مداوای من قطع امید کرده بودند. برادرم که در آن لحظات کنار تخت من بود می گفت: دیدم که خط صافی روی صفحه‌ای که توار قلب را نشان می داد ظاهر شد. او گریه می کند و خود را روی من می اندازد. دکترها او را از اتاق بیرون می برند و دستگاہها را از بدن من جمع می کنند. آنها می خواستند جنازه‌ام را تحویل دهند که ناگهان آثار حیات در من ظاهر می شود، قلبم شروع به کار می کند و فشار خون از سه به ده می رسد.

پزشکان سریعاً مرا برای دیالیزم و تصفیه خون به بیمارستان سعدی و صحرائی می برند. عقیده پزشکان بر این بود که اگر دیالیز هم می شدم باز هم معلوم نبود که زنده بمانم اما من همچنان زنده و پابرجا ماندم.

عمه‌ام که زن مومنه و باتقوایی است و همیشه ائمه معصومین علیهم السلام را در خواب می بیند و ۷۹ سال هم سن دارد موقعی که حال من خیلی بد بود و خبر فوت مرا برای او برده بودند همان شب در خواب امام زمان علیه السلام را می بیند که حضرت فرموده بودند: نرسید و ناراحت نباشید که ما شفای جوان شما را از خدا خواسته‌ایم خدا جوان شما را شفا خواهد داد.

عمه‌ام از خواب بیدار می شود و بوی عطر آقا را استشمام می کند و به افراد فامیل خبر شفای مرا می دهد ابتدا همه او را مسخره می کنند ولی بالاخره معجزه به وقوع می پیوندد. من نیز بعد از این معجزه برای قدردانی به مسجد مقدس جمکران مشرف شدم (۱).

«زنده شدن دختر سه ساله»

اهل عربستان سعودی است و به مسجد جمکران آمده است. او می گوید:
 ما سنی بودیم. اهل تسنن اسم حضرت فاطمه و زینب سلام الله علیها را برای
 بچه ها خوب نمی دانند و عقیده دارند که هر بچه ای به این نام باشد به زودی
 میمیرد، اما من همسری داشتم که فاطمه نام داشت و در اولین زایمان هم دختری به
 دنیا آمد. خانواده من اسم حفصه را برای او انتخاب کردند ولی من زیر بار نرفتم و
 خودم فرزندم را فاطمه گذاشتم.

بعد از سه سال فاطمه مریض شد. دخترم را خدمت قبر رسول اکرم صلی الله
 علیه و آله بردم و از ایشان شفا خواستم که الحمدلله شفا دادند. بعد از برگشتن از
 نزد قبر حضرت، دخترم خوابید خوابش طولانی شد. هر چه صدایش کردیم بیدار
 نشد. او را پیش دکتر بردیم که گفت: بچه مرده است. وقتی به دکتر دیگری مراجعه
 کردیم او هم همان جمله را گفت.

دخترم را به غسل خانه بردیم گفت: بابا! توی خواب دیدم که مردی پیش من
 ایستاده و دو رکعت نماز خواند بعد از نماز دست مبارک خود را بر سر من کشید و
 گفت: بلند شو، شما زنده می مانید و فعلاً نمی میرید! و گفت که: به بابایت بگو تا
 شیعه شوید.

آری! این مسأله باعث شیعه شدن من است. حالا برای تشکر و قدردانی از آقا
 امام زمان علیه السلام عازم ایران شدم و به مسجد جمکران آمدم^(۱).

﴿شفای سرطانی﴾

مادر شفا یافته می گوید: مدتی قبل غده سرطانی در زیر شکم پسرم سعید که در مکانیکی کار می کرد به وجود آمد. بعد از مراجعه به کمیته امداد و معرفی پزشکان تهران با پیشنهاد دکتر، غده را برداشتند و شیمی درمانی کردند اما بعد از عمل نتیجه ای نگرفتیم و پسرم همیشه در ناراحتی و عذاب بود.

شبى در منزل خود که در بلوچستان است به آقا امام زمان علیه السلام متوسل شدم و شفای پسرم را از آقا خواستم در همین حال دیدم که آقایی با عمامه و ریش سفیدی که نور از صورت آن بزرگوار آشکار بود وارد منزل ما شد و آب خواست. وضو گرفت و دو رکعت نماز خواند سپس دست بر زمین گذاشت و دو عدد ریگ برداشت و آنها را قدری مالش داد که به صورت دو عدد جواهر و دُر درآمد.

بعد نگاهی به سعید کرد و فرمود: انشاءالله سعید خوب می شود.

او عصایی در دست داشت که از نور بود خواستیم به عنوان تشکر به ایشان پولی بدهیم که قبول نکرد و بلافاصله تشریف برد و اثری از ایشان ندیدم.

سعید را برداشتیم و به مسجد جمکران آوردیم. در شب چهارشنبه ساعت ۲/۵ نیمه شب که مشغول نماز، دعا و توسل به آقا امام زمان روحی فداه بودیم ناگهان سعید متوجه شد که نوری به طرف او می آید ابتدا وحشت کرد ولی بعد کم کم توسل او برطرف شد پس از لحظه ای آن نور او را احاطه کرد.

در همین هنگام سلامتی خود را به دست آورد و حالا هیچ اثری از آن غده و جای بخیه در بدن او وجود ندارد (۱).

«شفای ضایعه نخاع کمر»

یکی از برادران روستای جمکران می گوید:

سالها پیش که به مسجد جمکران مشرف می شدم از حاجی خلیل قهوه چینی که در آن زمان خادم مسجد جمکران بود شنیده بودم که فردی به نام حسین آقا مهندس برنامه و بودجه یا هدایت آقای حاج خلیج قزوینی به مسجد جمکران مشرف شده و شفا گرفته است.

سالها منتظر فرصت بودم که از نزدیک حاج خلیج قزوینی را ببینم و جریان شفای آن مهندس که ضایعه نخاع کمر داشت و شفا گرفته بود را پرسم تا اینکه به عنوان معلم به روستای جمکران آمدم و ظهرها برای خواندن نماز به مسجد می رفتم. یکی از روزها شنیدم که حاج خلیج به مسجد تشریف آورده لذا خدمتشان رسیدم و از ایشان خواستم که جریان را تعریف کند.

او گفت: روزی مقابل قهوه خانه حاجی خلیل در روستای جمکران نشسته بودم قبلا شنیدم که شخصی به نام حسین آقا از قسمت نخاع دچار ضایعه شده و برای معالجه حتی به خارج از کشور هم رفته بود ولی همه او را جواب کرده بودند. آن روز او را دیدم و از او خواستم چند روزی با هم باشیم و به مسجد جمکران مشرف شویم. اما حسین آقا گفت: فایده ای ندارد من به بهترین دکترها مراجعه کردم و جواب نشنیده ام.

من اصرار زیادی کردم. او پذیرفت. مدت چهل روز با هم بودیم و به مسجد جمکران مشرف می شدیم. روز چهارم به حسین آقا گفتم: مواظب باش که امروز روز چهارم است. با هم به صحرا رفتیم مدتی قدم زدیم و دوباره به مسجد برگشتیم وارد مسجد که شدیم به حسین آقا گفتم: خسته ام می روم در اتاق بغل مسجد تا کمی استراحت کنم.

مدتی در اتاق به استراحت پرداختم ناگهان سرو صدای زیادی در مسجد پیچید و من از خواب بیدار شدم. بیرون آمدم و دیدم حسین آقا که قبلاً کمرش ناراحت بود، سنگ بزرگی از لب چاه برداشت و پرتاب کرد و هیچ دردی در کمر احساس نکرد به او گفتم: چه شده؟

گفت: در مسجد نماز امام زمان علیه السلام را می خواندم وقتی نماز تمام شد نشستم و آقای سیدی را کنار خود احساس کردم ایشان دست خود را به پشت من کشید و فرمود: «درد در پشت تو نیست» سپس فرمود: «هنگامی که نماز امام زمان را خواندی آیا صلوات را هم فرستادی» گفتم خیر.

فرمود: «بفرست. من پیشانی را روی مهر گذاشتم و صلوات فرستادم ناگهان به فکرم رسید که او مرا از کجا می شناخت و ناراحتیم را از کجا می دانست. سرم را از مهر برداشتم اما کسی را ندیدم و احساس کردم که هیچ ناراحتی ندارم^(۱).

«شفای بیمار کلیوی»

مادری همراه فرزندش به واحد فرهنگی مسجد جمکران مراجعه نمود و اظهار داشت:

فرزندم مدتهای زیادی ناراحتی کلیه داشت وقتی او را به دکتر نشان دادیم، گفت که کلیه فرزندم به طور مادرزادی از کار افتاده و عفونی شده است. او را سونوگرافی کردند و گفتند که کلیه باید از بدن جدا شود. عکس رنگی گرفتیم و در بیمارستان لبافی نژاد کمپیسیون پزشکی تشکیل شد و همگی نظر دادند که باید عمل شود.

ماه رمضان بود شبی در خواب دیدم که قرار است فرزند مریضم را به اتاق عمل

ببرند. من به آقای دکتر می‌گفتم که آقای دکتر! بچه من خوب می‌شود؟ دکتر پاسخ داد خانم! همه چیز دست آقا امام زمان است.

هنگامی که دوباره به دکتر مراجعه کردم قرار شد که یکبار دیگر سونوگرافی بگیرند آزمایشهای لازم انجام شد و تصمیم گرفتند تا بچه را به اتاق عمل ببرند. همان روز مطلع شدم که هیاتی از نازی آباد تهران به مسجد جمکران می‌آید. گفتم: بگذارید قبل از سونوگرافی و آزمایش بر اساس جوابی که دیده‌ام او را به مسجد جمکران ببرم.

همراه با هیات به مسجد جمکران آمدم و فردا صبح مستقیماً به مرکز سونوگرافی رفتم به آقا امام زمان روحی فداه عرض کردم که من از مسجد جمکران می‌آیم مرا ناامید نکنید! هنگامی که سونوگرافی انجام شد گفتند: این بچه هیچ ناراحتی ندارد. وقتی به دکتر مراجعه کردم عکسهای رنگی و سونوگرافیهای قبل را با سونوگرافی جدید مطابقت داد و گفت: دیگر هیچ عیب و ناراحتی در کلیه بچه وجود ندارد. بچه از برکت دعای امام زمان علیه السلام شفا گرفته است (۱).

﴿ شفای بیماری که دچار سرطان مغز و استخوان شده بود ﴾

بیا بیمار خسته گشته از درد که درمانگاه برتر جمکران است
به داروخانه مهدی گذر کن دوايش لطف دارو جمکران است

اهل نوشهر مازندران هستم که در حال حاضر ساکن تهران و کارمند اداره آموزش و پرورش می‌باشم. سال ۱۳۷۴ فرزند ۲۱ ساله‌ام از ناحیه پا احساس درد شدیدی کرد. دکترها می‌گفتند که چیز خطرناکی نیست، بلکه نوعی احساس عضلانی است.

خرداد همان سال، درد پا به همه اعضایش سرایت کرد و با سردرد شدیدی همراه شد که در نهایت منجر به فلج شدن تمام بدنش گردید. سرانجام بعد از آزمایشها و معاینه‌های متعدد و سی تی اسکن که در بیمارستان امام حسین علیه السلام انجام شد، گفتند که داخل بدن فرزندم ضایعاتی مشاهده شده است که باید بستری شود. مدتی در آنجا بستری بود ولی با توجه به شدت و سرعت بیماری با مشورت پزشکان معالج او را به بیمارستان شهدای تجریش و سپس به بیمارستان مدرس منتقل کردیم. بعد از انجام آزمایشهای تخصصی اعلام کردند که او سرطان مغز و استخوان دارد و بیشتر از شش ماه زنده نخواهد ماند.

نمی‌دانم چرا و چطور اما به دلم افتاد که جگر گوشه‌ام را به مسجد جمکران بیاورم و آوردم و برای شفای او به آقا امام زمان علیه السلام متوسل شدم. شانزده روز در مسجد بودیم طی این مدت خواب دیدم که باید فرزندم را به بیمارستان برگردانم حتی خودش هم خواب دیده بود که امام زمان علیه السلام یک قرآن به او داده و فرموده بود آن را بخوان و ختم کن!

او را به بیمارستان برگرداندم. دکتر موسوی فوق تخصص جراحی عمومی با آزمایشهای مجدد تشخیص داد که غده‌ای در قسمت لگن وجود دارد که باید عمل شود همان موقع نذر کردم که چهل هفته شبهای چهارشنبه به مسجد مقدس جمکران بروم و به این امید که فرزند جوانم بهبود یابد.

عمل جراحی انجام شد ولی با وجودی که پزشکان می‌گفتند عارضه با عمل جراحی برطرف شده است اما فرزندم همچنان فلج باقی مانده بود! بعد از چند روز پزشک جراح اعلام کرد که وضعیت غده به گونه‌ای است که برایشان مثل یک معما شده است غده به صورت توده‌ای فشرده درآمده بود که این مسأله از نظر آنها غیر قابل تصور بود او را به قصد توسل به امام هشتم علی بن موسی الرضا علیه السلام به مشهد

مقدس بودم.

مدت یک ماه که در جوار پاک آن حضرت بودیم، آمدن به مسجد مقدس جمکران را در شبهای چهارشنبه ترک نکردم و هر هفته از مشهد به قم می آمدم بعد از مدتی به تهران برگشتیم و طبق توصیه پزشکها شیمی درمانی را شروع کردیم که این هم نتیجه ای نداد اما با عنایتی که در خواب به فرزندم شده بود همچنان به معجزه ای از طرف حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه امیدوار بودیم و شبهای چهارشنبه به مسجد مقدس جمکران می آمدم که با تمام شدن چهل هفته، نتیجه گرفتم و فرزندم شفا گرفت! در حالی که پزشکان از ادامه حیات فرزندم مأیوس شده بودند ولی به لطف خدا و عنایت حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف فرزندم بعد از گذشت چند سال در صحت و سلامت زندگی می کند^(۱).

«شفا در جمکران»

در آینه‌ها زلال نورش جاری است در مسجد جمکران حضورش جاری است
از خلوت عشاق دل افروخته نیز انوار دل آرای ظهورش جاری است
سیزده سال پیش که ۳۶ ساله بودم به مرضی دچار شدم که آن موقع شناخته شده نبود. بعد از چند سال که دستگاه «ام، آر، آی» را به رفسنجان آوردند، متوجه شدیم بیماری من «ام، اس» یعنی همان ناراحتی مغز و اعصاب است.
یکی از پاهایم فلج شده بود و چند سالی در رنج و زحمت بودم. پزشک معالجم دکتر عباس قربانی از تمام جزئیات بیماری من با خبر است.
پانزده روز پیش، سه شنبه و چهارشنبه به مشهد مقدس رفتیم که مقارن با

شهادت امام موسی کاظم علیه السلام بود یک هفته بعد از آن که به اصفهان برگشتیم، مصادف با سوم شعبان، میلاد با سعادت حضرت امام حسین علیه السلام بود از آن جا به قم آمدیم و به جمکران رفتیم.

برای اولین بار بود که همراه دوستان به آن مکان مقدس می رفتیم. با دلی شکسته و پرامید وارد مسجد شدم. به تنهایی قادر به حرکت نبودم و دوستان کمک می کردند. وقتی وارد حرم حضرت معصومه سلام الله علیها شده بودیم، جوراب از پای چپم که فلج بود، روی زمین افتاد. وقتی هم که از حرم خارج می شدیم نیز همان اتفاق افتاد. داخل مسجد جمکران هم آن اتفاق تکرار شد.

این مسأله خیلی برایم تعجب آورد بود. وقتی نماز را خواندم، پاهایم درد شدیدی گرفت که تا آن موقع چنان دردی را احساس نکرده بودم. دوستانم می گفتند که رنگم مثل گچ سفید شده است.

با کمک دوستان از مسجد بیرون آمدم. گفتم که دستم را رها کنند، ولی آنها مرا محکم گرفته بودند، ناگهان فریاد زدم: «پایم! پایم!...» و دستم را کشیدم و شروع به دویدن کردم.

دوستان هم به دنبال من می دویدند وقتی به من رسیدند، خودم را مقابل مسجد انداختم و زمین را بوسیدم. همراهانم تازه متوجه شده بودند که امام مرا شفا داده است. آنها هم مثل من خود را روی زمین انداختند و به محضر مبارک امام زمان علیه السلام اظهار ارادت کردند.

به حمد خدا و با عنایت امام زمان علیه السلام مرضی که به هیچ عنوان قابل مداوا نبود بهبود یافت با این که شوهرم هر کار لازمی را انجام داده بود و حتی پرونده پزشکی ام را به کشورهای آمریکا و انگلیس و چین و ژاپن فرستاده بودم و تصمیم داشت چنانچه درمان ممکن باشد همه زندگی مان را در این راه خرج کند، اما در نهایت

جواب منفی گرفته بودیم. الان هم با لطف امام زمان علیه السلام در کمال صحت و سلامت مشغول زندگی هستم (۱).

«هدیه‌ای سبز»

اگر درمان درد خویش می‌خواهی بیا اینجا

دوا این جا، شفا این جا، طیب دردها اینجا

سال ۱۳۶۷ هجری شمسی ازدواج کردیم. مثل همه زن و شوهرهای جوان منتظر هدیه‌ای از طرف خداوند بودیم تا زندگی مان گرمایی دو چندان بگیرد، ولی بعد از هفت سال انتظار و رفتن پیش دکترهای مختلف، سال گذشته ناامید شدیم و دیگر به دکتر مراجعه نکردیم.

به همسرم گفتم: حالا که دکتر جوابمان کرده‌اند، بیا به مسجد جمکران برویم و به امام زمان علیه السلام متوسل شویم.

از همان روز، هر هفته، شبهای چهارشنبه به مسجد جمکران می‌رفتیم و به آقا حجة ابن الحسن علیه السلام متوسل می‌شدیم و حاجتمان را می‌خواستیم.

یک هفته قبل از تولد حضرت فاطمه سلام الله علیها خواب دیدم که شوهرم آمده و صدایم کرد و گفت: آقا سیدی به شما کار دارند.

بیرون رفتم و سیدی را دیدم که به من فرمود: «این قدر گریه و زاری نکن! صبر کن، حاجت را می‌دهیم.»

گفتم: آخر جواب این و آن را چه بدهم؟ سید سه بار فرمودند:

«حاجت را می‌دهیم.»

شب بعد به جمکران رفتیم؛ خیلی گریه کردم. نزدیکیهای سحر خواب دیدم که امام زمان علیه السلام پارچه سبزی در دامن من گذاشت. عرض کردم: این پارچه چیست؟ فرمود: «بازش کن!»

پارچه را باز کردم. بچه‌ای زیبا داخل پارچه بود بچه را به صورتم چسباندم و با ولع می‌بوسیدم.

از خواب که بیدار شدم فهمیدم که حضرت حتما حاجتم را خواهد داد. پس از آن با این که باردار بودم و همه توصیه می‌کردند به مسجد نروم، ولی من مرتب به جمکران می‌رفتم؛ هفته چهارم، مصادف با شب عید نوروز بود که به آن مکان مقدس مشرف شدم.

وقت زایمان هم، آقا را در خواب زیارت کردم^(۱).

«شفای بیمار سرطانی در شب پانزدهم شعبان»

حافظ این حال عجیب با که توان گفت که ما

بسنبلانیم که در موسم گل خاموشیم

در نیمه دوم سال ۱۳۷۶ خانمی ۵۲ ساله به علت ابتلاء به دردهای شدید

استخوان احساس توده‌ای در ناحیه سینه به پزشک مراجعه می‌کند. بیمار متأهل و

مبتلا به بیماری قند وابسته به انسولین بود که با توجه به نوع عارضه و نتایج حاصل

از معاینات به عمل آمده، تحت اقدامات تشخیص پزشکی قرار می‌گیرد.

در قدم اول، پزشک معالج در عکس رادیولوژی تنه، متوجه وجود توده‌هایی بر

روی دنده‌ها و ستون فقرات کمری می‌شود. بیمار به علت شدت دردهای

استخوانی قادر به راه رفتن نبود و جهت تسکین درد از مرفین استفاده می کرد. پس از آن به سبب وجود توده‌ای در ناحیه سینه تحت آزمایش نمونه برداری بیوپسی از توده فوق قرار می گیرد. آقای دکتر پرویز دبیری که از اساتید مجرب پاتولوژی کشور به شمار می رود، نتیجه بررسی های خود را این چنین گزارش می دهد:

نمونه ارسالی متعلق به توده‌ای از نوع بدخیم و از گروه سرطان کارسینوم ارتشاحی می باشد. بعدها با انجام سی تی اسکن متوجه مهاجرت سلولهای سرطانی از منشأ سینه به دیگر قسمتهای بدن از جمله ستون فقرات، دنده‌ها، لگن، استخوان ترقوه و حتی استخوان جمجمه می شوند.

اکنون سرطان، بسیاری از قسمتهای بدن را در سیاهی خود فرو برده است استخوانهای جمجمه نیز از این سیاهی در امان نمانده‌اند. دیگر امید بسیار کمی برای نجات بیمار وجود دارد. اولین گام درمان بردن سینه ماستکتومی است. در اینجا شدت انتشار سلولهای سرطانی به حدی است که پزشکان معالج ضرورتی به انجام آن نمی بینند و قربانی در آخرین نفس‌ها تحت شیمی درمانی و پرتو درمانی قرار می گیرد. کورسویی از امید در دلها روشن می شود آیا این هر دو می توانند گرمی حیات را به جسم نیمه جان یک مادر بازگردانند؟

علم پاسخ می دهد که با توجه به شدت آلوده شدن بدن به سلولهای سرطانی پاسخ منفی است، حتی در صورتی که بیمار با دور بالای داروهای شیمی درمانی تحت معالجه قرار گیرد. در این میان عارضه اصلی شیمی درمانی یعنی از بین رفتن سلولهای مغز استخوان به وسیله مغز استخوان مرتفع می گردد.

پاسخ به درمان معمولاً بیش از شش ماه طول نمی کشد و پس از این مدت مجدداً سرطان عود می کند در اینجا از شیمی درمانی و رادیو تراپی تنها برای به

تعویق انداختن زمان مرگ استفاده شده است.

چرا که اکنون سلولهای سرطانی با ورود به خون و مجاری لنفاوی همه بدن را زیر سیطره خود درآورده‌اند و در هر صورت مرگ به سراغ بیمار خواهد آمد و بهبودی چیزی در حد غیر ممکن می‌باشد.

اما... اکنون بعد از گذشت دو سال از زنده است و با بدنی سالم و دور از چنگال‌های سرطان در بین ما و شاید بهتر از ما بر روی این کره خاکی زندگی می‌کند. در بررسی‌هایی که در مورخه ۷۸/۹/۱۷ از او به عمل آمد، هیچگونه علائم و شواهدی دال بر وجود سلولهای سرطانی مشاهده نمی‌گردد.

چه بسا انسانهایی که با دنیایی از غم و اندوه انتظار مرگ او را می‌کشیدند، اما خود اکنون در زیر خاک آرمیده‌اند.

حضور جسمانی او روی زمین همه‌انهایی را که حیات را در فیزیولوژی سلولی می‌جویند به مسخره می‌گیرد و چراغی است برای همه‌انهایی که در جستجوی خاموشی‌اند!

همسر فرد شفا یافته مختصری از چگونگی وقوع معجزه را چنین نقل می‌کند:

بعد از این که همسرم را در بیمارستان سید الشهدای اصفهان تحت معالجات شیمی‌درمانی و پرتو درمانی قرار دادند برای عمل به تهران نزد دکتر عباسیون و دکتر امیر جمشیدی رفتیم. سپس به اصفهان برگشتیم و او را در خانه بستری کردیم. هیچ نتیجه‌ای نگرفتیم حتی همسرم قادر نبود کوچکترین حرکتی بکند.

آن روزها مصادف با ایام نیمه شعبان، شب تولد آقا امام زمان علیه السلام بود که به حضرت متوسل شدیم و طلب شفا کردیم. آن شب، چند شاخه گل به خانه بردم و بالای سر همسرم گذاشتم همان شب بعد از این که همسرم به حضرت حجة بن الحسن علیه السلام متوسل می‌شود، به خواب می‌رود وقتی از خواب بیدار می‌شود

می فهمد که کسی دستش را به رویان سفید شاخه گل بسته است آقا امام زمان علیه السلام او را شفا داده بود.

من هم بعد از توسل به آقا، آن حضرت را در خواب دیدم که به من فرمود: «عیال خود را به خانه من بیاور!» یک هفته بعد باز هم حضرت را در عالم رویا زیارت نمودم و عرض کردم عیالم هنوز بیمار است. حضرت فرمود: «هر چیزی که برای خوردن به او می دهید با نام من باشد.»

بحمدالله با شفاعت منجی عالم بشریت، همسرم مصرف همه داروها را قطع کرد؛ کسی که حتی نمی توانست راه برود و همه دکترها از درمان او قطع امید کرده بودند شفای کامل پیدا کرد او در حال حاضر کارهای روزمره خود را انجام می دهد^(۱).

«یک معجزه در عالم پزشکی»

دست و پای برادر زاده ام فلج بود کمی پول تهیه کردم و او را از نجف آباد به اصفهان بردیم و از سرش عکس گرفتیم. عکس را در نجف آباد به دکتر زمانی نشان دادیم وقتی دکتر عکس را دید گفت: این بچه غده سرطانی دارد و باید هر چه زودتر بستری شود.

عکس را به دکتر دیگری نشان دادیم او هم گفت: هر چه زودتر بستری شود. عکس را به دکتر دیگری نشان دادیم او هم گفت: هر چه زودتر باید بیمار را بستری کنید بیماری خطرناکی است و احتیاج به عمل دارد. گفتیم: ما می خواهیم برای عمل استخاره کنیم.

گفت: وقتی می خواهید نماز بخوانید آیا استخاره می کنید؟! اگر می خواهید

مريض شما سالم شود بايد به خدا و امام زمان علیه السلام متوسل شويد تا بلکه فرزندتان را به شما برگردانند.

دکتر نوريان گفت: مريض شما دو ماه بيشتر زنده نمي ماند و اگر قصد عمل او را داريد بايد هر چه زودتر تصميم بگيريد.

گفتيم فکرهايمان را کرده ايم. گفت: برويد و درست و حسابي فکرهايتان را بکنيد و چون هزينه اين عمل خيلي زياد است.

بچه را در اصفهان پيش دکتر معين برديم او نيز همان حرف را به ما زد و گفت: غده سرطاني است و هر دکتری هم نمي تواند او را عمل کند چون غده اش سمی است هر چه زودتر بايد بستری شود.

برادرزاده ام را بستری کرديم و سه روز در بیمارستان الزهراي اصفهان بوديم تا اين که قرار بود روز چهارم عمل شود ولی او را مرخص کردند و گفتند که چهارشنبه ديگر بياييد!

او را از بیمارستان مرخص کرديم. نذر کردم تا هر هفته روزهاي چهارشنبه او را به جمکران بياورم. براي اولين بار که به مسجد مشرف شديم بعد از خواندن نماز امام زمان علیه السلام کنار چاه عريضه رفتم. بچه را هم در بغلم گرفته بودم و با دلي شکسته گريه مي کردم.

اشک هايم روی صورتش مي چکيد. بيدار شد و گفت: عموجان فکر کردم دارد باران مي آيد چرا گريه مي کنی؟

گفتم: هم براي تو و هم براي خودم، شفای تو را از امام زمان مي خواهم. بعد از آن هر وقت او را به جمکران مي آورديم حالش بهتر مي شد، تا اينکه بعد از چهار ماه وقتی از سرش عکس گرفتيم و پيش دکتر برديم گفت: هيچ اثری از غده سرطاني نيست. اين بچه را خدا و امام زمان علیه السلام شفا داده اند (۱).

﴿ شفای سگته مغزی در نیمه شعبان ﴾

یکی از ارادتمندان آقا امام زمان علیه السلام هستم که برای سومین بار دچار سگته مغزی شده و طرف چپ بدنم فلج شده است. بعد از مراجعه به دکترهای مختلف که جوابم کردند یک روز قبل از روز تولد آقا امام زمان علیه السلام به دستور پزشک برای انجام آزمایشهای کلی به اتفاق برادرهایم به شیراز رفتیم. در مرکز درمانی شهید چمران برای «ام، آر، آی» نوبت گرفتیم. خوشبختانه با آن که این نوع آزمایشها را نوبتهای دو سه ماهه می دهند اما همان روز برای ما نوبت زدند.

از اول صبح که داخل ماشین نشسته بودم خیلی خسته و بی حال بودم. با توافق برادرانم قرار شد که آزمایش را به دو روز بعد موکول کنیم. فردای آن روز مصادف با نیمه شعبان روز تولد آقا امام زمان علیه السلام بود.

آزمایشگاه تعطیل بود به خانه که برگشتیم احساس کردم که دیگر توانایی حرکت کردن را ندارم و یأس عجیبی تمام وجودم را فرا گرفت! آن روز، خانواده و همه انهایی که منتظر آمدن ما بودند دلشکسته و گریان بودند طوری که تا آن وقت اینگونه آنها را بد حال ندیده بودم.

اضطراب و نگرانی خاصی در من به وجود آمده بود از خود بی خود شدم، وقتی از پنجره می دیدم که برادرم در حال آذین بندی و چراغانی حیاط و کوچه است حالت غریبی پیدا کردم کیسانی که در کنارم بودند از شدت گریه یکی یکی اتاق را ترک می کردند تا مبادا نگرانی من بیشتر شود.

آن شب خواب دیدم دیواری که رو به روی من بود به صورت دری آشکار و جوانی نورانی وارد شد و پائین پای من ایستاد و به من اشاره کرد و فرمود: «بلندشوا!» گفتم: مریضم، نمی توانم حرکت کنم.

او دوباره تکرار کرد: بلند شوا!

بار سوم دست مرا گرفت و فرمود: تو صاحب داری برخیزا همانطور که دست مرا گرفته بود بلند شدم و لحظه‌ای بعد خودم را در آغوش برادرم دیدم و دیگر چیزی نفهمیدم به حمد خدا عنایت حضرت ولی عصر علیه السلام در نیمه شعبان شامل خالم شد و با لطف آن حضرت شفا گرفتم (۱)

«شفای احمد آقا حاج علی گل در عالم رویا»

نگارنده می‌گوید: در ماه محرم سال ۱۴۲۶ هجری قمری با یکی از رفقای باصفا و صمیمی به نام آقا احمد حاج علی گل و چند تن از برادران بسیجی دیگر عازم کربلای معلی شدیم، در بین راه، صحبت از مسجد مقدس جمکران و عنایت حضرت ولی عصر ارواحنا فداه به این مسجد شد. احمد آقا قضیه بسیار جالبی از شفای بیماری خود در عالم رویا برای حقیر تعریف کرد. او می‌گفت:

حدود پنج یا شش سال قبل تقریباً ۲۲ ساله بودم که در کارگاه تراشکاری مشغول به کار بودم و چون در آن هنگام کارم بسیار سنگین بود لذا در همان موقع دچار گردن درد شدیدی شدم و شدت درد روز به روز بیشتر می‌شد و وضعیت آن به حدی رسیده بود که دیگر نمی‌توانستم سرم را راست نگه دارم و به هیچ وجه قادر به بلند نمودن جسم سنگینی نبودم.

به دکتر مربوطه مراجعه کردم و پس از معاینه و عکسهای گوناگون، به بنده گفتند که: یکی از مهره‌های ستون فقراتم دچار مشکل شده و استخوان آن بلندتر می‌باشد و هنگام کار کردن و یا برداشتن هر وسیله‌ای به روی رگهای اعصاب فشار می‌آورد. به هر حال مرا از کار کردن و بلند نمودن اجسام، حتی به اندازه دو کیلوگرم منع

کردند و تقریباً جواب تمامی دکترها همین بود و چون عمل آن بسیار سخت بود و هزینه آن نیز بسیار بود، به درگاه الهی پناه بردم و دست به دامن ائمه علیهم السلام و مخصوصاً آقا امام زمان علیه السلام و حضرت علی اصغر علیهم السلام شدم.

یک شب در خواب دیدم که در یک بیابان برهوت هستم و حس می‌کردم که آنجا را می‌شناسم و تنها در آن بیابان قدم می‌زنم که ناگهان صدای گریه بلندی شنیدم من به طرف صدا رفتم و دیدم که یک تخته سنگ بزرگی است که حالتی مانند صورت آدمی و کمی هم مانند صورت شیر داشت و مثل ابر بهاری می‌گریست از او پرسیدم: ای سنگ برای چه گریه می‌کنی؟

گفت: می‌دانی که اینجا کجاست. گفتم: نه کجاست؟ گفت: اینجا قم است در اینجا شهر مقدسی بنا شود، و مکانی را به من اشاره کرد که مکان فعلی مسجد مقدس جمکران است و گفت: در آنجا هم مسجد آقا امام زمان علیه السلام ساخته می‌شود. گفتم این درست ولی بگو ببینم برای چه گریه می‌کنی؟

گفت: به حال ساکنین این شهر گریه می‌کنم و ای به حال آنها آقا خیلی از دست آنها ناراحت است و به حال آنها گریه می‌کند! چرا که ساکنین این شهر مقدس در پیشگاه آقا امام زمان روحی فداه و ائمه معصومین علیهم السلام بسیار معصیت می‌کنند، ساکنین این شهر قدر و منزلت این مکان را نمی‌دانند و صاحب این مکان را تنها گذاشتند. و سپس به من گفت: به مردم قم بگو که: گناه نکنند و آقا را تنها نگذارند و قدر این شهر را هم بدانند.

به آنها بگو و ای به حالتان که سنگ هم برایتان گریه می‌کند. و این جمله اخیر را تکرار کرد. من نیز بعد از تمام شدن آن صحبتها به زیر آن سنگ رفتم و همانند دوش از اشکهای آن سنگ، گردن و سرم را با آن شستشو دادم و زیر لب می‌گفتم: یا صاحب الزمان به نیت شفا خدایا به نیت شفا! و در همان لحظه از خواب بیدار شدم

و از آن موقع تا کنون حتی یک لحظه هم در هر شرایطی درد از ناحیه گردن و سرم
حس نکردم و دیگر هم به دکتر مراجعه نکردم و من نیز به لطف و عنایت حضرت
ولی عصر روحی له الفداء شفا گرفتم.

البته احمد آقا در انتهای این قضیه به این نکته نیز تصریح نمودند که تمامی
عکسها برای صحت گفته هایم موجود می باشد.